[illegible]

وظللنا عليهم الغمام [illegible]

[illegible]

ادعوا بالعبادات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

كتاب [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد ما فضل انواع النعماء المنان باشرف [illegible] باف العطاء المحمود في [illegible]
ذو العزة والكبرياء المعبود بالسن اجناس [illegible] ات في اعماق الارض و
اطباق السماء ذي العظمة والجبروت والبهاء [illegible] الجلال والملكوت والبقاء الذي
علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعين الناظرين وابصار العقول
ودنا فاقترب من بصائر العارفين في درج الولاء وبسط طرق بقاء المنعمين
في لجج بحار توحيده بالبقاء وخلط شرف قباء المتعلقين في قعر [illegible] البهاء
بمحض البقاء واغناهم بعزة الفقر اليه من ذل الركون الى الاشياء [illegible] فاولهم التوفيق
للحمد على ما هو في خزانة الالاء واغناهم بالفناء عن البقاء والبقاء عن الفناء
فصار وا بنور فناء الفناء مخلصين عن هولاء الاهواء وحطوا رحال الانس في
القدس مو [illegible] بعين فناء الفناء وانقطعوا بنور الحقيقي عن تخاييل الاظلال وتمام
الافياء التي هي الدهماء احمده على من كفانا كيد من عاند
و وقع عنا شر من ناوانا بقلبه واذانا بفيه وشغل عنا كل شاغل عينه والف
بين كل مولف بنبيا [illegible] وما جعلنا ضدا وعنا داله واكرمنا بتشريف خطابه و
كريم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم من حملا احبابه واشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شريك له يوازيه ولا نظير يضاهيه تنزهت اوصاف الالوهية [illegible]

فانت ما منا الموجود فلا هو الا هو و نشهد ان محمدا عبده و رسوله و نبيه و صفيه
ارسله الی کافة الخلق فحل برفع محله عقد اهل الزيغ و الضلال و کل
بجده عددا من الخزي و النکال و اطفأ بنوره نار الغواية و بوار الضلالة و دار الهداية
و اضاء قلوب المهتدين بهداية انوار جواهر لدنه و فقههم لاقتناء مفاخر
ذخاير اليقين و بصرهم خواص اسرار المتقين و حصن الاصفياء و الاتقياء
من اتباعه فغضوا ايديهم عن الکونين و قبضوا اعين قلوبهم الا التفات الی
نعيم الدارين فشوا بد الغيب المصونين بالاعتبار و لو اخذوا بالبيوت لا يستترون
بطوالع العقول و لواحق الظنون و زرع قلوبهم ما کشفها من نهايات المطالب
و غايات الهمم و تشيع [illegible] من اقاصي المقاصد و غايات
الهمم و منتهی ارواحهم [illegible] علله من انوار الجلايل القدسية عن شوايب
الانوار و کدورات الطين صلی الله عليه و سلم و علی آله و اصحابه ما ذر شارق الشمس
من مشرق فضل و ما وقف عاشق جد ما ابتلی بالتجرد خاشق و ما او مض بارق
بداية من سحاب عنايته و ما نطق ناطق صدق بکلمة عشق و ما القلعل قد بشوق
في باية ذوق و سلم تسليما کثيرا اول سخن چون از قرآن و احادیث گذشتی
هيچ سخن بالاتر از سخن مشايخ طريقت نيست که سخن ايشان نتيجهٔ کار و حال است
نه ثمرهٔ حفظ و قال و از عيان است نه از بيان و از اسرار است نه از تکرار و از علم
لدنی است نه از علم کسبی و از جوشيدن است نه از کوشيدن و از عالم ادبنی ربی است
نه از جهان علمنی ابی که ايشان ورثهٔ انبيااند صلوات الله عليه و سلم جماعتی را
از دوستان من رغبتی تمام میديدم بسخن اين قوم و مرا نيز ميلی عظيم بود و اگر همه را
جمع ميکردم دراز ميشد التقاطی کردم از برای خويش و از برای دوستان
و اگر تو نيز از اين پرده برای تو نيز و اگر کسی سخن ايشان زيادت تر ازين خواهد

در کتب متقدمان و متاخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنجا طلب کنند
و اگر فهم شرح کلمات بتتبع طلب کنند در کتاب شرح القلوب و کتاب کشف
الاسرار و کتاب معرفة النفس والرب زیر و زبر آید و بدان معانی محیط شود هر که این
کتاب را مطالعه کرد گمان من آنست که هیچ سخن این طایفه الا ماشاء الله بروی
پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات بزیادتی تطویل انجامیدی اما طریق
ایجاز و اختصار سیر و سنت آنست که مفخر رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال اوتیت
جوامع الکلم و اختصر لی الکلام اختصار کردم و اسانید بیفکندم و سخن بود که در
یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتاب دیگر نقل از شیخی دیگر بخلاف آن و اصناف
حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آن قدر احتیاط که توانستیم بجا آوردم و دیگر
سبب آن شرح نا دادن آن بود که سخن خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب
ندیدم و ذوق نیافتم مگر جای چند اندک اشارت کرده آمد برای دفع خیال
نامحرمان و محرمان دیگر سبب آن بود که هر که در سخن ایشان بشرح حاجتش
افتاد آن او بیشتر که سخن ایشان بنگرد و بار شرح دهد دیگر سبب آن بود که اولیا
مختلفند بعضی اهل معرفت و بعضی اهل معامله و بعضی اهل محبت و بعضی اهل
توحید و بعضی بهمت و بعضی بصفتی دون و بعضی بی صفت و اگر یک یک را شرح
میدادم کتاب مطول میشد و اگر ذکر انبیا و اصحاب و اهل بیت میکردم کتاب
دیگر میبایست جداگانه و شرح قومی چگونه بزبان می کنند که ایشان گزیده
خدای تعالی و رسول الله علیه السلام و محمود قرآن و اخبار وان عالم عالمی دیگر است
وجهانی دیگر انبیا و اصحابه و اهل بیت سه قوم اند انشاء الله تعالی ذکر ایشان کتابی
جمع کرده آید ما را تا از آن سه قوم مثلی از عطار یادگار ماند و مرا در جمع کردن این کتاب
چندچیز باعث بود تا از من یادگار ماند تا هر که برخواند ازین کتاب گشایشی

باید مرا بدعا خیر یاد آورده باشند که گشایش او مراد رفا گشایشی دهند چنانکه
یحیی عمار که امام هری بود و استاد شیخ عبدالله انصاری چون وفات کرد او را
بخواب دیدند پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت خطابات فرمود ای
یحیی با تو کارها داشتم سخت روزی در مجلسی ما را می ستودی و دوستی از دوستان
ما آنجا میگذشت این بشنید و وقتش خوش گشت ترا بکار او کردم والا دیدی
که با تو چه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه را گفتند
که در سخن مردان هیچ فایده هست چون بدان کار نمی توانیم کرد گفت بلی در
دو فایده هست یکی آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیادت گردد
دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد و آن دماغ او را فرو شکند و دعوی از سر
بدر کند و نیک و بد او بنماید و اگر کور نیست خود مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ
رحمة الله علیه لا تزن الخلق بمیزانک و زن نفسک بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم
و افلاسک میفرماید که خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خود را بترازوی مردان
او سنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنید رحمة
الله را گفتند که مرید را چه فایده باشد درین حکایات و روایات گفت سخن
مشایخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته شود
قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید
وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک ای محمد قصه گذشتگان
با تو میگوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد دیگر باعث آن بود که خواجه
انبیا صلوات الله علیه و السلام میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی
مایده نهند که بدان مایده رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده باز
گردانند دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بتن

شوریده روزگار رسید پیش از اجل او را در تبایه صاحب ولی فرو آرد و دیگر
باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث سخنها سخن این طایفه دیدم
و جمله سخن ایشان شرح احادیث و تفسیر قرآن دیدم خود را درین شغل بر
افکندم تا اگر از ایشان نام بازی جوید از ایشان تشبه کرده باشم که من
تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمه الله علیه گفت مدعیان آنگه دارید کرانجا
محقق نماید و پای ایشان بوسه دهید که اگر همت بلند نداشتندی بچیزی دیگر
دعوی کردندی دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار و لغت و نحو و صرف
بکار می بایست و مختصر خلق از معانی آن نمی توانستند گرفت این سخنها
که شرح است و خاص و عام را در وی نصیبی است اگرچه بیشتری بتازی
بود بزبان فارسی آوردم تا همه را فایده بود دیگر باعث آن بود که چون [illegible]
[illegible] اگر یک سخن خلاف توی گویند در خون آنکس می میکنی و سالها
بدان یک سخن کینه می گیری چون سخن باطل را دیفس تو چندین اثر است
سخن حق را در دل تو هم اثر تواند بود هزار چندان اگرچه تو از آن خبر نیابی چنانکه
از امام عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی قرآن میخواند و معنی آن نمیداند
آن را هیچ اثر باشد گفت کی دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثر میکند قرآن
اثر نکند بلکه اثر بکند فکیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار باشد
دیگر باعث آن بود که من دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم گفت و شنید
مگر بکراهیت و ضرورت لاجرم از سخن ایشان از وظیفه ساختم اهل روز
گار را باشد که [illegible] آنکه شیخ ابو [illegible] گفت که مرا دو آرزو
هست یکی آنکه سخنی از سخنها او میشنوم یا کسی را از کسان او می بینم
گفت من مردی امی نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی باید

که سخن او گوید تا من شنوم یا من گویم و او شنود و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوعلی را بهشت در نمی باید دیگر آنکه بود که امام یوسف همدانی رحمة الله علیه را پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری کشند چه کنیم تا بسلامت بمانیم گفت هشت ورق هر روز از سخنان ایشان بخوانید پس واجب دیدم ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود و تسکین اضطراب ضمیر و خواطر از کلام حیات بخش ایشان یافتی برای کرام المرء مع من احب بقدر طاقت خویش سخن ایشانرا جلوه میکردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان در لباس اهل معانی بیرون آمده و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده کما قال الجنید للشبلی رحمة الله علیه اذا وجدت من توافقک علی کلمة مما تقول فتمسک به جنید شبلی را گفت رحمة الله علیهما اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنکه تو میگویی موافق تو بود دامنش گیر دیگر باعث آن بود که چون میدیدم که روزگاری پدید آمده است که الاخیار شرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیا نام نهادم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت سعادت ابدی پیوسته شوند دیگر باعث آن بود که این سخنها را بچند نوع بهترین سخنها دیدم اول آنکه دنیا را بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را یاد دهد سیوم آنکه دوستی حق در دل مردم پیدا آید چهارم آنکه مردم چون این نوع سخن بشنود زاد راه آخرت ساختن گیرد پس جمع کردن این سخنها از جمله واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتاب نیست از آنکه

سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این
کتابیست که مخنثان را مرد کند و مردان را شیرمرد و شیرمردان را مرد فرد و فرد را عین درد
گرداند و چگونه عین درد نگرداند که هر که این کتاب را چنانکه شرط است بخواند آگاه
گردد که از چه درد بوده است در جان ایشان که چنین کارها و چنین سخنها از
دل ایشان ظاهر شده است و من یکروز پیش امام مجدالدین خوارزمی رحمه
الله رفتم او را دیدم گریان گفتم خیر هست گفت زهی سپاه سالاران که درین امت
بوده اند بمثابه انبیا علیهم السلام که علما امتی کانبیا بنی اسرائیل پس گفت از آن
میگریم که دوش گفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظار
گیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت آن ندارم می گریم که بود که مستجاب شود
و دیگر باعث آن بود تا فردا از شفاعت در کار این عاجز کنند و با چون سگ اصحاب
کهف اگر همه باستخوانی بود نومید نگردانند [illegible] که جمال موصلی عمری خون خورد
و جان کند و جاه و مال بدل کرد تا در جوار روضه خواجه انبیا علیه السلام
یک گورگاه جای یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم بنویسید و کلبهم باسط
ذراعیه بالوصید خداوندا اگرچه من از ایشان نیم اما محب ایشانم بحق جان پاک
انبیا و اولیا و علما تو کرمی [illegible] عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و از آن نظر
خاص که بایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجه قرب گردان نه
سبب درجه بعد که انک ولی الاجابات اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب
اند یاد کنیم بعد از آن شرح مقامات و مجاهدات و کرامات و ریاضات ایشان
آغاز کنیم بعون الله تعالی فهرست باب ۶ اول ذکر خواجه جعفر صادق رضی الله
عنه باب ۹ دوم ذکر خواجه اویس قرنی رضی الله عنه باب ۱۳ سیوم ذکر خواجه
حسن بصری رضی الله عنه باب ۲۲ چهارم ذکر خواجه مالک دینار رضی الله عنه باب ۲۶

اول ذکر خواجه امام جعفر صادق رحمه الله علیه آن سلطان ملت مصطفوی و آن برهان حجت نبوی آن عابد صدیق و آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیا و آن جگر گوشه سید انبیا آن ناقل علی و آن وارث نبی آن عارف عاشق ابومحمد جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر در ذکر انبیا و اصحاب اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید این کتاب شرح حال اولیاست که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک از جعفر صادق رضی الله عنه ابتدا کنیم که او بعد از ایشان بوده است خلاصه اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه چند از آن او بیاریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آید ذکر همه بود نه بینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده هست اگر تنها صفت او گویم زبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارت و عبارت بی تکلف بکمال بود و قدوه جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیش رو و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم و هم زهاد را مکرم و

وصاحب تصنیف حقایق وهم در لطایف تفسیر واسرار تنزیل بی نظیر بود وهمه
وعلما سخن او را حجت دارند وهیچکس را در هیچ سخن وی مجال قیل وقال نبود و
از پدر بزرگوار امام محمد باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب
دارم از آن قوم که این را خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل
بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت
بحقیقت و من آن میدانم که کسی در خیال باطل مانده است آن میدانم که هر
که محمد را ایمان دارد و بفرزندانش ندارد بمحمد ایمان ندارد تا بحدی که امام شافعی
در دوستی اهل بیت بحدی بوده است که برفض نسبت کرده اند و محبوس
کردند او در آن معنی شعری گفته و یکی بیت اینست [illegible] لو کان رفضا حب
ال محمد فلیشهد الثقلان انی رافض یعنی اگر دوستی ال محمد رفض است گو جمله
جن و انس گواهی دهند بر رفض من و اگر آل و اصحاب رسول را نشناسی اصول
ایمان نیست بی فضول که کار نمی آید میدانی اگر این نیز ندانی زیان ندارد که
انصاف است که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را میدانی وزرا او را خود
بجای خود باید دانست و صحابه را بجای خود و فرزندان او را بجای خود
تا سنی پاک باشی و با هیچکس از پیوستگان پادشاهست کار نبود چنانکه از ابو
حذیفه رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغامبر علیه السلام کدام فاضلتر
گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان خدیجه
و عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین [illegible] که منصور
خلیفه عهد بود شبی وزیر را گفت برو صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت او در گوشه
نشسته و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک دنیا کوتاه کرده
و امیرالمومنین را از وی رنجی نه در آزار وی چه فایده بود هر چند که گفت سود نبود

نیست وزیر برفت تا صادق را بیاورد منصور غلامان را گفت چون صادق در آید
و من کلاه از سر بر دارم شما او را بکشید پس وزیر صادق را بیاورد منصور در حال
بر جست و پیش صادق آمد و در صدرش بنشاند و بدو زانو پیش نشست غلامان را
عجب آمد پس منصور گفت چه حاجت داری صادق گفت آنکه مرا پیش خود نخوانی
و بطاعت خدا بگذاری پس دستوری داد و باعزازی تمام او را باز گردانید و روان
گردد در حال لرزه در منصور افتاد و سر در کشید و بیهوش شد تا سه شبانروز و بعضی
گویند تا سه روز نماز از وی فوت شد چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که آن
چه حال بود گفت چون صادق از در در آمد اژدهای دیدم با وی که یک لب زیر
صفه نهاده و یکی بر زبر صفه نهاده بود و مرا گفت اگر او را بیازاری ترا با این صفه
فرو برم و من از بیم آن اژدهای ندانستم که چه گویم و عذر خواستم و بیهوش شدم
نقل است یکبار داود طائی پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی
ده که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه
حاجت گفت ای فرزند پیغمبر علیه السلام شما را بر همه خلایق فضل است و پند دادن همه
بر تو واجب است گفت یا ابا سلیمان من از آن می ترسم که بقیامت جد من
دست در من زند که چرا حق متابعت من نگذاردی این کار بنسب صحیح و حسب قوی
نیست این کار بمعامله شایسته حضرت حق است داود بگریست و گفت بار خدایا
آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان
و حجت جدش رسول علیه السلام و مادرش بتول او بدین حیرانی است داود که باشد
که بمعامله خود معجب شود نقل است که روزی با موالی خود نشسته بود ایشان را گفت بیایید
تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت
کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع جمله

والله الله میگفت صادق گفت الله الله جامه ندارم چه ندارم و در حال دستی
جامه بیا حاضر شد جعفر صادق در پوشید آن سوخته بکلیش رفت و گفت ای
خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق را خوش آمد
و آن کهنه بوی داد ... گر یکی پیش صادق آمد و گفت خدا را بمن نمای
گفت آخر نشنیدی که موسی علیه السلام را گفتند لن ترانی گفت آری اما این ملت
محمد علیه السلام است که یکی فریاد میکند رای قلبی ربی دیگری نعره می زند
لا اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید او را بستند
و در دجله انداختند آب او را فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول
الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد باز آورد
گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث گفت فرو بر همچنین چند کرت آب
می گفت فرو بر فرو می برد چون بر می آورد میگفت یا ابن رسول الله الغیاث
الغیاث امید از خلایق منقطع کرد این نوبت که آب او را برآورد گفت الهی
الغیاث الغیاث صادق گفت او را برآرید او را برآوردند و ساعتی بگذاشتند
تا بقرار آمد پس گفت حق را دیدی گفت تا دست در غیری میزدم حجاب می بود
چون بکلی بدو پناه بردم و مضطر شدم روزنی در درون دلم گشاده شد آنجا
فرو نگریستم آنچه می جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر
اذا دعاه صادق گفت تا صادقی میگفتی کاذب بودی اکنون آن روزن را
نگاه دار که خدای جهان بدان جای فروست و هر که گوید خدای در چیزیست یا بر
چیزیست او کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر آن عذر
بنده را بحق نزدیک گرداند و گفت هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن
عجب آن طاعت بنده را از حق دور گرداند و هر که گوید معصیت بنده را از حق دور گرداند

وطاعت بنده را بحق نزدیک گرداند و حایل بود زیرا که مطیع با عجب عاصی است
و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر گفت
درویش صابر که توانگر را دل بکیسه بود و درویش را دل با خدای هست و گفت عبادت
جز بتوبه راست نمی آید که حق تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله
تعالی التائبون العابدون و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندن
هست از ذکر خدا یاد کردن بحقیقت آن بود که فراموش کند در جنب ذکر
خدای جمله اشیا را بجهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گفت معنی این
آیه هست یختص برحمته من یشاء یعنی خاص گردانم برحمت خود هر کرا خواهم
بواسطه علل و اسباب از میان برداشته هست تا بدانید که عطا محض هست و گفت
مومن آنست که ایستاده هست با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده هست با
خدای خویش و گفت هر که مجاهده کند نفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و هر
که مجاهده کند نفس برای خداوند برسد بخداوند و گفت الهام از اوصاف مقبول
آنست که استدلال ساختن کی بی الهام از علامت زندگانیست و گفت مکر خدای
در بنده نهانتر هست از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق
جنون الهی هست نه مذموم و نه محمود و گفت سرمایه مرا آنگاه مسلم شد که رقم زیوانگی
در من کشیدند و گفت از نیکبختی مردست که خصم او خردمند هست و گفت از صحبت
پنج کس حذر کنید یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم از احمق از آنکه
وقتی که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بد
دل که وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر طمع کند
و گفت حق تعالی را دو دنیا بهشت هست و دوزخ بهشت عافیت هست و دوزخ بلا
عافیت آنست که در کار خود بخدای باز گذاری و دوزخ آنست که کار خدای بخویش باز

از اثر کرد صفا [illegible] در بیان [illegible]
و [illegible]

گذاری و گفت سخن کم بین در سر فهو معذور و گفت اگر صحبت اعدا معذور بودی اولیا آسیه را
معذور بودی از فرعون اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منتفع بودی زن نوح و لوط
را و لیکن پیش ما قبطی قبطی و سبطی سبطی بود و سخن او بسیار است تا همین کلمه چند گفتیم و ختم کردیم
والله اعلم بالصواب [illegible] و آن قبلهٔ تابعین و
قدوة [illegible] آن آفتاب نهان آن هم نفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی
رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه و سلم اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف
وصف ستایش کسی که ستاینده او رحمة للعالمین بود زبان من کجا رست آید
گاه گاه خواجه عالم روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
یعنی نسیم رحمن از جانب یمن همی یابم باز خواجه انبیا علیه السلام گفت که فردا قیامت
هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات
برآید و بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشاء الله که در میان امت او اویس
که هست که در سرای دنیا حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق
دور میداشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی
لا یعرفهم غیری الا ماشاء الله تعالی و در اخبار غیب آمده است که فردا قیامت
خواجه عالم صلوات الله علیه و سلم در بهشت از کوشک خود بیرون آید چنانکه کسی
کسی را طلب کند خطاب آید که کرا می طلبی گوید اویس را ندا آید که رنج مبر در دار دنیا او را ندیدی
اینجا هم نبینی باز خواجه انبیا علیه السلام گفت در امت من مردی هست بعدد موی
گوسفندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و چنین گویند که در
عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود
عبد من عبید الله بنده از بندگان خدای تعالی گفتند ما همه بندگان خدای تعالی ایم
نامش چیست فرمود که اویس گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن گفتند او را دیده است

بود تا شتران او نگاه میداشت و چون حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد چون سلام
نماز باز داد فاروق برخاست و سلام کرد جواب سلام باز داد فاروق گفت نام
تو چیست گفت عبدالله فاروق گفت ما همه بندگان خداییم گفت نام خاص تو چیست
گفت اویس گفت دست راست بنمای بنمود آن نشان که پیغمبر علیه السلام
فرموده بود بدیدند در حال بوسیدند و گفت پیغام پیغمبر خدای ترا سلام رسانید و گفت امت
مرا دعا کن اویس گفت تو بهتر به دعا کردن اولیتر که بروی زمین از تو عزیزتر
فاروق گفت که من خود این کار میکنم تو وصیت رسول بجای آر گفت ای عمر
نیک بنگر باشد که آن دیگری بود گفت پیغامبر علیه السلام ترا نشان داده است اویس گفت
پس مرقع عمر بمن دهید تا دعا کنم ایشان مرقع بوی دادند گفت در پوش پس دعا
کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم پس بگوشه رفت دورتر از ایشان و مرقع نهاد و
روی بخاک نهاد و گفت الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی پیغامبر
حواله بمن کرده است رسول و فاروق و مرتضی کار خود کردند اکنون کار تو مانده است
هاتفی آواز داد که چندین هزار بتو بخشیدم مرقع در پوش گفت همه را میخواهم میگفت
و می شنید فاروق و مرتضی گفتند نزدیک اویس رویم تا چه میکند چون اویس
ایشانرا دید گفت آه چرا آمدید اگر آمدن شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت را
بمن نبخشیدندی چون فاروق اویس را دید گلیمی شتری پوشیده بود سر و پای
برهنه و توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم داشت فاروق را دل از خود و
خلافت بگرفت و گفت کیست که این خلافت از من بیک نان بخرد اویس گفت کسی
که عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خریدن و فروختن در میان
چکار دارد عمر رضی الله عنه بسیار گفت و خواست که خلافت بگذارد تا صحابه فریاد
کردند که از صدیق تو قبول کرده کار چندین مسلمانان ضایع نتوان کرد یکروز بفضل

تو بیست سال عبادت شرف دارد پس اویس مرقع در پوشید و گفت که بعدد
موی گوسفندان ربیعه و مضر امت محمد را بخشیدند از برکات این مرقع
اینجا تواند بود که کسی گمان برد که اویس از فاروق بیش بود و نه چنین است اما صاحب
اویس تجرید بود فاروق همه داشت تجرید نیز میخواست چنانکه پیغامبر علیه السلام
در بیرون میرفت که محمد را بدعا یاد دارید پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت
یا اویس چرا نیامدی تا پیغامبر را بدیدی گفت شما دیده اید گفت بلی گفت که جبهٔ او
دیده اید اگر او را دیده اید بگوئید که ابروی پیوسته بود یا گشاده اگر [illegible] نتوانستند جواب
جواب
گفت پس اویس گفت شما دوست محمد اید گفتند بلی گفت اگر دوستی درست بودی
آنجا او بر که دندان مبارک وی بشکستند چرا بحکم موافقت دندان خود نشکستید که شرط
دوستی موافقتست پس دهان خود بنمود یک دندان نداشت گفت من نادیده صورت او را
نادیده دندان خود بر موافقت او بشکستم گفت موافقت از دینست پس هردو را رقت
آمد دانستند که منصب ادب بعضی دیگر است که رسول را نادیده بود از وی ادب می بایست
آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعا کن گفت در ایمان میل نبود و دعا کردم و در
هر نمازی در تشهد میگویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات اگر شما ایمان بسلامت بگور
برید دعا شما را دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت یا عمر [illegible]
گفت بلی گفت اگر خدای را میشناسی ترا بس گفت یا عمر خدای ترا میداند گفت اگر جز او ترا
دیگری نداند پس فاروق گفت که چیزی بوی دهد گفت باش تا چیزی برای تو بیارم
اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده ام
اگر تو ضمان شوی که من چندان زیم که این خرج کنم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه
شدید بازگردید که قیامت نزدیکست آنگاه آنجا دیداری بود که بازگشت نبود که
من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون عمر و مرتضی از قرن بازگشتند بعد

آن اویس را حرمتی بدید آمد و او در میان قوم سر آن نمیداشت از آنجا بگریخت بکوفه آمد
بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمه الله علیه گفت چون حدیث بشنودم که در حق
شفاعت اویس تا چه حدست آرزوی دیدن او بر من غالب شد بکوفه رفتم او را طلب کردم
ناگاه کناره فرات او را دیدم که وضو میساخت و جامه می شست بدان صفت
که شنوده بودم او را بشناختم پیش رفتم و سلام کردم و جواب باز داد و در من نگریست
خواستم که دستش بگیرم مرا دست نداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه
و گریه بر من افتاد از دوستی او و رحمت که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال او اویس نیز بگریست
و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چگونه ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و نام
پدر من چگونه دانستی و مرا چه شناختی هرگز مرا ندیده گفت نبانی العلیم الخبیر که هیچ
چیز از علم او بیرون نیست او مرا خبر داد و روح من روح ترا شناخت که روح
مومنان با یکدیگر آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه السلام گفت
من او را درنیافتم الا اخبار او از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث باشم و مفتی
و مذکر مرا خود شغلی هست که بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین میفرماید حق تعالی
و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و ما خلقنا السموات والارض وما بینهما
لاعبین و ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون تا آنجا که انه هو العزیز الرحیم برخواند
آنگاه بانگی بکرد که گفتم هوش از وی برفت چون ساعتی برآمد بهوش باز آمد گفت
ای پسر حیان که آورده ترا بدین جایگاه گفتم تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت
من هرگز ندانستم که کسی که خدای را شناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر او
بیاساید پس گفتم مرا وصیتی کن گفت زیر بالین مرگ دار چون بخسبی و پیش چشم دار چون
برخیزی و در خوردی گناه منگر در بزرگی آن نگر که در وی عاصی میشوی که اگر گناه را خرد

دانی خداوند را خورد دانسته باشی هرم گفت کجا میفرمایی تا مقام کنم گفت بشام
انجا معیشت چگونه بود گفت ازین دلها که شک بران غالب شده است و پند بدیشان
نگیرد گفتم وصیتی دیگر فرمای گفت ای پسر حیان پدرت حیان بمرد و آدم و حوا
نوح و ابراهیم و موسی علیهم السلام و محمد علیه السلام بمردند و ابو بکر خلیفه او بمرد
و عمر برادرم بمرد واعمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داده
است از مرگ او پس گفت من و تو از جمله مردگانیم پس صلوات داد و دعایی
کرد و گفت وصیت من اینست که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری
و یکساعت از یاد کردن مرگ غافل مباشی و چون بقوم خویش رسی ایشان را
پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت بیرون
ننهی که ناگاه بی دین نشوی و ندانی که در دوزخ افتی پس دعایی چند بکرد
و گفت ای پسر حیان نیز تو مرا نبینی و نه من ترا مرا بدعا یاد دار که من هم ترا بدعا یاد
دارم تو ازین جانب رو تا من از آن جانب روم گفت خواستم تا ساعتی با وی
بروم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و گفت که مینگرستم سخن بالمرء گفت از
عمر و علی رضی الله عنهما بود پس من در قفای او بگریستم تا غایب شد و بعد از آن
خبری نیافتم و ربیع بن خثیم رحمة الله علیه گفت یکبار بزیارت اویس رفتم تا
اویس را دیدم در نماز بامداد بود چون از نماز فارغ شد بتسبیح مشغول گشت صبر کردم
تا فارغ شود همچنان برخاست تا نماز پیشین بگذارد فی الجمله تا سه شبانروز از نماز
نپرداخت و هیچ نخورد و نخفت شب چهارم گوش داشتم اندک خواب در چشمش
آمد در حال با حق مناجات کرد و گفت بار خدایا بتو پناه میگیرم از چشم بسیار خواب
و از شکم بسیار خوار گفتم این بسنده است او را تشویش ندادم و بازگشتم و گویند
که در عمر خود هرگز نخفت هر شبی گفت هذه لیلة السجود و آن شب بسجده بروز آوردی

شبی بقیام و شبی برکوع روز کردی گفتند یا اویس چون طاقت میداری که
شبی بدین درازی بر یک حال بسر بری گفت هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی
نگفته باشم که روز آید و سه بار تسبیح گفتن سنت است از آن میکنم که میخواهم
که مثال آسمانیان عبادت کنم از او پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه
اگر تیر بر پهلوی وی زنند در نماز خبر ندارد گفتند چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و
نداند که تا شب خواهد زیست گفتند که کار تو چگونه است گفت آه از بی زادی
و درازی راه و گفت اگر تو خدای را پرستی بعبادت آسمانیان و زمینیان از
تو نپذیرد تا باور نداری گفت چگونه باور داریم گفت ایمن باشی
بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ بینی خود را در پرستش و بچیزی دیگر نباید مشغول
شدن گفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ از رگ گردنش نزدیکتر بود یکی
طعام خوش خوردن دوم نیکو پوشیدن سیوم با توانگران نشستن او را گفتند در
نزدیک تو مردیست که سی سالست که گوری کاویده است و کفنی در گور آویخته و
لب گور نشسته و میگرید نه شب آرام دارد و نه روز اویس آنجا رفت و او را دید
نحیف و زرد شده و در چشم خاک افتاده است گفت یا فلان سی سالست تا گور
کاویده و کفنی آویخته گفت ترا از خدای باز داشته و تو بدین هر دو بازمانده
هر دو بت راه تو اند آن مرد بنور او آن آفت در خود بدید حال بروی کشف شد
نعره بزد جان بداد و در آن گور افتاد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگر که
چیست و چند است نقلست که یکبار سه شبانروز چیزی نخورد روز چهارم دیناری در راه
دید برنداشت گفت از کسی افتاده باشد برفت تا گیاه برچیند و بخورد گوسفندی
دید که نان گرم در دهن گرفته بیامد و پیش او نهاد گفت مگر از کسی ربوده است
روی بگردانید گوسفند بسخن آمد گفت من بنده آنکسم که تو بنده اوی بگیر روزی

خداي از بنده خداي گفت دست دراز کردم تا آن بگيرم باز در
دست خود ديدم گوسپندان پديد شد محامد او بسيار است و فضايل
او بسيار و در ابتدا از شيخ ابو القاسم گرگاني اين بود که اويس گفتي
ايشان دانند قدر سخن ايشان و سخن اويس است که من عرف الله لا
يخفي عليه شيء هر که خداي را شناخت هيچ بر وي پوشيده نماند يعني خداي
را بخدا داند توان شناخت که عرفت ربي بربي هر که خداي را بخداي داند
همه چيز بداند و گفت السلامة في الوحدة سلامت در تنهايي است و تنهايي
آن بود که فرد بود و در وحدة و وحدت آن بود که خيال غير در دل نگنجد
نگنجد تا بسلامت بود اگر تنها بصورت گيري درست نبود الشيطان
مع الواحد وهو من الاثنين ابعد هست و گفت عليک بقلبک بر تو
باد بدل تو يعني بر تو باد که دايم دل حاضر داري تا غيري در و راه نيابد
و گفت طلبت الرفعة فوجدته في التواضع وطلبت الرياسة فوجدته
في نصيحة الخلق وطلبت المروة فوجدته في الصدق وطلبت الفخر فوجدته
في الفقر وطلبت النسبة فوجدته في التقوي وطلبت الشرف فوجدته
في القناعة وطلبت الراحة فوجدته في الزهد و معاني اين سخنان
خود معلوم است [illegible] که همسايگان او گفتند که ما او را از ديوانگان
مي شمرديم آخر از و درخواست کرديم تا او را خانه بسازيم جو ساختيم بر در
سراي خويش يکسال و دو سال بر آمدي او را وجهي نبودي که بدان
روزه گشادي طعام او از آن بودي که گاه گاه دانه خرما بچيدي و شبانگاه
بفروختي و در وجه قوت نهادي اگر خرما نيافتي دانها بچيدي و بفروختي
و صدقه دادي و جامه او کهنه بودي که از مزابل برچيدي و نمازي کردي

و بر هم و ضی دهان می شناختی یعنی اهل صفای از میان جمع می آید
و در وقت نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن در آمدی
و به هر محلتی که رفتی کودکان او را سنگ میزدندی او گفتی ما قهاسی
من بارکیت سنگ کوچک اندازید تا پای من خون آلوده نشود
ما از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است نه غم پای و در آخر عمر چنین گفتند که پیش
امیرالمومنین علی رضی الله عنه آمد و بر موافقت او در صفین حرب
میکرد تا شهید شد عاش حمیدا و مات شهیدا ان کوهها که
باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان را
نبوت در حجر خود پرورش دهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را
داد اگرچه بظاهر خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم را ندید اما پرورش از
وی یافت از نبوت می پرورد و با حقیقت هم بود و این مقامی عظیم
و عالی تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی که نماید ذلک فضل الله
یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم [illegible]
[illegible] آن پرورده نبوت آن خوکرده فتوت آن کعبه عمل و علم
و آن قبله ورع و علم آن سبق برده بصاحب صدری امام سنت
حسن بصری رحمة الله علیه مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار صاحب
علم و معامله بود و دایم خوف و حزن حق او را فرو گرفته بود و مادر او از موالی
ام سلمه رضی الله عنها بود پستان خود در دهان او نهادی تا
او بمکیدی قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که حق
تعالی پدید آورد از آن بود [illegible] که خواجه حسن بصری در طفولیت
یکروز از کوزه پیغامبر علیه السلام آب خورد در خانه ام سلمه پیغامبر علیه السلام

آمد گفت ازین کوزه آب که خورد گفتند حسن گفت چندانکه ازین آب
خورد علم من بوی سرایت کند و نیز روایت میکنند روزی پیغامبر
علیه السلام در خانه ام سلمه آمد ام سلمه حسن را در کنار او نهاد پیغامبر علیه
السلام او را دعا کرد هرچه یافت از ان دعا یافت علامت [illegible] گرچون
او در وجود آمد پیش عمر خطاب رضی الله عنه بردند فرمود که سموه حسنا فانه
حسن الوجه گفت که او را نام حسن کنید که نیکو رویست ام سلمه رضی
الله عنها پرورش و تعهد او میکرد و کلام شفقتی که بروی داشت بیرون [illegible]
آمد تا پیوسته میگفتی اللهم اجعله اماما یقتدی به خداوندا او را امام مقتدای
خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن از اصحاب دریافت و هفتاد
ولی را دیده بود که ارادت او بحسن بن علی بود رضی الله عنه و در علوم رجوع
بدو کرده است و در تذکره آورده است که ارادت حسن با امیرالمومنین علی
رضی الله عنه بود و خرقه از وی گرفت و در علوم رجوع بدو کرده است و
ابتدا توبه او آن بود که او گوهر فروش بود او را حسن گوهری گفتند
و تجارت روم کردی و با امیران و وزیران روم و قیصر روم داد و
ستد و معامله کردی یکوقتی بروم شد و نزدیک وزیر رفت او را وزیر
گفت ما امروز بجای میرویم با ما موافقت کنی گفت کنم وزیر فرمود اسپی
برای حسن زین کنید حسن برنشست با وزیر بصحرا رفتند حسن خیمه دید از
دیباجه رومی باطنابها از ابریشم کشیده و میخها زرین در زمین محکم کرده و حسن
بیکباری ایستاده و سپاهی گران دیده با آلت حرب تمام گرد خیمه بگشتند
و چیزی بگفتند و برفتند آنگاه فیلسوفان و وزیر قریب چهارصد تن گرد خیمه
بگشتند و برفتند و بعد از ان صد کس از پیران نورانی با محاسنهای سپید روی

بنگریستند همی انگ[illegible] رفتند و برفتند پس کنیزکان ماه روی قریب
چهارصد تن و هر یکی با طبقی از زر و جواهر همچنان کردند و برفتند قیصر
وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر
شدم گفتم این چه حال باشد از وزیر سوال کردم گفت قیصر را پسری
صاحب جمال بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق در معالجت او
عاجز شدند عاقبت وفات یافت در آن خیمه در خاک کردند هر
سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گرد آن گردیدی گرد خیمه
بیامدندی و گفتندی ای پادشاه زاده اگر این حال که ترا پیش آمده
است بجنگ دفع توانستی کرد ما همه جانها فدا کردیمی تا ترا باز ستدیمی
اما این کار از کسی است که با وی هیچ روی کارزار نتوان کرد این بگفتندی
و برفتندی و بازانگاه فیلسوفان و پیران بیامدندی و گفتندی ای شاهزاده
اگر بدانش فیلسوفی و علم و خرد دفع این کار توانستی کرد کردیمی اما این
کار کسی است که با وی هیچ نتوان کرد همه حکما و عالم پیش حکم او عاجزند
و همه علما در جنب علم او جاهل و اگر نه تدبیری کردیمی این بگفتندی
و بازگردیدندی بازانگاه پیران محترم باشکوه بیامدندی و گفتندی ای ملکزاده
این حال که ترا پیش آمده است اگر بشفاعت و زاری و بدانش و خرد
دفع این حال توانستی کرد کردیمی اما این حال از کسی است که شفاعت و
زاری اینجا بکار نیاید ایشان بگفتندی و برفتندی پس کنیزکان ماه روی
با طبقهای زرین بیامدندی و گفتندی ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال
ترا باز توانستی خریدن خود را فدا کردیمی اما اینجا مال و جمال قدری ندارد
پس قیصر با وزیر در خیمه رفتندی و گفتندی ای جان پدر بدست پدر چه بود

برای آنکه بسی آورده ام طفیلیان هو پیران و غیبیان و [illegible]
زنان و صاحب جمالان و اهل نعمتها اکنون و خود نیز آمدم تا
ما اگر بدست من کاری برآمدی بکردمی اما این حال از کیست که
پدر من با همه جلالت در پیش او حاضر است سلام بر تو باد تا سال
دیگر این بشنید و بازگردید این سخن بگو بیلداد در دل حسن کار کرد
و در حال بازگشت و در بصره رفت و سوگند خورد و در دنیا نخندد تا عاقبت
کارش معلوم نکرد و خود را جهان در انواع مجاهدات و عبادات
بر نجانید که در عهد او کسی را ممکن بالای باصفت نبود تا بجایی رسید
که هفتاد سال طهارت او در متوضا تباه نشد و در عزلت چنان بود که
امید از خلق بریده بود لاجرم از حمل بسر آمد چنانکه یکروز [illegible] حاجت
وگفت چرا حسن بهتر و مهتر ماست بزرگی حاضر بود گفت بجهة آنکه امروز
جمله خلایق را بعلم او حاجت است و او را بخلق حاجت نیست و هم
در دین بر وی حاجتمندند و او در دنیا از همه فارغ است مهتری و بهتری
او از اینجا بود و در هفته یکبار وعظ گفتی و در سر باری که در منبر رابعه
چون رابعه را ندیدی مجلس ترک کردی و هیچ نگفتی گفتندی ای خواجه
چندین بزرگان و محتشمان حاضر آمدند اگر پیرزنی مقنع داری نباشد چه شود
گفت شربتی که ما از برای حوصله پیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوان
ریخت و هر گاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها افتادی و آب از
از چشمها روان شدی روی با رابعه آوردی و گفتی این همه حرارت از یک
یا ستیدا این همه گرمی از یک آه جگر و دل تست از و سوال کردند که جمعی
بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر میشوند بدانیم که تو شاد شوی گفت نکرده

نه

جمع شاد نشوم اما اگر وه روش حاضر شوید شاد شوم سوال کردند که مسلمانی
چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در ترک هوا هست و مسلمان تارکه
خاک سوال کردند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ابه
ورع تباه کند گفت طمع سوال کردند که جهات دین چیست گفت که شکیب
از زر که راه نیابد بوی مگر منعامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی
عادل سوال کردند طبیبی که بیمار بود دیگرا از چون علاج کند تو نخست خود را علاج
کن آنگاه دیگرا گفت شما که سخن میشنوید و علم من شما را سود دارد
ولی عملی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ دلهای ما خفته است که
سخن تو در وی اثر نمیکند چه کنیم گفت کاشکی که خفته بودی که خفته را چون
بجنبانی بیدار شود و دلهای شما مرده است که هر چند میجنبانم بیدار نمیشود
سوال کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دل از خوف
پاره پاره میشود این روا باشد گفت امروز با قومی صحبت دارید که
امروز شما را ترسانند و فردا ایمن گردانند بهتر از آن که صحبت با قومی
دارید که امروز ایمن کنند و فردا بخوف در مانند گفتند قومی در مجلس تو می آیند
و سخن تو یاد میگیرند تا بدان اعتراض کنند و عیب آن بجویند گفت
من خود قومی را دیدم که طمع فردوس اعلی و جوار حق تعالی کنند
و هرگز طمع سلامت از مردمان نکنند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان
سلامت نمی ماند گفتند کسی میگوید که خلق را دعوت میکنید تا اول خود را پاک
نکنید گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی این کلمه میخواهد که
کلمه در دل ما آراسته کند تا امر معروف و نهی منکر بر خود ببندیم گفتند موسی
حسد کند گفت حکایت برادران یوسف علیه السلام فراموش کردید ولیکن

[illegible]

است با نیکویم مرتضی او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته است
پس برفت حسن او را بفراست بشناخت از منبر فرود آمد و بر عقب
او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا طهارت کردن بیاموز
جای هست که آنرا باب الطست گویند طشت آوردند تا او را وضو کردن
بیاموخت و برفت نقلست که یکبار در بصره خشک سالی بود دویست هزار
مرد بیرون آمدند باستسقا و منبری نهادند و حسن را بمنبر فرستادند
تا دعا کنند گفت اگر میخواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید چنانکه
خوف بروی غالب بود که چون نشسته بودی گفتی پیش جلاد نشسته است
و هرگز کسی لب او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است نقلست
که روزی یکی را دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب
قرظی بودم او نقل کرد که مردی باشد از مؤمنان که بشومی گناهان چندین
هزار سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از آنهائی بودندی که بعد از
هزار سال از دوزخ بیرون آورندی نقلست که روزی این خبر میخواند
که آخرین یخرج من النار رجل یقال له هناد و آخرین کسی که از دوزخ بیرون آید
ازین امت من بعد از هفتاد سال هناد بود حسن گفت کاشکی آن منی
بودمی نقلست حسن بصری در خانه می نالید گفتند این ناله
از چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آن است که نباید که معلم
قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطائی جا نهاده باشم که آن بدرگاه طاعتی
حق پسندیده نبود پس حسن را گویند برو که ترا بدرگاه قدری نمانده و هیچ
قبول نخواهم کرد نقلست که روزی بر بام صومعه چندان گریست که آب
از ناودان روان شده بود و بر شخصی چکیده گفت این آب پاک هست یا نه

گفت بشنو این آب از چشم عاصیست نقلست که یکبار بجنازه رفت چون
مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک بنشست و
چندان بگریست که خاک را گل کرد و گفت ای مردمان اول و آخر را
بنگرید آخر دنیا گوری است و اول آخرت گوری است که القبر اول
منزل من منازل الآخرة چه می نازید بعالمی که آخرش اینست چرا نمی
ترسید از عالمی که اول اینست چون اول و آخر شما اینست ای اهل
غفلت کار اول و آخر شما کار بسیار باید تا جماعتی که حاضر بودند چندان
بگریستند که همه یک رنگ شدند نقلست که روزی بگورستانی میگذشت
با جماعتی گفت درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشانرا
بهشت فرو دنیاید و لیکن چندان حیرت و حسرت با خاک ایشان
آمیخته است که اگر ذره از آن حیرت بر اهل آسمان و زمین عرض
کنند همه از [illegible] فرو ریزند نقلست که در حال کودکی معصیتی بروی رفته بود
هر گاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه بر گریبان نبشتی پس چندان
بگریستی که بیهوش شدی وقتی عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه
نبشت بوی و گفت مرا نصیحت کن کوتاه چنانکه یاد دارم و از امام
خود سازم حسن جواب نامه نبشت که چون خدا با تو هست بیم از که
داری و چون خدای با تو نیست امید با که داری وقتی دیگر حسن
نامه نبشت که آن روز آمده گیر که بازپسین کس میرد و تو باشی والسلام او جواب
نوشت که روزی آمده گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبوده است وقتی ثابت
بنانی رحمة الله علیه حسن را نامه نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت
میخواهم که در صحبت تو باشم جواب داد و نبشت که بگذار که در ستر خدای

زندگانی

زندگانی کنیم که بهم بودند عیب یکدیگر ظاهر کنند و یکدیگر را دشمن گیرم نقلست
که سعید جبیر را حسن نصیحت کرد و گفت که کار مکن که قدم در بساط سلاطین
منه اگرچه محض شفقت بود بر خلق دوم با هیچ زن سرپوشیده بخلوت
منشین اگرچه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی سیوم هرگز
گوش خود عاریت منده مرا میر را اگرچه درجه مردمان داری که باشد ابتدا زرا
خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت آن چیست
گفت حب دنیا نقلست که مالک دینار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت
عالم چه باشد گفت مردن دل گفتم مرگ دل چیست گفت حب دنیا زکیه
گفت عمر گاهی بدر مسجد حسن رفتم نماز در مسجد نشسته دیدم و حسن در درون
مسجد دعا میکرد و قومی آمین میگفتند صبر کردم تا روشنائی تر شد وقت
بدر مسجد نهادم گشاده شد در درون شدم حسن را دیدم تنها متحیر شدم
چون نماز بگذاردیم گفتم برای خدای مرا ازین کار آگاه کن گفت با کسی
مگوی هر شب آدینه بر مان می آیند و من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم
و ایشان آمین میگویند نقلست که چون حسن دعا کردی اجابت عجب
دامن بر رستی و گفتی که اجابت می بینم نقلست که بزرگی گفت با حسن بحج
میرفتیم در بادیه تشنه شدیم بسر چاهی رسیدیم و دلو و رسن ندیدیم گفتیم
ما تشنه ماندیم حسن گفت چون من در نماز شوم شما آب خورید یکی
در نماز شد و ما بر سر چاه رفتیم و آب بر سر چاه آمده بود و آب خوردیم یکی
از اصحاب کوزه آب برگرفت آب بچاه فرو شد چون از نماز فارغ شد
گفت خدای را استوار نداشتید تا آب بچاه فرو رفت یعنی چرا در مطهره
کردی پس از انجا برفتیم حسن در راه خرمائی یافت بما داد قیمت آن خرما [illegible]

بخوردیم دانه درین دیدیم بدیشان بردیم وازان طعام نخوردیم و صدقه دادیم
ابوعمرو امام المقری کودکی را تعلیم قرآن کردی کودکی صاحب جمال بیامد
که قرآن بیاموزد ابوعمرو بنظر خیانت در وی نگریست از الحمد تا
من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و بیقرار
شد و نزدیک حسن بصری رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت
حجست برو حج بگذار چون فارغ شوی بمسجد خیف رو اگر پیری بینی در محراب
نشسته وقت بروی تباه مکن بگذار تا خالی شود پس بگوی تا
دعا کند ابوعمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد بنشست پیری دید با هیبت
خلقی گرد او نشسته چون وقتی بر آمد مردی در آمد با جامه سپید و
پاکیزه آن پیر را آن خلق پیش باز شدند و سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر
چون وقت در آمد آن مرد برفت و خلق با وی برفتند آن پیر خالی
ماند ابوعمرو گفت من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس
و حال باز گفتم غمناک شد بدنبال چشم در آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش
نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابوعمرو گفت من از شادی
در پایش افتادم پس گفت ترا بمن نشان که داد گفتم حسن بصری
گفت کسی را امامی چون حسن باشد بکسی دیگر چه حاجت باشد پس
گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم پس گفت آن پیر که دیدی
با جامه سپید حسن بود هر روز نماز پیشین ببصره کند و اینجا آید و با ما سخن
کند و نماز دیگر با بصره رود آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا
از کسی چرا خواهد　　　که در عهد حسن مردی را اسب زیان آمد و بمرد
فرو ماند حال خود بحسن گفت حسن آن اسب را بچهار صد درم از وی بخرید

وسیم بداد و بشبانه آمرزیده بهشت مرغزاری بخواب دید و سیمی در آن عمارت
باچهار صد کره همه یک رنگ پرسید که این سپ کراند گفتند بنام تو بود
اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع
اقالت کن که پشیمان شدم حسن گفت برو آنخواب که تو دیده من بیش
از تو دیده ام آن مرد غمگین بازگشت شب دیگر حسن کوشکها بخواب
دید در بهشت منتظر با حسن پرسید که این از آن کیست گفت آنکسی
که بیع اقالت کند حسن با مرد آن مرد در طلب کرد و بیع اقالت کرد نقلست
که همسایه داشت آتش پرست شمعون نام بیمار شد و کارش
بنزع رسید حسن را گفتند همسایه را دریاب حسن به بالین وی شد او را دید
از دود سیاه شده او را گفت بترس از خدای که همه عمر در میان
آتش و دود بسر برده اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت
مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را نکوهش میکنید و شب
و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میگویید که مرگ حقست و هیچ ساختگی مرگ میکنید
سیوم آنکه دیدار حق دیدنیست و امروز همه آن میکنید که خلاف رضای او
است گفت حسن این همه نشان آشنایانست پس اگر مومنان چنین
کنند تو چه میگویی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش صرف کردی
آتش که یکذره در وی وفا نتواند بود و تو که هفتاد سال آتش پرستیده من
هرگز نپرستیده ام آتش هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند
من اگر نخواهد آتش را زهره نبود که موی بر تن من بسوزد و اکنون بیا تا هر دو
دست در آتش نهیم تا ضعف آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی و
این بگفت و دست در آتش نهاد و میداشت که یکذره موی از وجود وی

[illegible]

روزی بکنار دجله میگذشت سیاهی را دید با قرابه و زنی با وی که
از قرابه می آشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر نیست
باز شریعت حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که با زنی از قرابه می آشامید
ناگاه کشتی گران باز رسید هفت تن مرد در آن بودند ناگاه کشتی
غرق شد آن سیاه در آن وقت پنج تن را خلاص کرد پس روی
بحسن کرد و گفت برخیز اگر از من بهتری دو تن را خلاص ده که
پنج تن را خلاص دادم حسن چون این بشنید بیهوش شد پس سیاه
گفت ای امام مسلمانان در آن قرابه آبست و آن زن مادر منست
خواستم تا بدانم که کوری یا بینا اکنون معلوم شد که کوری حسن در پای
او افتاد و عذر خواست و دانست که او گماشته حقست پس گفت
ای سیاه چنانکه ایشان را از دریا خلاص دادی مرا از دریای پندار خلاص
ده سیاه گفت چشمت روشن باد تا بعد از این چنانکه الحق خود را از
هیچکس بهتر ندانی تا وقتی سگی دید گفت الهی بدان سگ برگیر کی از وی
سوال کردند که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب جهنم برستم من از وی بهترم
والا بعزت خدا که او از صد چون من به، نقلست که حسن گفت از
سخنان چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی گفتند چگونه گفت
روزی جامه فراهم میگرفتم از مخنثی برگذشتم گفت خواجه هنوز حالت
پیدا نشده است تو جامه از ما چرا فراهم میگیری که کارها در ثانی حال پیدا
بود اندر که چون شود و مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و خیزان
گفتمش ثبت قدمی باش تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار تا نیفتی
گفت تو قدم ثابت کرده با این همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده

جنبت جزع با عرابی گفت معنی این سخن بگوی که خاطر من [illegible]
گرفتی گفت صبر من در بلا یا بر طاعت ناطق است که ترسی من آتش
دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبتی است با خرة و
این عین نصیب طلبیست پس گفت که هرکس را اسم است که نصیب
خود از میان برگیرد تا پرستش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ
و نه پرستش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این علامت اخلاص
است و گفت مرد را علم باید نافع و عمل کامل و اخلاص بادی [illegible]
مشبع و صبری چون این هر سه آمد بعد از آن ندانم باقی چکند و گفت
گوسپند از آدمی آگاه‌تر است از آنکه بانگ شبانی او را از چرا باز دارد
و آدمی را سخن خدای از مراد او باز ندارد و گفت همنشینی بدان مردم را نگاه
کند به نیکان و گفت اگر کسی مرا بجز خود لت خواند دوستر از آن دارم
که طالب دنیا و گفت معرفت آنست که خود را از ره خصومت نیابی و
گفت بهشت ماه وان بی پایان برین عمل چند روزه نیست بلکه نیت
نیکوست و گفت اول اهل بهشت بهشت نگرند و هشتصد هزار سال
بیهوش شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست
هیبتش گردند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت
آینه است که حسنات و سیئات تو بر تو نماید و گفت نه هر که سخن در حکمت
گوید عین آفت است و هر که خاموشی نه از سر فکر است آن شهوت و غفلت
است و هر نظر که نه از سر عبرت است آن همه لهو است و زلت است و گفت در توریت
است که آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامت
یافت و چون شهوت زیر پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست

به شهوت بوده ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید
یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی بوده‌اند و دست میگیرند تا حکمت
که دلهای ایشان بر نطق آید پس زبان سرایت کند و گفت ورع
سه مقام است یکی آنکه سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه راضی
دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدا در آن بود سیوم آنکه
قصد وی در چیزی بود که رضای خدای تعالی در آنست و گفت فاضل
ترین اعمال فکرتست و ورع و گفت مثقال ذره از ورع بهتر از هزار
مثقال نماز و روزه و گفت اگر بدانی که در تن نفاق نیست از هر چه
در روی زمین است دوست تر داری و گفت خلاف ظاهر و باطن
و دل و زبان از جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان
نخواهد بود از آیندگان که نه بر خود میلرزد که نباید که منافق باشم و گفت
هر که گوید که مومنم حقا که مومن است بیقین و گفت مومن نیست که نا ایستاده
بود و چون طالب اللیل بود یعنی چون کسی بود که هر چه تواند بگیرد و بکند و
هر چه بر زبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را
و فاسق را و امام ظالم را و گفت در کفارت غیبت بسنده است استغفار
اگر بحلی نخواهد و گفت مسکین فرزندان آدم راضی شده‌اند بسرایی که حلال
آن حسابست و حرام آن را عذاب و گفت جان فرزندان آدم از دنیا
رفتن نکند الا به حسرت یکی آنکه سیر نشده باشد از جمع کردن مال
دوم آنکه در دنیا یافته بود بدانکه امید داشته بود سیوم آنکه زادی
نیکو ساخت چنان راهی را که در پیش او آید یکی گفت فلانکس جان
میکند گفت چیزی نگوی که او هفتاد سالست که جان میکند اکنون از جان

کنون

کنندن باز خواهد بیست تا کجا خواهد رسید و گفت نجات یافتند سبکباران
و هلاک شدند گرانباران و گفت خدای تعالی بیامرزد قومی را که دنیا را به [illegible]
ایشان ودیعت بنهادند بود و ودیعت باز دادند و سبکبار رفتند و گفت
بهتر دشمن زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را و بدان خرابی دنیا و
آخرت را بنیاد کند و خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را بنیاد
ننهد و گفت هر که خدای را شناخت او را دوست دارد هر که دنیا را
شناخت او را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بد لگام سخت اولیتر از
نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون
خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است و گفت که بخدای که
پرستیدند بتان را الا به دوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بوده
اند قرآن را نامه دانستند که از حق بدیشان رسیده است بشب تأمل
کردندی و بروز بدان کار کردندی و شما درست کردید و عمل بدان ترک
گرفتند و اعراب و حروف آن درست کردید و بدان بازار دنیا می سازند
و گفت بخدای زر و سیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدای او را خوار کند
و گفت هر احمقی که قومی را بینید که در از پس آورد [illegible] ایشان شود هیچ حالی او
بر جان ماند و گفت هر چه کسی را خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار
تو باشی و گفت هر که سخن مردمان پیش تو آرد هر آینه سخن تو پیش دیگر
ان برد و گفت برادران کیش یا عزیزتر اند از اهل و فرزندان که ایشان
یار [illegible] دینند ما را و اهل و عیال یار دنیا اند و خصم دین اند و گفت هر چه بنده
بر خود و بر مادر و پدر خود نفقه کند آن را حساب بود مگر طعامی که پیش مهمان
و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود به عقوبت نزدیکتر

بود گفتند خشوع چیست گفت همی که دل ایستاده بود و دل آن را ملازم گرفته
گفتند مردی بیست سالست تا نماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط
نکرده حسن پیش او رفت و گفت چرا نماز نیائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور
دار که مشغولم گفت به چه مشغولی گفت هیچ نفسی از من بر نمی آید که نعمتی
از حق به من نمی رسد و نه معصیتی از من بر وی رسد و بشکر این نعمت و عذر
از این معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند
که ترا هرگز خوشی بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر
میگفت که قریب پنجاه سال است که در خانه توام اگر بود و اگر نبود
صبر کردم و در سرما و گرما و زیادتی نطلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم
و از تو گله نکردم اما بدین یک چیز راضی نباشم که بر سر من دیگری
آری این همه از برای آن کردم که ترا بینم نه تا آنکه تو دیگری را بینی
امروز میشنوم که بدیگری التفات میکنی اینک به تشنیع دامن اتابک مسلمانان
گیرم حسن گفت مرا وقت خوش گشت و آب از چشم روان شد طلب
کردم تا آن را در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم ان الله لا یغفر ان یشرک به
و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء هر گناه که هست عفو کردم اما آنکه
خاطر به دیگری میل کنی هرگز نیامرزم نقلست که یکی از وی پرسید
که چگونه گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند
و هر کس که بر تخته ماند گفتم صعب است باشد گفت حال من همچنانست
نقلست که روز عید بجایی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت
عجب است اینان را دام که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نبود نقل
است که یکی را دید در گورستان نان میخورد گفت او منافقست گفتند

چرا گفت کسی را که و … هر که را شهوت بچشد گویی که با آخرت و مرگ
ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقلست که در مناجات خود
گفتی الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی صبر نکردم بالکه
شکر نکردم نعمت از من نگرفتی و بدانکه صبر نکردم بلا دایم نگردانیدی
الهی از تو چه آید جز کرم تو چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز او را
کس خندان ندیده بود و میگفت کدام گناه و جان بدادی بیری او را
بخواب دیدند گفت در حال حیات هرگز نخندیدی در وقت نزع
آن چه بود که خنده کردی گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت
بگیرش که هنوز بیچاره یک گناه مانده است فراز ان شادی خنده
آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم و ترکی آن شب که او وفات کرد بخواب
دید که درهای آسمان گشاده بود و منادی ندا کرد که حسن بخدا رسید
و خدا از و خشنود شد والله اعلم بالصواب ذکر خواجه مالک دینار
رحمه الله علیه آن حکیم بحکم هدایة آن متوکل ولایة آن پیشوای راستین
آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک دینار رحمة الله علیه
مصاحب حسن بصری بود از بزرگان این طایفه بود و مولود او در حال
عبودیت پدر بود اگرچه بنده زاده بود اما دو کون آزاده او را کرامته
مشهور است و ریاضت مذکور دینار نام پدرش بود بعضی گویند مالک
در کشتی بود چون میان دریا رسیدند مزد کشتی از وی طلب کرد مالک
گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد دیگر
باز طلبیدند گفت ندارم باز بزدند گفتند که پایت بگیریم و بدریا اندازیم در حال
ماهیان دریا بر آمدند و هر یکی دیناری در دهن گرفته مالک دست دراز کرد

و از یکی دیناری بگرفت و بایشان داد چون ایشان چنان دیدند
در پای او افتادند و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر آب برفت و
ناپدید شد بدین سبب نام او مالک دینار آمد و توبه سبب اول آن بود
که او سخت با جمال بود و با مال و در دمشق مقیم بود و در جامع دمشق
معتکف شد آن جامع معاویه بنا کرده بود و او را وقف بسیار کرده بود مالک
را طمع در آن افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب
در آن جامع معتکف شد و دو سال عبادت میکرد و هر که او را دیدی
در نماز یافتی مالک با خود میگفت ای منافق بعد از دو سال
شبی تماشا بیرون آمد و بطرب مشغول شد و یاران بخفتند از بربط
آوازی بیرون آمد یا مالک ما لک ان لا تتوب [illegible] که توبه
نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد متحیر و با خود میگفت دو سالست
تا خدای را میپرستم بریا و نفاق به از آن نیست که باخلاص عبادت
کنم و [illegible] آن شب با دلی صاف عبادت کرد روز دیگر مردمان
در مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی باید که تعهد کند
همه بر مالک اتفاق کردند که هیچکس لایقتر از و نیست پیش او آمدند
او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این
تولیت قبول کنی مالک گفت یا الهی دو سال ترا بریا عبادت میکردم
هیچکس را نفرستادی و چون دو سال بگذشت اکنون که دل بتو دادم
و یقین درست کردم که تولیت نخواهم و با دلی صاف عبادت کردم
بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم
از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و مجاهده پیش گرفت و گویند که

در بصره مردی توانگری بود وفات کرد و مال بسیار ماند و دختری داشت
صاحب جمال نزدیک ثابت بنانی شد و گفت میخواهم که زن مالک شوم
تا او را در کار طاعت یاری کنم ثابت با مالک گفت مالک گفت من دنیا را
سه طلاق داده ام و زن از جملهٔ دنیا مطلقه است ثلاثا از نکاح نتوان
کرد نقلست که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود ماری شاخ نرگس در
دهان گرفته او را باد میکرد نقلست که گفت چندین سال در آرزوی
غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم افتادم روز حرب مرا تب آمد
چنانکه نتوانستم رفت بخفتم و با خود گفتم ای تن اگر ترا نزد حق منزلتی
بودی تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب
کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک دادندی چون
گوشت خوک خوردی کافر گردیدی این تب ترا تحفهٔ عظیم بود مالک گفت
از خواب بیدار شدم و خدای را شکر گفتم نقلست که مالک را با دهری مناظره
افتاد کار بر ایشان دشوار شد هر یکی میگفتند که من بر حقم باتفاق
کردند که هر دو دست ایشان برهم بندند و در آتش برند آنکس که
بسوزد باطل بود چنان کردند هیچکدام نسوخت و آتش بگریخت گفتند
که هر دو بر حقند مالک دل تنگ شد و بخانه آمد روی بر خاک نهاد و مناجات
کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری برابر کردی هاتفی آواز داد
ندانستی که دست تو دهری را حمایت کرد اگر دهری دست تنها در آتش
نهادی دیدی آنچه بدی بودی نقلست که مالک گفت که وقتی
عظیم بیمار بودم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بحاجتی
آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه امیر شهر رسید و چاوشان بانگ میکردند

که در شوید و من قوت نداشتم [illegible] رفتم یکی آمد و تازیانه بر من
زد و گفتم قطع افتد ید کی یکروز آنمرد را دیدم که دست بریده و [illegible]
سوخته افکنده نجاست که حوالی مسجد در همسایگی مالک بود و مالک [illegible]
از مردمی رنجیده [illegible] تا دیگری گوید تا روز جمعی از دست او
بشکایت پیش مالک آمدند مالک بر خاست و پیش او آمد و آن جوان عظیم
جبار بود مالک گفت من کس سلطانم کس زهره نبود که مرا دفع کند مالک
گفت ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان رضا من فرو نگذارد و
هرچه بگویم و بکنم راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان مجازی نتوان
گفت با رحمن حقیقی توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است
که ما را بگیرد مالک گفتم که در ماندم و از پیش او برفتم روزی چند بر آمد
فساد او از حد بگذشت دیگر بار مردمان بشکایت آمدند عزم کردم که
او را ادب کنم در راه آوازی شنودم که دست از دوست من
بدار تعجب کردم و پیش جوان رفتم جوان گفت دیگر بار آمدی گفتم این
بار آمدم تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنودم جوان چون آن بشنید
گفت اکنون که چنین است هرچه دارم برای او دهم و هرچه رضای
دوست است آن طلب کنم و میدانم که رضا در طاعت اوست توبه
کرد که دیگر بار در روی عاصی نشوم پس هرچه داشت از ملک و مال بداد
و روی در راه نهاد و هرگز کس او را ندید مالک گفت بعد از مدتی
او را بمکه دیدم چون خلالی شده بود و جان بر لب رسیده میگفت که او
است که دوست ماست رضای دوست در طاعت اوست توبه
کردم و هرچه رضای دوست است آن طلبم و میدانم که رضای دوست

در رفاقت است تو به کردم که دیگر بار در ... پادشاهی نشوم این گفت و ...
بدین فعلست که مالک را خانه بکرا گرفت و همسایه جهودی بود ...
سوی خانه جهود بود آن جهود مبرزی ساخته بود و بدان نجاست میکرد
در خانه مالک می‌انداخت که محراب را پلید میکرد و هیچ مهلت نمیگفت
و مالک تغاری نهاده بود و آنرا پاک میکرد تا مدتی برین برآمد روزی جهود
پیش مالک آمد گفت ترا از مبرز من زحمتی نیست گفت هست اما پاک میکنم
و می‌شویم گفت این رنج از برای که میکشی و این خشم برای چه میخوری
گفت از آنکه خدای تعالی [illegible] چنین است والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس گفت جهود نیکو دین پسندیده که دوست خدای رنج
دشمن خدای چنین کشند ... و صبر کنند و جهود اسلام
آورد نقلست که سالها گذشته بود که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخورده بود
هر شب بدوکان طباخ شد و نان خریدی و روزه گشادی و نان بکرم
نا خورش ساختی و وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل وی افتاد
و صبر کرد چون کار از حد بشد بدوکان رواسی رفت و سه پاچه بخرید
و در آستین نهاد بعد رفت و رواس شاگرد را فرستاد که بنگر تا چه
کند برفت چون موضع خالی رسید پاچه از آستین بیرون کشید و سه
بار ببوسید و گفت نفس بیش ازین بتو نرسد و بیش نان و پاچه بدرو
داد و گفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو مینهم مپندار که از دشمنی
است بلکه از دوستیست لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت
بسر آید و در نعیمی افتی هرگز آنرا زوال نباشد و گفت ندانم که معنی این
آنست که هر چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان شود و بیست سال

تا گوشت نخورده ام و عقل من هر روز زیادت تر است نقل است
که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد الا که خرما رسیدی گفتی ای اهل
بصره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما هر روز خرما میخورید
زیادت نشد چون چهل روز بر آمد آرزوی خرما در نفس او پدید آمد
و او منع میکرد هاتفی آواز داد که خرما بخور نفس را از بند بیرون
آور نفس را گفت ای نفس یک هفته روزه گیر که نه شب خوری و نه روز تا ترا
بدین آرزو برسانم پس با نفس مسامحت کردم و روزه گرفتم مالک
خرما خرید در مسجد شد که بخورد کودکی آواز داد که جهودی در مسجد آمده
است که خرما خورد پدر کودک آواز داد چوبی برداشت بیامد تا او را زند
چون دید که مالک بود در پایش افتاد و عذر خواست و گفت که این
کودک ترا نشناخت معذور دار و نیز درین محلت هر روز کسی
نخورند الا آنکه روزه دار باشد مگر جهودان مالک گفت تو خاطر فارغ
دار که آن زبان غیب بود پس گفت الهی خرما نخورده بودم جهود
نام نهادی اگر بخوردمی تا چه کفر بیرون آوردی بعزت تو که هرگز خرما نخورم
نقل است که آتش در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر
بالا رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی
میسوختند و گروهی جستند و گروهی رخت میکشیدند مالک گفت
نجا المخففون وهلک المثقلون چنین خواهد بود و نقل است که روزی
بعیادت بیماری رفت گفت آنگاه کردم اجلش نزدیک بود کلمه شهادت
بروی عرض کردم نگفت هر چند که جهد میکردم میگفت ده یازده پس
گفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین است هرگاه که قصد شهادت

... آتش قصد من میکند مالک گفت از مدینه او پرسیدم گفتند مالک
بر باد ادی و سود خوردی و پیمانه گم داشتی جعفر بن سلیمان گفت با مالک
بمکه بودم چون لبیک اللهم لبیک آغاز کرد بیهوش شد و بیفتاد چون
بهوش باز آمد از و سوال کردم گفت ترسیدم که جواب آید لا لبیک
نقل است که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین خواندی زار بگریستی
گفتی اگر این آیه از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبود نخواندمی یعنی
که میگوییم که ترا می پرستیم و نفس خود را می پرستیم و میگوییم از تو یاری
میخواهیم و بدر این و آن میرویم و از هر کسی شکر و شکایت می نمائیم نقل است
که همه شب بیدار بودی و دختری داشت شبی گفت ای پدر آخر یک لحظه
بیاسای گفت ای فرزند بدرستی از شبی خون تو همی ترسد و نیز از آن
می ترسم که خفته ناگاه بود و دولت بیداران رسد نباید که دولت روی
روی بمن دهد و مرا خفته یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم
فرمان شیطان می برم نقل است اگر کسی بر در مسجدی ندا کند که بدترین
شما کیست بیرون آید هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبدالله بن
مبارک رضی الله عنه چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک از نیست
وصدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی مالک را گفت ای مرائی جواب داد
که بیست سالست تا کسی مرا بنام نخوانده تو نیک دانستی که من مرائی ام و گفت
تا خلق را شناخته ام هیچ باک ندارم از آنکه مرا کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت
آنکه ندیدم ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی هر که غلو کند در [illegible]
خواهی که برادران حیاتی بر نتوان داشت و همنشینی که ترا فایده دینی ندهد
صحبت او را پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه را چون پالوده

بازار فرشتم زنگ نیکو و بطعم ناخوش وگفت پرهیز کنید از این نجاره
یعنی دنیا که دلها علما را مسخر خود گردانیده است وگفت هرکه حدیث
گفتن با مردمان دوست تر دارد از آنکه با خدای مناجات کردن علمش و سعیش
اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع وگفت دو بهترین اعمال نزدیک
من اخلاصست وگفت خدای تعالی وحی کرد بموسی که نعلین بساز از
آهن و عصای از آهن بزمین میرو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره عبرتها
و حکمتها میکن تا آن نعلین سوده شود و آن عصا پاره گردد یعنی صبری
باید کردن که ان الدین متین فاوغل فیه بالرفق وگفت در توریت آمده
است حق تعالی میفرماید شوقناکم فلم تشتاقوا شمارا مشتاق خود گردانیدم
و مشتاق نگشتید و زمرنا لکم فلم ترقصوا شمارا تمام عالم مزامیر کردانیدم و رقص
نکردید وگفت خوانده ام در بعضی کتب منزل که حق تعالی است محمد صلی
الله علیه و سلم دو خبر داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی آنست
فاذکرونی اذکرکم فادعونی استجب لکم چون مرا یاد کنید من شمارا یاد کنم
دوم آنکه چون مرا بخوانید اجابت کنم وگفت در توریت خوانده ام که حق تعالی
میگوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیمست
و در آخرت جزا جزیل بذکر من در دنیا باشید وگفت در بعضی کتب منزل
است حق تعالی میفرماید عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با
وی کنم آن بود که حلاوت ذکر مناجات خویش از دل اوی برم وگفت
هرکه شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب او فارغ بود یکی در آخر عمر
از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات بکارساز سبب
که کار تو میسازد تا بری چون وفاتش رسید بزرگی او را بخواب دید وگفت

[illegible]

خدای با تو چه کرد گفت خدای را دیدم با این همه گناه که داشتم اما بسبب حسن
ظنی که بخدای داشتم و گمان نیکویی که بردی بردم همه محو کرد [illegible]
دیگر قیامت را بخواب دید که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت برند
فرو می آوردند گفت نگاه کردم تا که بیشتر میشود مالک دینار بیشتر شد گفتم
عجب محمد واسع عالم‌تر و کامل‌تر بود گفتند آری محمد واسع را دو پیرهن
بود و مالک را یکی تفاوت او از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهده یک پیرهن
دوم بیرون آیی والله اعلم بالصواب باب [illegible] در ذکر محمد واسع
رحمة الله علیه آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن
عارف کامل آن توکل تابع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خود نظیر نداشت
و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را دریافته و در طریقت
و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنانکه نان خشک در آب میزدی
و می خوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز شود و در
مناجات گفتی الهی مرا برهنه گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را
انعام یافتم آخر که حال من چون حال دوستان باشد و گاه
بود از غایت گرسنگی با اصحاب خود بخانه حسن بصری شدی آنچه یافتی
بخوردی اگر حسن در خانه نبودی چون حسن آمدی بدان شاد شدی
و گفت خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد و بدین
حال از خدای راضی بود نقلست که یکی از وی وصیت خواست گفت
وصیت کنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرة زاهد باشی که بهیچ کس طمع نکنی
و همه خلق را بنی محتاج لاجرم توغنی و پادشاه باشی و هر که چنین کرده بود
پادشاه دنیا باشد و در آخرت نیز پادشاه باشد و یکروز مالک دینار را

گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت‌تر از نگاه داشتن درم و دینار است یکروز
پیش قتیبة بن مسلم آمد که والی خراسان بود با جامهٔ صوف گفت چرا صوف
پوشیده‌ای خاموش گفت جواب نگویی گفت نخواهم که گویم از زهد اما یا
خود را ستایش گفته باشم یا از درویشی یا از حق تعالی گله کرده باشم یکروز پسر
خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدویست درم
خریدم و من که پدر توام چنانم که از من بدتر در مسلمانان کسی نیست خدایش
توبه [illegible] رسیدند که چگونه بود حال کسی که عمرش بکاهد و گناهش می‌افزاید
و در معرفت چنان بود که گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه هیچ چیز
ندیده‌ام الا که خدا را در آن دیدم از وسوال کردند که خدا را می‌شناسی
سر فرو افکند پس گفت هر که او را شناخت سخنش اندک شد و حیرتش
دایم گشت و گفت سزاست کسی را که حق تعالی بمعرفت خودش عزیز کرد
دیده بهشت که هرگز از مشاهده او بغیر او باز ننگرد و هیچکس را بر او اختیار
نکند و گفت صادق هرگز نبود تا بدانکه امیدوار و بیمناک نبود یعنی
خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و گفت خیر الامور
اوسطها والله اعلم بالصواب باب ششم در ذکر حبیب عجمی
رحمة الله علیه آن ولی قبهٔ غیرت و آن صفی پرده وحدت آن صاحب
صدق و صاحب همت آن صاحب یقین بیگمان آن خلوت نشین بی‌نشان
آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمه الله علیه کرامات و ریاضات شامل داشت
و در ابتدا مالدار بود و ربا ستانیدی و در بصره هر روز بتقاضای معاملان
خود رفتی اگر سیم ندادندی کفش‌بها بستدی و قوت آنروز بدان
ساختی کار او چنین بود تا روزی بتقاضا رفت و آن شخص در خانه نبود

پس گفت من هیچ ندارم که بتو دهم الا گردنی گوشت مانده است اگر بخواهی
بتو دهم آن بستد بخانه برد و زن را گفت هیزم و نان نیست گفت بروم
بهمین طریق نان و هیزم بیارم زنش دیگ بر نهاد و طعام میساخت ناگاه
سایلی بدر آمد و آواز داد حبیب بانگ بر وی زد و گفت بدین قدر که
بدو بتو دهم تو توانگر نشوی و ما درویش نشویم سایل برفت زنش بنزدیک
دیگ رفت و سر پوشش برداشت تا طعام در کاسه کند طعام در دیگ
خون شده بود حبیب را آواز داد و گفت بیا که بشومی آنکه بانگ بر سایل
زدی جمله خون شد حبیب آن مشاهده کرد پشیمان شد روز آدینه بود روی
بمجلس حسن بصری نهاد کودکان در راه بازی کردند چون حبیب بدیدند
با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد حبیب رباخوار بر ما ننشیند او را آن
سخت آمد برفت و در مجلس حسن بصری توبه کرد چون از مجلس باز آمد
همان کودکان در راه بودند با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد ما از حبیب
تایب ننشیند که در حق تعالی عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یکساعت
که با تو توبه کردم نام من بنیکی ظاهر کردی و طبل دوستی در دلها زدی
پس منادی کرد که هر کرا چیزی بحبیب می بایدداد بیایید و خط خود بستانند
جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده بود همه صرف کرد و قبالها باز داد تا
چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و دعوی کرد چادر زن بدو داد دیگری
دعوی کرد پیراهن خود بدو داد و برهنه ماند و بر لب آب فرات
صومعه ساخت و در آنجا بعبادت مشغول شد بروز از حسن بصری علم
آموختی و همه شب عبادت میکردندی و او را عجمی از آن گفتندی
که قرآن درست نتوانستی خواند چون مدتی برآمد زن او بینوا شد گفت

کفت نفقه باید حبیب بعبادت مشغول بود همه شب تا در نماز برفت
زن کفت چیزی نیاوردی حبیب کفت آنکس که برای او من کار میکنم کریم
است از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم و خود چون وقت آید بدهد
او میکوید بهر ده روز مزد دهم پس عبادت میکرد تا ده روز تمام
شد روز دهم اندیشه کرد که امشب بخانه روم حق تعالی حمالی را بدر خانه
حبیب عجمی فرستاد با یک خروار آرد و حمالی دیکر با یک مسلوخ کوشت
و حمالی دیکر با روغن و عسل و حوائج و بمرد روی با صرهٔ سیصد درم زر و زن
حبیب را کفت که خداوندکار فرستاده است و میکوید حبیب را بکوی تا
در کار این خداوندکار افزاید تا ما در مزد وی افزائیم این بکفت و برفت چون
شب در آمد حبیب بخانه متفکر آمد بوی طعام رسید زن استقبال کرد و کفت
کار برای مهتری نیکو هنرست با کرم و شفقت امروز چنین و چندین فرستاد
و کفت حبیب را بکوی تا در کار افزاید تا ما در مزد افزائیم حبیب کفت عجب
ده روز کار کرده ام با من این نیکوئی کرد اکر بیش کنم دانم چه کند و بکلیت
از دنیا اعراض کرد و روی بحق آورد تا از بزرکان مستجاب الدعوت شد تا
روزی زنی پیش حبیب بیامد و بسیار بکریست که پسر غایت دارم و مرا
از فراق او طاقت نماند از بهر خدا دعا کن تا به برکت آن دعا باز آمد کفت
هیچ سیم داری کفت دو درم دارم بکرفت و بدرویشان داد و دعا کرد و
کفت برو که طلب پسرت رسید هنوز بخانه نیامده بود که پسر خود را دید کفت
ای پسر حالی چکونه بود کفت بکرمان بودم مرا بطلب کوشت فرستاده بود بازار
کوشت خریده بخانه می بردم بادی در آمد و مرا برربود آوازی شنودم که ای
باد بخانه او باز رسان [illegible] برکت دعاء حبیب و برکت آن دو درم صدقه بجای [illegible]

ابو

رسید اگر کعبی گوید کرا با وی چگونه آید گوییم چنانکه گشت و روان سلیمان را یکبار ره
بیکروزی به وی چنانکه بلقیس را بطرفة العین بدو رسانند نقلست که حبیب
روز ترویه ببصره دیدند و روز عرفه بعرفات وقتی در بصره قحطی عظیم بود
طعام بسیار خرید و نسیه بدرویشان داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین
نهاد هر وقتی که تقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردندی پر درم و وام
گزاردی و در بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دوام
آن پوشیدی وقتی بطهارت رفت و پوستین بر سر چهارسو نهاد حسن
بصری آنجا رسید پوستین دید گفت این عجمی پوستین اینجا بگذاشت نباید
که کسی ببرد آنجا بایستاد تا حبیب بیامد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستادهٔ
گفت ای حبیب ندانی که پوستین بر سر چهارسوی نباید گذاشت که ببرند
و اعتماد که کردی گفت بر آنکه ترا بنگاه داشته بود تا نگاه داری نقلست
که حسن پیش حبیب آمد و قرص جوین با پاره نمک داشت پیش حسن نهاد
حسن میخورد سایلی آواز داد حبیب از پیش حسن برداشت و بسایل داد
حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی به بودی
این قدر ندانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت پاره بسایل می بایست
داد و پاره می بایست گذاشت حبیب هیچ نگفت ساعتی شد غلامی آمد خوانچه
بر سر و بره و حلوا و نان پاکیزه بر وی و پانصد درم در پیش حبیب نهاد و
سیم بدرویشان داد و نان بخوردن حبیب گفت ای استاد تو نیک مردی
اگر پاره یقین داشتی [illegible] که تمام علم بودی و هم یقین که با علم یقین باید
نقلست که نماز شام حسن بصری بصومعه حبیب رسید و حبیب قامت
کعبه بود و نماز پیوسته و الحمد را الهمد خواند حسن گفت نماز در پی او درست نباشد

[illegible]

نفت ساعتی مرا ملامت کرد در آب رفت اگر فرو آواز آید بر صراط آتش بیکی
اگر همچنین فرو مانم چه توانم کرد پس حبیب را گفت این بدین درجه یافتی
بدانکه من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفعنی
و علمک نفعنی گفت علم من دیگرانرا منفعت کرد و مرا نه باشد که کسی را گمان
افتد که درجه حبیب بالای درجه حسن بود و نه چنین است که هیچ چیز در راه
خدای بالای درجه علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی صلی
الله علیه وسلم و قل رب زدنی علما چنانکه در کلام مشایخ است که کرامات درجه
چهاردهم است از طریقت و اسرار علم درجه هژدهم که جهت آنکه کرامات از طاعت
بسیار خیزد و اسرار آن تفکر بسیار و امثال این حال سلیمانست که آنکار که
او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و آب و باد و وحوش و طیور
مسخر بودند و هوا و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان
با این عظمت و زبان مرغان و گفت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرار
موسی را دادند و سلیمان را با آن عظمت متابع موسی گردانید علیهم السلام
نقلست که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پدید آمد احمد گفت من از
وی سوالی کنم شافعی گفت مکن که ایشان قومی باعجب باشند چون حبیب
برسید احمد گفت چه گویی در حق کسی که از پنج نماز یکی فوت شود و نداند که
کدام است چه باید کرد گفت این دل کسی بود که از خدا غافل بود او را ادب باید
کرد هر پنج نماز قضا باید کرد احمد در جواب او متحیر شد گفت شافعی نگفتم که
از ایشان سوال نباید کرد نقلست که حبیب را در خانه تاریک سوزن از
دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست در چشم نهاد گفت نه من
سوزن جز به چراغ باز ندانم جست نقلست که او را سی سال کنیزکی در خانه

بود که روی او ندیده بود روزی کنیزک را گفت ای مستوره کنیزک ما را باز
کن گفت کنیز توام حبیب گفت ما را این شصت سال زهره نبود که نگاه کنیم
نتوانستم زیر و اطیبتم نفاست که در گوشه نشسته بودی می گفت که هر که را با
تو خوش نیست خوش مباد هر که را با تو انس نیست با هیچکس انس مباد
از وی پرسیدند که رضا در چیست گفت در دلی که در وغبار نفاق نبود
و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی زار بگریستی گفتندی که تو قرآن نمیدانی
گریه از بهر چیست گفتم زبانم عجمیست اما دلم عربیست درویشی گفت حبیب
دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر او عجمیست این مرتبه چه یافت آوازی شنیدم
آری اگر چه عجمیست اما حبیب است نقاست که خوبی را بردار کردند حبیب
اینجا بگذشت بگوشه چشم در روی نگاه کرد همه را از آن شب بخوابی را [illegible]
بخواب دیدند که در مرغزار بهشت خرامان با ملکوان گفتند تو قتال بودی [illegible]
این درجه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند حبیب عجمی
انجا گذر کرد و بگوشه چشم در من نگاه کرد و دعا گفت حق تعالی
از برکات دعا او مرا بیامرزید و عفو کرد باب [illegible]
[illegible] آن مخلص متقی آن مقتدای متقی آن شمع سابقان آن
صبح صادقان آن فقیر مزکی ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده
بی نظیر بود و پیشوای بس مشایخ گرده و عمر دراز یافته و ابو عمرو عثمان مکی
در شان او مبالغتی تمام دارد و سخن او مقبول همه [illegible] مشکلها
کلام او در کتب بسیار است اگر کسی زیادت خواهد بطلبد از جهت ترک را
کلمه چند نقل کنیم او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته
است چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنه [illegible]

عبدالملک از وی پرسید که آن چیست که بدان نجات یابم درین کار گفت
گفت آنکه هر روزی که ستانی از جای ستانی که حلال بود و بجایی دهی که
حق بود گفت این تواند گفت آنکه از دوزخ گریزان و بهشت را جویان
و طلب رضای رحمان کند و سخن اوست که بر نهاد که از دنیا احتراز کنید
که من چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست
داشته بود و جمله طاعات کرده بود و بر سر جمع عرصات بر پای کنند و
و بنگرند که این بنده است که آنچه خدای آنرا حقیر داشته و بینداخته او
برگرفته و آنرا عزیز داشته در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی الا
آنکه در زیر آن خبریست که بدان غمگین گردی شادی صافی در دنیا
نیافریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت
و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی مراست دوم آنکه دیگریراست و آنکه مرا
است من از آن بگریزم همه بسوی من آید و آنکه دیگریراست بجهد بسیار بمن
نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من دشوارتر بود که از اجابت
بودن و گفت تو در روزگاری افتادهٔ که بقول از فعل راضی شده و بعلم
از عمل خرسند گشته پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار ماندهٔ
از وی سوال کردند که حال تو چیست گفت رضا به خداوند و بی‌نیازی از خلق
والاحمال نه هر که از خدای راضی بود او را از روی خلق مستغنی بود و فراغت
او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی برگذشت گوشت فربه داشت و
برگوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت
ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم و نستانم و بهتر از آنکه مهلت دهی
قصاب گفت لاجرم استخوانها پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را

این بس بود سؤال کردند که حال تو چیست گفت رضای خداوند و بی نیازی
از خلق نقلست که بزرگی گفت که عزم حج کردم چون به بغداد رسیدم بر
ویکی بو غانم رفتم او را در خواب دیدم خبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت
پیغامبر علیه السلام را بخواب دیدم مرا بتو پیغامی داد و گفت حق ما را نگاه
دار که ترا این حج گذشت باز گرد و رضای دل او طلب کن من باز گشتم و
رضای مادر جستم باب شصت و دوم در ذکر خواجه عتبة بن الغلام رحمه الله آن سوخته جمال
آن گم شده وصال آن بحر ولی و آن کان صفا خواجه امام عتبة بن الغلام
رحمة الله علیه مقبول اهل دل بود و روشی عجیب داشت ستوده همه زبانها
بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی حسن بر کناره دجله میرفت پای بر آب
نهاد و بگذشت حسن بر ساحل تعجب کرد گفت این درجه بچه یافتی گفت
تو سی سالست تا آن میکنی که او فرماید و ما آن میکنیم که او میخواهد نه [illegible]
تسلیم و رضاست سبب توبه او آن بود که ابتدا بر زنی نگریست ظلمتی و وحشتی
پدید آمد آن زن پوشیده را خبر کردند که چنین حال است زن کس فرستاد
پرسید که کدام اعضای من در نظر او خوش آمده پرسیدند گفت
چشم در حال چشم بر کند و بر طبقی نهاد و پیش عتبه فرستاد آنچه دیده‌ی
بینی عتبه پشیمان شد و توبه کرد و بخدمت حسن بصری رفت چنان
شد که قوت خود بدست کشتی که چو حاصل شدی و آن را [illegible] کردی و آب
[illegible] و قرص ساختی و با آفتاب خشک کردی و هر هفته یکی از و بکار
بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که هر روز یکبار
[illegible] باید رفت نقلست که عتبه را دیدند در سرما سخت که [illegible]
با یک پیراهن بود و عرق از وی روان پرسیدند که چه حالتست گفت در

ابتدا جمع جوانی مهمان من آمده بودند از دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردم
تا بدان دست بشویند هرگاه که آنجا رسم از خجلت و ندامت اگر جوانمردی
مردمان تصرف کردم چندین عرق از من روان شود و اگر به جای خواستم
نقلست که عبد الواحد بن زید را گفتند که هیچ کس را دانی که او بحق
مشغول شد بحال خویش مشغول باشد گفت یکی را دانم که این ساعت در آید
و بحال عتبة بن الغلام در آمد گفتند در راه که را دیدی گفت هیچ کس را ندیدم
در راه او بازار بود نقلست که هرگز طعام و شراب نخوردی سیر یاد دوست گفت
با خویش رفق کن گفت ای یار رفق او می‌طلبم روزکی چند بلا کشد و جاوید
در راحت باشد نقلست که شبی تا روز هیچ نگفتی و این میگفت الهی اگر
عذابم کنی دوست دارم و اگر عفو کنی دوست دارم نقلست حوری را بخواب
دید حور او را گفت ای عتبه بر تو عاشقم نگر تا کاری نکنی که میان من و میان
تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را سه طلاق دادم چنانکه هرگز بدان نتوان رجوع
کرد تا آنگاه که ترا بینم بتو رسم نقلست که یکی پیش او آمد و او در سرداب بود
گفت مردمان حال تو از من پرسند خبری بمن نما تا به بینم گفت چه میخواهی
گفت رطب تر و زمستان بود در حال از زنبیل رطب بوی داد نقلست
که محمد سماک و ذو النون با اصحاب پیش رابعه بودند عتبه پیراهنی نو پوشیده
بود و آمد خرامان محمد سماک گفت این چه رفتار است عتبه گفت چگونه نخرامم
که نام من غلام جبار بود این بگفت و بیفتاد نگه کردند جان داده بود او را
بخواب دیدند نیمی رویش سیاه شده از او پرسیدند که این چیست گفت
وقتی از پیش استاد بکاری میرفتم امردی را دیدم در وی نگاه کردم در راه
حق تعالی چون فرمود که مرا بهشت برند گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ

خود را بر من انداخت نیمه روی من بگزید و گفت اگر پیش نظر من کردی بیش گزیدمی
نقع نظره والله اعلم بالصواب باب شانزدهم در ذکر رابعه عدویه رحمة الله علیها
آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق
آن شیفته قرب و احتراق آن نایبه مریم صفیه مقبول رجال رابعه العدویه
رحمة الله علیها اگر کسی گوید که ذکر او در صف رجال چرا کرده گوییم که خواجه انبیا
علیه السلام ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و
نیاتکم کار بصورت نیست بنیت نیکوست قال علیه السلام یحشر الناس
علی نیاتکم معنی اینست حشر کرده شوند مردمان بر نیتها خویش اگر روا است
ثلثان دین را از عایشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن روا بود دست
از کنیزکان او فایده گرفتن چون زن در راه مرد بود او را زن نخواهد گفت
چنانکه عباسه طوسی گفت که چون فردا در عرصات آواز دهند که یا رجال
اول کسی که پای در صف رجال نهد مریم بود چنانکه اگر رابعه در مجلس حسن حاضر نبودی
مجلس نگفتی لاجرم ذکر او در میان رجال توان گفت بلکه معنی تحقیق آنست
که اینجا قومی اند که همه نیک توحید اند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد
و زن چه رسد چنانکه بو علی فارمدی گوید که نبوت عین عزت و رفعت است
و مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در
عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان عهد بود و بر
اهل روزگار حجتی قاطع نقل است که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پدرش
چندان جامه نبود که او را در آن پیچند و قطره روغن که ناف او را چرب کنند
و چراغ نبود و پدر را سه دختر بود و رابعه چهارم بود او را از آن رابعه
نام نهادند پس عیالش با او گفت که بفلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه و پدر رابعه

المدي

عهدی کرده بود که از خلق هیچ نخواهد برخاست بدر خانه آن همسایه رفت
و باز آمد و گفت ایشان خفته اند جواب ندادند بدین دلتنگ گشت
حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بخواب دید گفت غمگین مباش که این
دختر سیده ایست که هفتاد هزار کس از امت من در شفاعت او خواهند
بود پس پیغامبر علیه السلام فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و
بگوید که ان نشان که هر شب صد بار صلوة بر من میفرستی و شب آدینه
چهار صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا
چهار صد دینار حلال بمن ده و پدر رابعه چون بیدار شد گریان گشت
علی الصباح این خواب را بر کاغذی نوشت و بدر سرای عیسی زادان
برد و بکسی داد تا برو رسانید چون مطالع کرد بفرمود تا ده هزار درم
حالی بصدقه دادند شکرانه آنکه رسول علیه السلام از من یاد کرد و چهار صد
دینار فرمود تا بپدر رابعه دادند و گفت بگوئید که میخواهم تا در آئی تا ترا زیارت کنم
اما روا ندارم که چون توئی باین منصب که پیغامبر علیه السلام پیش من آ
ری من خود آیم و بمحاسن خاک آستانه تو روبم و تبرک از زیارت کنم الحمد
بر تو باد هر وقت احتیاج بود عرض داری پس پدر رابعه آن زر بیاورد
و صرف میکرد چون رابعه بزرگتر شد مادر و پدرش وفات کردند.
قحطی عظیم پدید آمد و خواهران متفرق شدند و رابعه را بدست ظالمی بخند
درم بفروختند خواجه او را رنج و مشقت کار میفرمود روزی در راه میرفت
دست او نامحرمی گرفت بگریخت بیفتاد و دستش بشکست روی بر خاک
نهاد و گفت الهی غریبم بی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته مرا از این غم نیست
الا رضای تو میباید که بدانم که راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور فردا جاهت

خواهد بود چنانکه مقربان آسمان چون نمانند پس رابعه بخانه شد و دایم روزه
داشتی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای
بودی شبی از مناجات آوازی شنود نگاه کرد و بیدار نشست رابعه را دید
در سجده که میگفت الهی تو میدانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست
و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تو اگر کاری بدست منستی از خدمت
تو یکدم نیاسائی اما تو مرا زیر دست مخلوق کرده بخدمت تو از آن دیر می
آیم خواجه نگاه کرد قندیلی بالای سر او آویخته معلق و همه خانه از نور گرفته برخاست
و با خود گفت او را به بندگی نتوانم داشت پس رابعه را گفت ترا آزاد کردم اگر
باشی ما همه خدمت تو کنیم اگر نه هر جا که خاطر تست برو رابعه دستوری خواست
برفت و بعبادت مشغول شد گویند در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی گاه
گاه بمجلس حسن بصری رفتی و گروهی گویند که در مطربی افتاده بود باز توبه کرد
و در خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه گرفت مدتی در آنجا عبادت میکرد بعد از آن
عزم حج کرد و در بادیه رفت خری داشت که رخت بر و نهاده بود در میان
بادیه بمرد اهل قافله گفتند بیا رخت تو برداریم گفت من بتوکل شما نیامده
ام شما روید قافله برفت رابعه گفت الهی پادشاهان چنین کنند
با عورتی عاجزه مرا بخانه خود خواندی پس میان راه خرم بمیرانیدی و در بیابان
تنها بگذاشتی در حال خر برخاست بار رخت بر نهاد و برفت راوی گفت
که بعد از مدتی آن خر را دیدم که میفروختند و رابعه چون کامی برفت در بادیه روزی
چند بماند گفت الهی دلم بگرفت کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو
باید حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه در خون هژده هزار عالم
میشوی ندیدی که موسی خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندیم پاره پاره

نقل

نقلست که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید باستقبال
او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می باید کعبه را چکنم مرا استطاعت کعبه نیست
بجمال کعبه چه شادی نمایم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
می باید کعبه را چکنم نقلست که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال
سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت دیگران این بادیه بقدم رفتند من بدیده
روم و دو رکعت نماز میکرد و قدم مینهاد چون بمکه رسید خانه را ندید گفت
آه چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد که بچشم
ترا هیچ خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی باینجا دارد ابراهیم
از غیرت بشورید گفت خدایا او کیست بدوید ناگاه رابعه را دید که می آمد عصا
زنان کعبه بمقام خود باز شد ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور است که تو
در جهان افکنده رابعه گفت تو شور در جهان افکنده که چهارده سال درنگ
کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت بلی چهارده سال در نماز بادیه قطع
کردم رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج بگزارد و زار
بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیک دادی و هم بر مصیبت اکنون
اگر حج قبول نیست بزرگ مصیبت است پس ثواب مصیبتم تو ای پس باز بصره آمد
تا دیگر سال گفت اگر پار کعبه باستقبال من آمد من امسال باستقبال کعبه
شوم چون وقت درآمد شیخ ابو علی فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که
رابعه روی ببادیه می نهاد و هفت سال به پهلو میگردید تا بعرفات رسید
میگفت الهی ترا میطلبم هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که در من
تو گرفتست اگر ما را میخواهی بخواه تا یک تجلی کنیم که در حال بگدازی گفت یا رب العزة
رابعه تا بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم ندا آمد که ای رابعه فقر خشک

تنهاست که براه مردان نهاده‌ایم چون سر کوی پیش نمانده است که حضرت
وصال ما خواهد رسید کار دیگر کرده و بفراق بیدل شده و تو [illegible] و بعنایت [illegible]
از روزگار خود تا آن تخت از این جمله بیرون نیائی و قدم در راه ما ننهی و
این معتاد مقام نگذاری حدیث فقر با ما نتوانی کرد و همچنین که رابعه نگریست
دریای خون بدید در هوا معلق هاتفی آواز داد که این همه خون دیده عاشقان
ماست که بطلب ما آمده بودند و در منزل اول فرو شده که نام و نشان ایشان
در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزت یک صفت از دولت
ایشان بمن نمائی در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام ایشان
اینست که هفت سال بپهلو روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک
آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بر ایشان بندند رابعه تافته شد و گفت
بار خدایا مرا در خانه تو نمیگذاری و نه در خانه خود میگذاری یا بصره بجای
خودم بگذاری یا در مکه بخانه خود آر اول خانه تو سر و وقعی نمی آمدم ترا میخواهم
اکنون خود شایستگی خانه تو ندارم این بگفت و بازگشت و بصره آمد و در خانه
خود معتکف شد نقلست که دو شیخ بزیارت او آمدند و گرسنه بودند با
خود گفتند هر طعام که آرد بکام آریم که حلال باشد و رابعه دو گرده نان داشت
پیش ایشان نهاد ناگاه سائلی آواز داد رابعه آن از پیش ایشان برداشت
و بسائل داد ایشان را عجب آمد در حال کنیزکی آمد و هژده نان گرم آورد و گفت
که بانوام فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان بود گفت بازبر که غلط
کرده کنیزک گفت که غلط نیست گفت غلط است و باز برد و با خاتون حکایت
کرد آن زن دو نان زیادت کرد دیگر و بفرستاد رابعه بشمرد بیست نان
بگرفت و پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس از آن گفتند

[illegible] اول

این سر تو و گفت چون شما آمدید دانستم که تما گرسنه باشند گفتم دو نان
پیش دو بزرگ چون شما نهم بضرورت آوردم چون سایل بیامد از همین تما گرسنه بود
دادم و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرموده یکی را ده باز دهم و من یقین داشتم اکنون
برضای تو دو نان دادم چون هژده نان آورد دانستم که از تصرف خالی نیست
باز فرستادم تا بیست تمام شد نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد
خستگی در وی اثر کرد بخواب شد از غایت شوق و استغراق که در چشم او
شد چنانکه وی را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش برداشت که بیرون رود
راه ندید چادر بنهاد راه باز یافت دیگر بار چادر برداشت باز راه ندید چند
بار همچنین کرد تا از گوشه صومعه هاتفی آواز داد که ای مرد خود را رنج مدار که
چندین سالست که خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد صومعه
او گردد دزدی را کجا زهره آن باشد که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان
ای طرار اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است نقلست
که وقتی خادم رابعه سکبا میکرد روزها بود که طعام نکرده بود بپیاز حاجت
شد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سالست تا با خدای عهد کرده
ام که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا بیامد پیاز سپید
چند پوست باز کرده پیش او انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک
کرد و نان تهی میخورد نقلست که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان
گرد او در آمدند و در روی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند
حسن چون آن بدید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس
گرفتند رابعه پرسید که تو امروز چه خوردی گفت پیه ایشان گفت تو که پیه
ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقلست که وقتی رابعه را بخانه حسن گذر

افتاد حسن بر بام صومعه چندان گریست که آب از چشم ناودان چکید
قطرهٔ چند از آن بر رابعه چکید تفحص کرد که این چه آبست چون معلوم
شد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونات نفس است از چشم خود نگاه
دار تا اندرون تو دریای شود چنانکه در آن دریا اگر دل جویی نیابی
الا فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت
یکروز رابعه دید که بر لب آب فرات حسن سجاده بر آب انداخت و گفت
بیا تا اینجا دو رکعت نماز گذاریم رابعه گفت ای استاد چون در بازار
آخرت با زاهدان عرضه دین خواهی باید که ابنای جنس از آن عاجز باشند پس
سجاده در هوا انداخت گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده
تر باشی پس خواست که دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو
کردی ماهیی بکند آنچه من کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرون است
نقلست که حسن گفت شبانروزی پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت
میگفتم چنانکه نه بر خاطر گذشته که من مردم نه بر خاطر او گذشته که زنست
آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقلست که حسن
با یاران شبی پیش رابعه رفت رابعه را چراغ می بایست رابعه نفخی بر سر انگشت
خود دمید تا روز انگشت او چون چراغ می افروخت اگر کسی گوید که این
چون بود گوییم چنانکه دست موسی بود اگر گویند او پیغامبر بود گوییم که هر که متابعت
نبی کند او را از کرامات نصیبی بود اگر پیغامبر را معجزه بود ولی را نیز کرامتست
ببرکات متابعت پیغامبر علیه السلام من رد دانقا من الحرام فقد نال درجة
النبوة هر که دانگی از حرام بخصم باز دهد از نبوت بیابد و گفت خواب
راست جزوی است از چهل جزو نبوت نقلست که رابعه وقتی حسن را

چیزی فرستاد پاره موم و سوزنی برهنه و موی و گفت چون موم عالم را
منور دار و خود میسوز و چون سوزن برهنه باش و پیوند کار میکن
چون این کرده باشی چون موی باش تا کارت باطل نشود نقل است
که حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجود وارد
بود اینجا وجود کجاست که من از خود نیستم از آن اویم و در سایه حکم او خطابه ازو
باید کرد گفت رابعه این درجه یافتی گفت از آنکه همه یافتها را گم کردم در وی
حسن گفت او را چون دانی گفت چون تو دانی ما او را بی چون دانیم نقل است
که حسن بصری بصومعه او رفت و گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد
و نه بشنیدن بلکه بواسطه خلق بدل تو فرود آید مرا حرفی بگوی گفت
کلاوه ریسمان رشته بودم که بفروشم و از آن قوتی سازم ببردم و بدو درم بفروختم
بفروختم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن دست ترسیدم که هر دو
در یک دست گیرم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود گفتند
با رابعه حسن میگوید که اگر یک نفس از دیدار حق محروم مانم در آخرت چندان
بگریم و بنالم که همه اهل بهشت و دوزخ را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن
نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق غافل میماند همین
ماتم و گریه و زاری بدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد
بود والا نه چنانست نقل است که رابعه را گفتند چرا شوهر نکنی گفت در غم سه چیز
مانده ام اگر مرا از آن غم برهانید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت
برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامه من بدست راست دهند یا نه سیوم
آنکه در آن ساعت که جماعتی را سوی دست راست برند و جماعتی را سوی
چپ من از کدام باشم گفتند ما این ندانیم رابعه گفت مرا چنین ماتمی در پیش

بیدار شد او را بیداری حاجت نیست یعنی دل بیدار است که در حق گم شده است
و هر که گم شده با رحمت الله انجا بود و گفت استغفار از زبان
کار دروغ زنانست اگر با خود توبه کنیم دیگر توبه محتاج باشیم و گفت اگر
صبر بر وی مرد بودی کریم بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدا آوردنست
و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق تعالی چون دل دهدش
در حال بر و بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ بود و از خلق محجوب
بود و صالح رحمة الله علیه گفت هر که در روی کوبد عاقبت یکبار باز شود
رابعه یکبار حاضر بود گفت تا کی گویی که باز خواهد گشاد که بسته است تا
بازگشاید صالح گفت عجب مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا گرو رابعه
مردی را دید که میگفت که وا اندوها رابعه گفت چنین گوی وا بی اندوها
که اگر اندوه بودی ترا زهره نبودی که نفس زدی نقلست که وقتی
یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد
میکند رابعه میگفت عمرت چند سالست گفت سی و سه سالست گفت
درین مدت بیشتری تن درست بودی یا بیمار گفت تن درست گفت
هرگز درین مدت عصابه شکر بر سر بسته گفت نه گفت بیک درد سر عصابه
شکایت بر می بندی نقلست که وقتی چهار درم بیکی داد که از برای
من گلیمی بستان گفت سیاه یا سپید گفت در حال درم باز گرفت
و در دجله انداخت و گفت گلیم ناخریده تفرقه پدید آمده که سیاه باید
یا سپید نقلست که در فصل بهار در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه
گفت یا سیده بیرون آی تا آثار صنایع را بینی رابعه گفت تو باری درآی
تا صانع را بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند

اورا دید که گوشت خام بدندان پاره میکرد گفتند کاردی نداری گفت از بیم قطیعت
هرگز کاردی ندانستم نقلست که یکبار هفت شبانروز روزه گشاده بود و هیچ نخورده بود و
نخفته شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی ناگاه
یکی در بزد و کاسه طعام آورد بستاند و بنهاد تا چراغ آورد گربه بیامد و
طعام بریخت برد گفتم بروم و کوزه آب بیارم چون برفت چراغ بمرد
خواست که آب خورد کوزه از دستش بیفتاد و بشکست رابعه آهی کرد که بیم
آن بود که خانه بسوزد گفت الهی چیست این که با من بیچاره میکنی آوازی
شنود که هان رابعه اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو وقف کنیم اما اندوه خود از
تو باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا در یکدل جمع نشوند ای رابعه ترا مرادیست
و مرا مرادی مراد ما با مراد تو جمع نیاید گفت چون این خطاب شنودم
چنان از دل از دنیا منقطع گردانیدم که گفتم این بار پسین نماز من
خواهد بود یا صلی صلوات المودع و چنان از خلق بریده گشتم که چون
روز شود ترسم آنکه مرا مشغول کند گفتم خداوندا بخودم مشغول گردان
تا کسی مرا از تو مشغول نکند نقلست که پیوسته نالیدی گفتند هیچ علتی
نمی بینیم موجب ناله چیست گفت علتی دارم از اندرون سینه که از
آن همه طبیبان عالم از علاج آن عاجزاند مرهم جراحت ما وصال اوست
تعللی میکنیم تا بود که فردا قیامت بمقصود رسیم اگرچه دردزده نیستم اما خود
را با ایشان مانند میکنیم کم ازین نباید نقلست که جماعتی از بزرگان
پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای را از برای چه می پرستی گفت
هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد همه را گذر بروی می باید کرد تا کام از بیم هراس
آدمی برستم دیگری را پرسید گفت درجات بهشت منزلی نیکو دارد بس

ابن

آسایش و آنجا موعود نیست او را رابعه گفت بد بنده بود که خدای را از بیم
دوزخ عبادت کند یا بطمع بهشت رسد ایشان گفتند تو چرا می پرستی
خدای را از طمع نیست گفت الجار ثم الدار ما را این تمام بود که دستوری
داده اند تا او را می پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی
کرد استحقاق آن نداشت که بی واسطه عبادت او کنند نقلست وقتی
بعیادتش رفت جامه او را پاره دید گفت یاران بسیار کسان باشند که
اشارت کنی در حق تو نظر کنند چرا اشارت نمیکنی رابعه گفت من شرم
دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک اوست یعنی از حق تعالی پس
چگونه خواهم از کسی که دست او عاریتست آن بزرگ گفت که بلند همتی
این ضعیف نگر که او را چون بدین بالا برکشیده اند که دریغش می آید
که وقت خود را بسوال مشغول کند نقلست که جماعتی با امتحان پیش او
رفتند گفتند همه فضایل در حق و بر سر مردان نثار کرده اند و تاج معرفت
بر سر نهاده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند و هرگز نبوت به
هیچ زنی نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه که
گفتی راستست اما منیتی و خود پرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زنی
بیرون نیامده است و هیچ زنی هرگز مخنث نبوده است نقلست که رابعه
بیمار شد از سبب بیماری از رسیدند گفت نظرت الی الجنة فادبنی ربی
در سحرگاه دل ما بسوی بهشت میل کرده دوست با ما عتاب کرد این
بیماری از انست نقلست که حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم
از بزرگان بصره که بر در صومعه او نشسته بود با صره زر و میگریست گفتم سبب
گریه چیست گفت از برای آنکه این زاهده عابده همه زمانه اگر برکت او نباشد

خلق هلاک شوند چیزی آورده ام برای تهجد و می ترسم که قبول نـ
کند یا بکنند تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن بصری گفت در
آمدم و بخدمت او شدم رابعه بگوشه خشم در من نگریست و گفت کسی
که از خدای تعالی را تا نرا ساکن بود روزی او باز نمیکرد کسی که در عاشق چون
محبت او نیز ندرت اوی باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت
بر خلایق کرده ام و مال کسی که ندانم که حلالست یا حرام چون ستانم [illegible]
روشنایی چراغ سلطان بشکافت پیراهن بدوختم دلم روزکاری بسته
شد تا آنرا باز بشکافتم دلم گشاده شد خواجه را عذر خواه تا دلم را در بند دارد
نقلست که عبدالواحد بن عامر گوید با سفیان ثوری بعیادت او رفتم
از هیبت او هیچ سخن ابتدا نتوانستم کرد سفیان را گفتم چیزی بگو گفت ای رابعه
دعا کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه گفت ای سفیان ندانسته
که این رنج من که خواسته است نه حق تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون
میدانی چرا میفرمایی تا ازو درخواست کنم بخلاف خواست او دوست را
خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیز آرزو کند گفت
ای سفیان تو مردی اهل علم باشی چرا چنین سخن گویی که در دوازده سالست
که مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که در بصره خرما تر قدری نبود و هنوز نخورده
ام که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر
بود پس سفیان گفت من در کار تو سخنی نمی توانم گفتن تو در کار من سخن
بگوی گفت نیکمردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست
گفت روایت حدیث یعنی جاه نیست این سفیان گفت مرا رقت آمد گفتم
خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جویی که

نوازد

[illegible] نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزهٔ شکسته
که از آن وضو ساختی و آب خوردی و بوریای کهنه که بر آن خفتی و خشتی
که بالین سر نهادی دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگرانند
اگر اجازت دهی برای تو چیزی از ایشان بخواهم گفت ای مالک غلط کردی
روزی دهندهٔ من و تو و ایشان یکی است و گفت درویشان را فراموش
کرده است بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه
پس چون حال میداند چه یادش دهیم او چنین خواهد ما نیز چنان خواهیم
که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه
بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من
لم یصبر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خود هرکه صبر نکند بر زخم
مولای خود رابعه گفت ازین سخن بوی منی می‌آید شقیق گفت لیس بصادق
فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود
هرکه شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت ازین به باید ایشان گفتند
اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب
فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هرکه فراموش نکند الم
زخم را در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ
یوسف الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود چه عجب است
نقل است که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست
و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را عظیم دوست میداری
که اگر نه دوستی ذکرش نکردی که هرکه شکننده کالا بود خریدار بود اگر از دنیا فارغ
بودی به نیک و بد یاد نکردی اما از آن یاد میکنی من احب شیئا اکثر ذکره

هر چیز را که دوست دارد زود گرفتن بسیار کنند نقلست که حسن گفت نماز دیگر
پیش رابعه رفتم و او طعام خواست پختن گوشت در دیگ کرده بود
چون در سخن در آمد گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن است دیگ
را بگذاشت در سخن آمد تا نماز شام چون نماز بگذاردیم پاره نان خشک آورد
شام شد کوزه آب و سبوی نمک رفت تا دیگ فرو گیرد دیگ می جوشید بقدرت
حق تعالی در کاسه کرد پیش آورد از آن گوشت بخوردیم طعامی بود
که هرگز بذوق آن طعام نخورده بودیم رابعه گفت بیمار برخواسته را
حسن طعام سازند سفیان گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب شده
تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم بامداد گفت شکرانه آنرا
که حق تعالی امشب ما را این فتوح توفیق داد تا امشب در نماز بروز
آوردیم در آن مناجات بسیار است و گفت بار خدایا اگر مرا فردا قیامت
بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من هزار ساله راه بگریزد و گفت
الهی ما را از دنیا هرچه قسمت کرده بدشمنان خود ده و هرچه از آخرت
قسمت کرده بدوستان خود ده که ما را تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا
از ترس دوزخ می پرستم در دوزخ بسوزی و اگر از بهر بهشت می پرستم
بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمالی باقی از ما دریغ مدار و
گفت بار خدایا اگر فردا مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم که ترا دوست
داشتم با دوستان چنین میکنی هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی
بنا ظن السوء یا ظن بد مبر که ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن
ما گویی و گفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله یاد تست و در آخرت
لقای تو آرزوی من اینست تو هرچه میخواهی میکن و شبی میگفت یارب

ملیها عاهز کن با ما زبدل قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان
بر بالین او حاضر بودند گفتند برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان
حق تعالی برخاستند چون بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنودند
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة زمانی بود هیچ آوازی
نیامد در رفتند وفات کرده بود و مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد و با آخرت شد
که هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار یا چنان
دار تا بدان درجه رسید که از خلق چیزی نخواستی او را بخواب دیدند گفتند
حال گوی از منکر و نکیر چه بود گفت چون آن جوانمردان بیامدند گفتند
من ربک گفتم بازگردید و حق تعالی را بگویید که با چندین هزار خلق پیرزنی
را فراموش نکردی من که ترا در دو جهان دارم هرگز فراموشت نکنم تا کسی
را میفرستی که خداوند تو کیست محمد طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار
مرد را آب داده بودند بر سر خاک رابعه آمدند گفتند ای آنکه لاف زدی
که سر بهر دو سرای فرو نیارم حالی کجا رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم
والله اعلم باب [illegible] ذکر فضیل عیاض رحمه الله آن مقدم تائبان آن معظم
نایبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون
کرده اعراض فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت
و ستوده اقران و مرجع قوم و در ریاضت و کرامت شانی رفیع داشت
و در ورع و تقوی و معرفت بی‌همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان
بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده
در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی همه دزد و راه‌زن و هر مال
که از کاروان زده بردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه

نگاه میکرد قسمت خود برداشتی و آنرا نفقه کردندی و هرگز آن جماعت دست
نداشتی و هر خدمتکاری که خدمت جماعت کردی او را منع کردی باری در
کاروانی عظیم می آمد و آوازهٔ فضیل شنوده بود ترسیدند خواجه
کاروان نقدی داشت و برداشت که این را جایی پنهان کنم تا اگر کاروان
بزنند این نقد بماند در بیابان رفت خیمه دید و روی پلاس پوشی دید و
گفت این مردی پارسا ست پیش او رفت و آن نقد بدو سپرد گفت
اندرون خیمه بر و بگوشه بنه آنخواجه رختی باقی بود با هم آورد این قصد
آن خیمه کرد چون آنجا رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت
آه من مال بدزد سپردم خواست که باز گردد فضیل او را بدید آواز داد
که [illegible] گفت چکاری گفت بطلب امانت آمده ام گفت همانجا
که نهادهٔ برو وا رخواه در خیمه رفت و برداشت یاران فضیل گفتند
ما درین کاروان هیچ نقدی نیافتیم و تو چندین باز داری فضیل گفت
او بمن گمان نیکو برد و من بحق تعالی گمان نیکو برم گمان راست
راه کردم تا باشد که حق تعالی گمان مرا راست گرداند و در ابتدا زنی عاشق
بود انچه از راه زدن بدست آوردی بر وی فرستادی و گاه گاه بر دیوار رفتی
در هوای او گریستی و گویند کریم فضیل الطبیعه بود در هر کاروانی که زدن
بودی از زری و هر کرا بقدر مایه چیزی رها کردی روزی کاروانی را بزدی
و دزدان یکی را از کاروان با خود بردند چون بمقام خود رسیدند طعام
پیش آوردند آن بازرگان بپرسید که شما را مهتر هست گفت کجاست گفتند
فلان جای نماز میکند بازرگان گفت وقت نماز نه گفتند نفل میکند گفت
با شما طعام چرا نمیخورد گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند

نقل روزه میدارد برخاست پیش او رفت و او را در نماز دید گفت
نماز و روزه و راه زدن و مال مسلمانان بردن چه نسبت دارد فضیل
گفت قرآن خوانده گفت بلی گفت این آیه نخوانده و آخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا مرد در کار او متحیر شد نقلست
که تا شبی از کاروانی میگذشت و بازرگان حافظی را مزد گرفته بود گفت
همه شب قرآن میخوان از آنکه شنیده بود که فضیل قرآن را دوست میدارد
و فضیل چون بکاروان رسید حافظ در میان کاروان این آیت
میخواند قال الله تعالی الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر
الله یا وقت آن نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد [illegible]
تیری بر دل فضیل آمد آواز برآورد که آمد آمد و از وقت بر گذشت
براسیمه و خجل و متحیر روی بخرابه نهاد آنجا جمعی کاروان فرود آمده بودند
خواستند که روند بعضی گفتند چون رویم که فضیل بر راه است فضیل گفت
بشارت شما را که او توبه کرد و از شما میگریزد پس میرفت و میگریست و خصم
خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود که هیچ نوع خشنود نمیشود پس جهود با
یاران خود گفت وقت که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی
بحل کنیم آن تل ریگ که فلان جایست بردار و هامون گردان و آن تل
بغایت بزرگ بود فضیل روز و شب آن ریگ میکشید تا سحرگاهی بادی
برآمد آن تل ریگ ناچیز شد جهود چون چنان دید گفت سوگند خورده ام
تا مال ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من زر است بردار و بمن
ده تا بحل کنم فضیل زیر بالین او کرد و زر بیرون آورد بوی داد جهود گفت
اول اسلام بر من عرض کن فضیل گفت این چه حالتست گفت از توریت

دیده بودم که هر تو به صدق کنه خاک در دست او زر شود من امتحان کنم او
زیر بالین من خاک بود چون بر دست تو رسید زر شد دانستم که تو به تو بصدق هستی
و دین تو بر حقیقت ایمان آورد نقلست که فضیل را یکی گفت از
برای خدای مرا پند کن و پیش سلطان بر که بر من مدد بسیار بست تا
بر من مدد بر اشتند همان که و پیش سلطان بر د سلطان در سیماء او نظر کرد
او را باعزاز و اکرام پدر خانه فرستاد و چون پدر خانه رسید بنالید
عیال او گفت که زخمی خورده است که نمی نالد فضیل گفت بلی عظیم زخم
خورده ام پس زن را گفت من عزم خانه خدا دارم اگر خواهی
با تو بیایم زن گفت معاذ الله که من هرگز از تو جدا نشوم و هر جا که باشی
ترا خدمت کنم تا با هم بمکه رفتند حق تعالی راه بر ایشان آسان کرد و
انجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند و با امام اعظم صحبت داشت و
از وی علم گرفت و روایات عالی دارد و در ریاضات و مجاهدات سخن بر او
گشاده شد و مکیان پیش او میرفتند و فضیل ایشان را وعظ گفتی تا حال
او چنان شد که خویشان او از ابیورد بدیدن او بمکه آمدند ایشان را راه نداد و
و ایشان باز نمی گشتند بر بام خانه آمد گفت زهی مردان غافل خدا شما را
عقل دهاد و بکاری مشغول کناد از بام درافتادند و عاقبت نومید شدند چون بسی
بگریستند آورده اند که از بام فرو نیامد نقلست که شبی هارون الرشید
فضل برمکی را گفت امشب مرا پیش مردی بر که دلم از ملک طراق گرفته
است مرا بیا پیش فضیل او را بدر خانه سفیان عیینه برد آواز داد سفیان گفت
کیست گفت امیر المؤمنین گفت چرا خبر نکردی تا من بیامدمی هارون
این بشنید گفت این نیست که من طلبم سفیان گفت چنانکه تو میطلبی فضیل

فضیل عیاض است پیش فضیل رفتند او این آیه میخواند ام حسب الذین اجترحوا
السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات الآیه هارون گفت اگر
پند میطلبیم این کفایتست و معنی آیت اینست که پنداشتند کسانی که بدکردا
ری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با آنکسانی که نیکوکاری کردند آنگاه در بزدند فضیل
گفت کیست گفت امیر المؤمنین گفت پیش من چه کار دارد و من با وی چه
کار دارم و مرا مشغول گردانید فضیل بر نمی‌خیزد گفت طاعت اولوا الامر فریضست
گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری درآیم یا بحکم گفت دستوری
نیست اگر بحکم درآیید شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی
هارون نباید دید هارون دست دراز کرد ناگاه بر دست فضیل آمد گفت
این نرم دست هست اگر از آتش خلاص یابد گفت این بگفت و در
نماز ایستاد و هارون در گریه آمد و گفت سخنی بگوی فضیل نماز بگزارد
و سلام باز داد و گفت پدرت عم مصطفی علیه السلام است از وی درخواست
کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم علیک نفسک ترا بر تو امیر کردم
یعنی نفس تو در طاعت حق بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق ترا ان الا
ماره یوم القیمة ندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد
العزیز را بخلافت نشاندند سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب
را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر
خواهی که فردا نجات یابی پیران را چون پدر خود دان و جوانان را چون برادر
و کودکان را چون فرزند و زنان را چون مادر و خواهر بیندار هارون گفت زیادت
کن دیار اسلام چون خانه تست و اهل آن خانه عیال تو گفت شفقت کن با
پدران و کرم کن با برادران و نیکویی کن با فرزندان پس گفت میترسم که این روی

خوبت آتش دوزخ مبتلا شود و زشت گردد که کم من و به صحیح فی الناصح

وکم من امیر متباک امیر گفت زیادت کن گفت بترس از حق و جواب

او را آماده باش که اندر روز قیامت از یکیک مسلمان بپرسند و انصاف

بطلبند اگر شبی در خانه پیرزنی بینوا خفته باشد فردا قیامت دامن تو

بگیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه بیهوش شد فضیل گفت یا

فضیل بس که امیر المومنین را کشتی فضیل گفت خاموش باش یا هامان

تو و قوم تو او را کشتید نه من هارون را گریه زیادت شد آنگاه با فضیل گفت

که ترا هامان از آن گفت که مرا فرعون میداند پس هارون گفت که

ترا هیچ وامست فضیل گفت هست وام حقست بر من و آن طاعت

که اگر مرا بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم گفت الحمد

که مرا نعمت بسیارست و هیچ گله ندارم تا با خلق بگویم پس هارون هزار

زر هزار دینار پیش او نهاد که این حلال است از میراث مادرست فضیل

گفت این همه پندها که ترا سود ندارد و هم اینجا ظلم آغاز نهادی و بیداد کردی بس کرد

من ترا بنجات میخوانم و تو مرا بهلاک باری من میگویم آنچه داری بخداوندان

باز ده تو بدیگران که نمی باید داد میدهی سخن مرا ترا فایده نیست و در

برهم زد هارون بیرون آمد و گفت آه این چه مردست مرد بحقیقت بعلاوه

فضیل عیاض است نقلست که فرزند خود را بر کنار گرفت و چنانکه عادت

چنانکه قاعده پدران باشد فرزند گفت ای پدر مرا دوست داری گفت

دوست دارم گفت حق را دوست داری گفت بلی گفت بیکدل دو

دوست نتوان داشت فضیل دانست که آن سخن از کجاست غیرت

حق تعالی تعریفست بحقیقت دست بر سر میزد و کودک را بینداخت

و بحق مشغول شد نقل است که روزی بعرفات استاده بود و بخلق
نظاره میکرد و تضرع و زاری خلق میشنود و گفت سبحان الله اگر
چندین خلق به نزدیک یکی روند و از وی دانگی زر خواهند شان را نا امید
نگرداند بر تو که خداوند کریمی آمرزش ایشان آسان تر است از
دانگی بر آن مرد و تو اکرم الاکرمینی امید هست که همه را بیامرزی نقل است
که در شب عرفات از او پرسیدند که حال این خلایق چون می بینی
گفت آمرزیده بودندی اگر فضیل در میان ایشان نبودندی و
از او پرسیدند که چونست که خایفان را نمی بینم گفت اگر خایف بودندی
ایشان بر شما پوشیده نبودندی که خایف را نبینند مگر خایف و ماتم
زده را بینند گفتند مرد وقت در دوستی حق بغایت رسد چون منع
و عطا پیش او یکسان باشد گفتند چه گویی در حق مردی که میخواهد
که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نگوید گفت امیدوارم که هر که چنین بود
خود را چنین داند که هیچ لبیک گوی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین
چیست گفت عقل گفت اصل عقل چیست گفت علم گفتند اصل
علم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست
جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت تبع باش متبوع مباش
گفتم این بنده است بشر حافی گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا از
بهتر که راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزل خویش سفیان
ثوری گفت شبی پیش فضیل رفتم تا بامداد آیات و آثار و اخبار میگفتیم و گفتیم
شبی مبارک بوده است و ستوده مجلسی که بوده ما را که چنین صحبت بهتر از وحدت
نباشد فضیل گفت بل مبیی و بد صحبتی بوده ما را که چنین صحبت گفتم چرا گفت از

هر آنگه تو در همه شب در آن بودی تا چیزی گویی که مرا خوش آید و من بدانکه
گویم جوابی که ترا خوش آید و هر دو سخنی نگذاریم از حق باز مانده‌ایم پس تنهایی
بهتر مناجات با حق خوشتر نقلست که عبدالله مبارک را دیدند که پیش فضیل رفت
فضیل گفت از آنجا که رسیده باز گرد و الا من باز گردم تا می‌آیی و من سخن
بر من نمایی و من بر تو نمایم نقلست که مردی بزیارت فضیل آمد گفت
بچه کار آمده گفت از برای آنکه از تو آسایشی یابم و با تو انسی گیرم گفت
بخدای این بوحشت نزدیکتر باشد الا آنکه تو می‌آیی تا مرا بدروغ و من ترا ۱۶
فریبم بدروغ هم از اینجا باز گرد و گفت میخواهم تا بیمار شوم تا نماز جماعت نباید رفت
و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید که جایی ساکن شوید که کس شما را نبیند
و شما کس را نبینید و گفت منت عظیم قبول کنم از کسی که بر من گذرد و مرا
سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب درآید
شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح برآید اندوهگین شوم از برای
دیدار خلق نباید که درآیند مرا تشویش دهند و گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش
اندک بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که تنهایی وحشت بود و بخلق انس گیرد
از سلامت دور است و گفت هر که از خلق ترسد زبان او گنگ شود و گفت
چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیار دهدش و چون دشمن
دارد دنیا بروی فراخ گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امت بگرید جمله
امت را در کار او کنند و گفت هر چیزی را زکوتست و زکوة عقل اندوه طو
طویلست و روایتست که رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاحزان
و دائم التفکر و گفت عجب نه آنکه عجب بود که در بهشت گریند عجب از آنکه در دنیا
خندند و گفت چون خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس

نگذارد

بگذرد و ازان خوف شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت وا زوال بیرون
کند و گفت هر که از خدای بترسد همه چیزها از وی بترسد و گفت خوف بنده
بقدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود در آخرت و گفت
هیچ آدمی را ازین امت ندیدم امیدوارتر بحق و ترسناکتر از ابن سیرین
رحمة الله علیه و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بی حساب از وی ننگ دارم
چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون
آمدن و خلاص یافتن دشوار و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
آن دوستی دنیا کردانیدند و جمله نیکیها را در خانه جمع کردند کلید آن دشمنی
دنیا گردانیدند و گفت دنیا چون بیمارستانست و خلق درو چون
دیوانگان در بیمارستان غل و بند باشند و گفت اگر آخرت
سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق
بسفال باقی بودی فکیف دنیا از سفال فانیست و آخرت از زر باقی
و گفت هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرت صد چندان کم نکردند
از سر آنکه ترا نزدیک حق تعالی آنقدر خواهد بود که کسب میکنی خواه بسیار
کن خواه اندک و گفت بجامه نرم و طعام لذیذ منگرید که فردا لذت
آنجامه و آن طعام نیابید و گفت مردان که از یکدیگر بریده شدند بتکلف
شدند که هرگاه که تکلف از میان برخیزد یکدیگر را گستاخ توانند دید و گفت
حق تعالی وحی کرد بکوهها که من بر یکی از شما با پیغامبری سخن خواهم
گفت همه کوهها تکبر کردند مگر کوه طور سینا که بروی لاجرم سخن گفت
با موسی علیه السلام تواضع او را پرسیدند که تواضع چیست گفت
فروتنی کردنست و فرمان بردن و هرچه گوید بپذیرفتن و گزاردن و گفت

هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز میگویند که
نیابید عالم که عمل او بمیزان علم راست بود نیابید و بی علم نمانید و عملی که را
اخلاص با عمل او موافق بود نیابید و بی عمل بمانید و برادری بی عیب که نیابید
و بی برادر بمانید و گفت با برادران خود هر که دوستی ظاهر کند و زبان
و در دل دشمنی دارد حق تعالی لعنتش کند و کور و کرش گرداند و گفت وقتی
بود که انچه میکردند ریا بود اکنون انچه میکنند ریا میکنند و گفت
دوست داشتن از عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق
شرک بود و اخلاص آنبود که حق تعالی ترا از این دو خصلت نگاه دارد
انشاء الله تعالی و گفت اگر سوگند خورم که مرائی ام دوست تر از آن
دارم که گویم مرائی نه ام و گفت اصل زهد راضی بودن باشد از حق تعالی
بهره که کند سزاوارترین خلق برضا دادن اهل معرفتند و گفت هر که حق را
بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت فروتنی
بودن با برادران و گفت حقیقت توکل آنست که بغیر حق امید ندارد و از
غیر او نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بحق که حق را در هیچ
کند متهم ندارد و شکایت نکند یعنی در ظاهر و باطن تسلیم باشد و گفت
چون ترا گویند حق را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی دوست
دارم کافر شوی و اگر گوئی نه بفعل تو فعل دوستان نماند و گفت شرم دارم
از حق از بس که بمزبله رفتم و در سه سال روزی یکبار بیش نرفتی و گفت
بسا کس در طهارت جای روند پاک بیرون آیند و بسا کس که در کعبه روند
و پلید بیرون آیند و گفت جنگ کردن با خردمندان آسان تر از حلوا خوردن
با بی خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در دنیا ویران کرد

بنای

مسلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را لعنت کند ستور گوید آمین
از من و تو هر که در خداوند عاصی تر است لعنت باد و گفت اگر مرا خبر آید
که ترا یک دعا مستجابست که هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان
صرف کنم از آنکه اگر در صلاح خویش صرف کنم صلاح من تنها بود و صلاح سلطان
صلاح خلق باشد و گفت دو خصلت است که دل فاسد کند بسیار خوردن
و بسیار خفتن و گفت در شمار دو خصلت است که از جهل است یکی آنکه بخندد بی
عجایب نادیده و نصیحت میکند بی شب بیدار نابوده و گفت حق تعالی
میفرماید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر مرا فراموش کنی
من ترا فراموش کنم و آن ساعت که مرا نخواهی کردن بر تست نه از
اکنون بنگر تا چون میکنی و گفت حق تعالی گفته است پیغامبر را که بشارت
ده گناهکاران را که توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان
کار کنم همه را عقوبت کنم یکی از فضیل عیاض وصیت خواست گفت و
ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار یکی زر بسیار خود را دید که بیاری
می سنجید و آن شوخ که در نقش زر بود پاک میکرد گفت ای بیراین ترا
فاضلتر از ده حج و عمره و یکبار بسر او را بول بسته شد فضیل دست بر داشت
و گفت یا رب بدوستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال
شفا یافت و در مناجات گفت الهی مرا گرسنه میداری و عیال مرا برهنه
میداری و شب چراغ نمیدهی تو این با اولیاء خویش میکنی من بکدام
منزلت این دولت یافتم از تو نقلست که سی سال هیچکس لب خندان
او ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد گفتند ای خواجه وقت این است
گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز بموافقت رضا بسم کردم

و در آخر عمر میگفت که از پیغامبران غبطه نیست ندارم که ایشان را هم لحد و هم قیامت

و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند

گفت و از ملایکه هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد

است از آن کسی رشک می آید که مادر نخواهند زاد گویند روزی مقری

خوش خوان پیش او آیتی برخواند گفت او را پیش پسر من برید تا برخواند و

گفت زنهار تا آیتی نخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او طاقت

ندارد اتفاقا مقری سورة القارعة برخواند در حال نعره زد و جان بداد

فضیل را چون وفات نزدیک شد دو دختر داشت عیال را گفت چون

مرا دفن کنید ایشان را بر کوه بوقبیس برید و بگویید ای فضیل مرا وصیت

کرد که تا زنده بودم این بیچارگان را به طاقت خود میداشتم چون مرا زندان

محبوس کردی ایشان را بتو سپردم فضیل را دفن کردند عیال او همچنان

مناجات کرد و بگریست در حال امیر یمن با دو پسر بگذشت ایشان را

در آن حال بدید ایشان باز گفتند گفت دختران را به پسران من دهم

گفت دهم عماری ساز کرد و ایشان را بیمن برد و بزرگان را جمع کرد و هر دختری را

ده دینار کاوین کرد تا بدانی که هر که با خدای تعالی باشد خدای با او باشد

من کان لله کان الله له عبدالله مبارک گفت چون فضیل وفات

کرد اندوه از جهان برخاست والله اعلم بالصواب باب یازدهم

ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله آن سلطان دنیا و دین و آن سیمرغ قاف یقین آن

گنج عالم عزلت آن گنجینه اسرار دولت آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم

ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار در انواع معاملات

و اصناف حقایق حظی عظیم داشت مقبول همه بود و مشایخ بسیار دیده

بود و با امام اعظم صحبت داشت و جنید گفت است مفتاح العلوم ابراهیم
بن ادهم و کلید علمها این را گفته است نقلست که یکبار پیش امام ابو حنیفه
در شد و اصحاب امام او را بچشم حقارت نگریستند ابو حنیفه رحمه الله
گفت سیدنا ابراهیم بن ادهم گفتند رسیدند یا امام او این همه سیادت
بچه یافت گفت بدانکه او دایم بحق مشغول است و ما بکارهای دیگر و ابتدای حال
او چنان بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی را زیر فرمان داشت چهل شمشیر زرین
و چهل گرز زرین در پس و پیش او می بردند شبی بر تخت خفته بود ناگاه
سقف بجنبید گفت این کیست گفت آشناست شتری گم کرده ام می
طلبم ابراهیم گفت شتر بر بام گفت ای عاقل تو حق را بجامه اطلس بر تخت
زرین میطلبی این عجب تر از اشتر بر بام جستن هیبتی در دل ابراهیم افتاد
و متفکر بیدار شد چون روز شد ارکان دولت هر یکی بجای خویش
بایستادند و غلامان صف برکشیدند و بار عام داد ناگاه مردی با هیبت
درآمد و میرفت تا پیش تخت که هیچکس را زهره آن نبود که او را چیزی گوید
و منع کند ابراهیم گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم
گفت این خانه منست گفت پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم
گفت پیش از پدر تو از آن که بود گفت از آن پدر پدرش گفت این رباط
نباشد که یکی آید و دیگر رود این بگفت و ناپدید شد ابراهیم متحیر وار روی
بصحرا نهاد و میگردید تا او را بیافت گفت تو کیستی گفت خضرم
در جان ابراهیم افتاد و میگشت تا از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنود
که بیدار شو پیش از آنکه مرگ بیدار کند چون بشنید از دست برفت ناگاه
آهوی دید خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن آمد و گفت [illegible]
که مرا بصید تو فرستاده اند نه ترا بصید من تو صید من نتوانی کرد ترا از برای این آفریده اند
که بیچاره را بتیر صید کنی هیچ کار دیگر نداری.

~~... ابراهیم ...~~ از آهو کردانید همان آواز از
قربوس زین شنید خوفی در وی افتاد کشف زیادت شد چون
حق تعالی خواست که کار او تمام شود باز دیگر از کوی گریبان همان
آواز شنید آن کشف تمام شد و ملکوت بروی گشاده شد و یقین
حاصل گشت و چندان بگریست که جامه اسب تر شد و وی از راه بگردید
شبانی را دید از آن خود نمدی پوشیده و کلاه نمد بر سر نهاده قبای خود
و کلاه مغرق خود بدو داد و کلاه و قبای از وی بگرفت و گوسفندان
بوی بخشید و ملکوت بنظاره او آمدند که زهی سلطنت که روی
با ابراهیم نهاد جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید و
پیاده در کوه و بیابان میگشت و میگریست تا بر ... رسید
آنجا پلی است نابینایی از آن پل در گذشت که بیفتد ابراهیم گفت اللهم
احفظ معلق در هوا بایستاد تا او را بگرفتند همه در ابراهیم حیرت بماندند
پس از آنجا بنشابور شد در آن غار که مشهور است نه سال در آن غار ساکن
شد و عبادت میکرد و که داند که در آن غار چه میکرد که مردی عظیم و سرمایه
شگرف باید تا تنها آنجا تواند بود و عبادت چند کرده است روز پنجشنبه
بالای غار رفتی و پشته هیزم گرد کردی و علی الصباح آدینه بشهر بردی و
بفروختی و نان خریدی و نیمی صدقه دادی و نماز جمعه بگزاردی و باز
در آن غار در آمدی تا هفته دیگر حالش چنان بودی نقلست که شبی در
زمستان در آن غار سرمای عظیم بود و یخ شکسته بود و غسل کرده تا سحر
در نماز بود آن وقت بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتش بایستی
ماری آمد و پشت او را گرم کرد چنانکه وی در خواب شد چون بیدار

نگاه کرد خود اژدهای دید که اگر از گرم میداشت خوف عظیم در دل او
گذشت هاتفی آواز داد که یا ابراهیم [illegible] من لطف با لطف گفت
خداوندا تو او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون من بصورت
قهرش می بینم طاقت ندارم در حال اژدهای برفت و روی بپای
او بر زمین مالید و ناپدید شد نقلست که چون مردان از حال او
آگاهی یافتند از آن غار بگریخت و روی بمکه نهاد و در آن وقت که
شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه بزیارت آن غار شد گفت سبحان الله
که این غار پر مشک بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی روزی
چند درین غار بوده است نقلست که چون ابراهیم ادهم روی ببادیه
نهاد یکی از اکابر دین بر وی رسید و اسم اعظم [illegible]
نام حق را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آنکه دیدی
برادر من بود الیاس که اسم اعظم ترا آموخت پس میان او و میان
خضر بسیار سخن رفت پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله
تعالی چون در بادیه میرفت گفت بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع
پوش را دیدم که جان داده بودند و خون از ایشان روان شده بود
گرد ایشان بر آمدم دیدم که رمقی در وی مانده بود پرسیدم که ای [illegible]
جوانمرد این چه حالتست گفت ای ابراهیم علیک بالماء والمحراب دور
دور مرو که مهجور گردی و نزدیک میای که رنجور گردی کس مباد که بدین بساط
سلامت این گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم
کشند و با حاجیان غزا میکنند بدانکه ما قومی بوده ایم صوفی قدم بر توکل در بادیه
نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم بجز خدا و نیندیشیم بجز خدا و حرکت و سکوت

آن بهر او کنیم و بغیر او التفات نکنیم [illegible] به کناره کردیم و با حرامگاه
رسیدیم خضر با رسید سلام کردیم و شاد شدیم گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور
آمد و طالب مطلوب رسید که چنین کس به استقبال ما آمد در حال
بجانها ما مذاکره کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد شما این
بود که ما را فراموش کنید و بغیر ما مشغول شوید اکنون بروید تا ما
شما بغرامت بغارت بریم و خون شما بریزیم این جوانمردانرا که می بینی
[illegible] این راه اند که باز خواستند الا ای ابراهیم اگر تو نیز
سر این داری پای در نه والا دور شو ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم
چرا ترک ما کردند گفت از آنکه خام با پخته شوم و بر عقب ایشان بروم
این گفت و جان بداد و نقلست که چهارده سال ابراهیم تا بادیه
مکه را قطع میکرد و همه راه در نماز و تضرع بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر
یافتند به استقبال کردند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را
نشناسد خادمان حرم پیش از پیران آمده بودند ابراهیم را دیدند
پرسیدند که ابراهیم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم به استقبال او
آمدند ابراهیم گفت چه می خواهید از آن زندیق خادمان سیلی چند به
گردنش زدند و گفتند که تو چه مردی چنان بزرگی را زندیق [illegible]
تو میگویی ابراهیم گفت من همین میگویم چون از وی درگذشتند با نفس
گفت دیدی ای نفس سزای خود [illegible] میخواستی که مشایخ حرم به استقبال
تو آیند الحمد لله که بکام خود دیدم تا آنگاه که او را بشناختند و عذر خواستند
پس در مکه ساکن شد او را یاران پدید آمدند ابراهیم از کسب خود نان خوردی
گاه هیزم کشیدی و گاه باغبانی کردی و گاه پالیزبانی [illegible] نقلست که چون

بلخ برفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدرم کجاست
مادرش حال باز گفت و گفت این ساعت در مکه نشان میدهند گفت
من بمکه روم و زیارت کنم و پدر را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود تا
منادی کردند که هر که را آرزوی حج باشد بیاید و زاد و راحله از من بگیرد
چهار هزار کس بیامدند همه را زاد و راحله خویش بمکه آورد و بامید دیدار پدر
بمکه رسید در مسجد الحرام شد مرقع پوشان دید گفت ابراهیم ادهم را می شناسید
گفتند آری که آن شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیاورد
و بفروشد و نان بخرد برای ما برشش بصحرا شد پیری را دید پشته هیزم در گردن
نهاده می آید گریه بر سر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی او شد
تا ببازار رسید ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی از او
بخرید و نانش بداد پیش اصحاب برد و نان پیش نهاد و بنماز مشغول شد یاران
میخوردند و ابراهیم نماز میگزارد چون از نماز فارغ شد با اصحاب گفت
که خود را از امردکان نگاه دارید خاصه امروز که حج است درین وقت کنیزکان
و کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان
بطواف مشغول شدند آن پسر پیش ابراهیم ادهم آمد سلام کرد [illegible]
نگرد یاران از عجب در چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را و
که هیچ امرد نظر نکنید و تو امروز بغلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت
چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیرخواره بگذاشتم چنین دانم که این آن پسر
باشد روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم بمیان قافله رفت قافله بلخ را طلب کرد
خیمه دید از دیبا زده و کرسی زرین در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی نشسته
قرآن میخواند و میگریست و گفت آن درویش بار خواست گفت تو از کجایی

کفت از بلخ کفت کیستی او بکریست و کفت من پدر را ندیده ام کردی روز اندم
او هست یا نه می ترسم که اکر کویم در حال بمیرد که آواز با کریخته است پدرش ابراهیم
است مادرش با وی بود و در پیش کفت بیایید تا شما را پیش او برم و ابراهیم
با یاران پیش رکن یمانی نشسته بود از دور نکاه کرد یاران خود را دید که با پسر و مادر
می آید چون زن او را دید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر کفت که پدرت
اینست جمله یاران فریاد برآوردند و بکریستند و بیهوش بیفتاد چون
از بیهوشی باز آمد پسر پدر را سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش کرفت
و کفت بر کدام دینی پسر دین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم کفت الحمد لله
کفت قرآن دانی کفت بلی کفت الحمد لله کفت از علم چیزی آموختی کفت
کفت بلی کفت الحمد لله ابراهیم خواست تا برود پسر او را رها نمیکذاشت و مادرش
فریاد میکرد و ابراهیم روی باسمان نهاد کفت الهی اغثنی پسر در حال در
کنار او جان بداد یاران کفتند یا ابراهیم این چه افتاد کفت او را چون در
کنار کرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا تو دعوی
دوستی ما کنی و با ما دیکری را دوست داری و دوستی با انبازی کنی و یاران را نصیحت
کنی که با مردان نظر مکنید و در زن و فرزند آویزید چون بشنودم دعا کردم
یا رب العزت مرا فریاد رس اکر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان
او بردار یا جان من ستان دعا در حق او اجابت افتاد اکر کسی را از این عجب
آید کویم از ابراهیم پیغامبر علیه السلام که پسر را قربان کرد عجب نیست نقلست که کفت
شبها فرصت می جستم تا خانه کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی که باران عظیم بود
من در طواف شدم کعبه را خالی یافتم دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از کناه
آنکاه ندا شنودم که تو عصمت میخواهی از کناه و همه خلق از من همین میخواهند اکر

٨١٦

همه را عصمت دهم و ریا زغا بدی و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من
کی اشنود کفتم اللهم اغفر لی [illegible] ندای شنودم که از همه جهان با من
سخن کوئی او سخن با خود مکوئی که سخن تو آن به که دیگران کویند و در مناجات
کفته است الهی تو میدانی همت بهشت و رحمت اکرامی که با من کرده اند
نیست و در رحمت محبت خود انس دادن با ذکر خود و فراغی که مرا داده و وقت
تفکر کردن در عظمت تو دیکر مناجات او این بود الهی مرا از دل معصیت
بغیر طاعت آرد کفتی الهی آه من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک
آه اکر ترا امید اند و نمید آنند که چکونه باشد حال کسی که ترا نداند نقلست
که کفت پانزده سال سختی و محنت کشیدم تا ندا شنیدم کن عبدا فاسترحت
بنده او باش تا در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت پرسیدند که ترا
چه رسید تا این مملکت را بکداشتی کفت روزی بر تخت بودم آینه در پیش
من داشتند نکاه کردم منزل خود کور دیدم و مرا مونسی نه سفری
دراز در پیش دیدم و زادی نه قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر
دلم سرد شد کفتند چرا از خراسان کریختی کفت زانکه می پرسیدند که درویش
چون بودی و امروز چونی کفتند چرا زن نمی کنی کفت هیچ زن شوهر کند تا
کرسنه و برهنه ماند من از آن زن نمیکنم که هر زنی که من کنم کرسنه و برهنه ماند
من از آن زن نمیکنم اکر توانم خود را طلاق دهم دیکری را بر فتراک خود چه بندم
و زن را بخود و چون غره کنم از درویش پرسید که زن داری کفت نه
فرزند داری کفت نه کفت نیکست درویش کفت چکونه کفت هر که زن
کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را
دید که می نالید کفت پندارم درویشی رایکان یافته درویش کفت تو درویشی

را خریده ابراهیم گفت من باری مملکت خریده‌ام و هنوز بها از زد گفتند ابراهیم را

نه درم آورد و گفت مرا در رویشان مینگرم و آن مرد گفت من

توانگرم گفت از آنچه داری زیادت میخواهی گفت آری گفت برگیر

سرور درویشان تویی خود این درویشی نبود بلکه گدایی بود و گفت من

هیچ ندارم و هیچ نمیخواهم گفت سخت ترین حالی که مرا پیش آمد آن بود که

بجایی رسیدم که مرا شناسند اینجا و مرا از آنجا بباید گریخت ندانم که کدام صعب تر

بوقت ناشناختن آن عذر گریختن و گفت ما درویشی جستیم توانگری

پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند یکی هزار دینار پیش

ابراهیم آورد قبول نکرد و گفت میخواهی که نام من از میان درویشان

پاک کنی بدین قدر سیم و گفت قناعت هر که وا رادی رو فرو آمدی از

گفتی کجا اند ملوکان دنیا تا بنگرند که این چه کار و بار است بلکه خویشتن

ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهوت طلب کند و گفت اخلاص

صدق نیت است با خدای تعالی و گفت هر که دل خود را حاضر نیابد در سه

موضع نشان است که در سعادت بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن

قرآن دوم در وقت ذکر سیوم در وقت نماز و گفت علامت عارف

آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود

و مدحت حق و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود

و قدرت حق و گفت سنگی دیدم در راه افکنده بر وی نبشته که برگردان

و بخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نمیکنی بدانچه دانستی

چگونه میطلبی آنچه ندانی و گفت در این طریقت هیچ چیز بر من سخت تر از

مفارقت کتاب نبود که فرمودند مطالعه مکن و گفت گران ترین اعمال

و ترا از و آن خواهد بود که بر تو گران تر ست امروز گفت سخاوت باید که
از پیش مال سالک برخیزد تا دولت بر و گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت همه
عالم بعطا ابدی بر دهد هنوز شاد نگردد از برای آنکه اگر موجودی شاد
نگردد هنوز حریص است والحریص محروم دوم حجاب است اگر ملک
عالم او را بود و از و بستانند یا فلاس اند و هملین نگردد از برای آنکه این
نشان سخط بود والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد
اگر فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقل
است که کسی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت یک ذره از دنیا
و آخرت رغبت مکن و روی بخدای آر یکبارگی و خود را از ماسوا الله فارغ گردان
و طعام حلال خور و بر تو باد قیام نمای قیام شب و صیام روز نقلست
که گفت هیچکس در نیافتیم با آنچه مردان بنماز و روزه و عمره و حج بکرا آنکه
دانست که در حلق خود چیزی می آرد و چه حلال آن ابراهیم را گفتند جوانی
صاحب جمال و جذبت و مالی عظیم دارد در بادیه تبلو میکند ابراهیم
پیش او میرفت جوان گفت سه روز مهمان من باش ابراهیم سه روز مراقبه
حال او میکرد جوان را همه ~~شب خواب~~ [illegible] و زیادت از آن بود که گفته بودند
ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب نه خواب و نه قرار جو همت
تا بحث حال او کند شیطان بر حال او راه یافته است یا همه خالص است چون
تفحص حال لقمه او کرد نه روجه حلال بود گفت الله اکبر شیطان که برین جوان
راه یافته است پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان من باش جوان را بیاورد
و لقمه حلال خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند ابراهیم را گفت
تو با من چه کردی گفت لقمه تو نه روجه حلال بود شیطان با آن همه در تو میرفت

وی آمد چون لقمه حلال بباطن تو فرو شد لقمه حلال اصل کار است نمود تا بدانی
که اساس این حدیث لقمه حلال است ابراهیم سفیان را گفت هر که می
شناسد آنچه می‌طلبد خوار کرده در چشم او آنچه بدل باید طلب کرد سفیان
[illegible] محتاجی باندکی یقین اگر چه بسیار علم و عمل داری نقلست
که روزی شقیق بلخی و ابراهیم ادهم بودند شقیق گفت چرا می‌گریزی از
خلق گفت دین خود در کنار زده‌ام و ازین شهر بدان شهر می‌گریزم
وازین کوه بدان کوه که هر که مرا بیند پندارد که حمالی ام یا وسواسی دارم
تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم وسلامت از دروازه مرگ
بیرون برم نقلست که در رمضان برفتی و گیاه آوردی و فروختی
و نان خریدی و بدرویشان دادی و همه شب تا روز نماز کردی
گفتند چرا می خواب نکنی گفت از آنک یکساعت چشمم از گریه نمی
آساید چون بدین صفت بود خواب را چگونه جا بود و چون نماز گزار
دی دست بر روی خود باز نهادی و گفتی که می ترسم که نماز بر رویم باز
زنند نقلست که روزی هیچ نیافت که بخورد گفت الهی شکرانه را
چهارصد رکعت نماز کنم هیچ دیگر شب نیافت همچنین چهارصد رکعت
نماز دیگر کرد شب دیگر هیچ نیافت چهارصد رکعت نماز گذارد تا هفت
شب بعد از آن ضعف در وی پدید آمد گفت الهی طعامی اگر بدهی شاید
در حال جوانی خوب روی پدید آمد و گفت بقوت حاجت داری
گفت دارم او را بجای برد چون نیک در ابراهیم نگرست نعره زد و در پایش
افتاد و گفت من غلام توام هر چه دارم مال تست ابراهیم گفت آزادت کردم
و هر چه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم و گفت الهی عهد کردم

که بعد ازین

که بعد ازین بجز تو هیچ نخواهم که یکی نان نتوانستم دنیا را پیش من آوردی
نقلست که سه تن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بوده‌اند و شبی
بغایت سرد بود خود را بر در داشت تا بامداد او دفع باد میکرد از ایشان
نقلست که عطا سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک
که ابراهیم ادهم در سفری بود زاد او تمام نماند چهل روز صبر کرد و گل
خورد و با کس نگفت تا رنجی بکسی نرسد نقلست که سهیل بن ابراهیم
گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه
کرد از روی خواستم خر او بفروخت و خرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر
کجاست گفت بفروختم گفتم بر چه نشینم گفت ای برادر بر گردن من [illegible]
و سه منزل مرا بر گردن نهاده [illegible] نقلست که عطا سلمی گفت که یکبار ابراهیم
را نفقه نماند در سفر تا نزده روز ریگ خورده بود ابراهیم [illegible] گفت
چهل سالست تا از میوه که نخورده ام و اگر نه در حال نزع [illegible] ابن
نمیخوردم که لشکریان بعضی از آن زمین که خریده بودند نقلست
که چندین حج پیاده کرد مدت پنجاه سال مجاور بودم که بدلو از چاه زمزم
آب نکشیدم زیرا که دلو و چاه سلطانی بود نقلست که هر روز بمزدور
رفتی و تا شبانگاه کار کردی و هرچه بستدی بخرج یاران کردی اما تا نماز شام
بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران بردی یکشبی دیر در رسید یاران
گفتند او دیر می آید ما را انتظار [illegible] روا است انتظار او نکنیم و افطار کنیم
تا بعد ازین انتظار نفرماید همچنان کردند چون ابراهیم بیامد یاران خفته
بودند گفت آه مگر چیزی نیافتند و گرسنه خفتند قدری آرد آورده بود
خمیر کرد و آتش برکرد و محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد در آتش میدمید یاران

برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم مگر طعامی نیافته‌اید
شما طعامی میسازم و بدهم ایشان با یکدیگر گفتند که بنگرید که ما در حق
او چه اندیشیده‌ایم و او در حق ما چه می‌اندیشد نقلست که هر که
با او صحبت کردی با وی سه شرط کردی اول گفتی خدمت من کنم و
بانگ نماز من گویم و هر فتوحی دنیاوی که باشد در قسمت برابر باشیم وقتی
یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب می‌آید از صدق
تو نقلست که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود مفارقت خواست
گفت ای خواجه از عیبی که در من دیدی مرا خبر ده ابراهیم گفت در تو هیچ
عیبی ندیدم از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم هیچ عیب تو را از دیگران
پرس نقلست عیال داری بود تا نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته
بود اندوهگین و دلتنگ شد که با عیال و اطفال چه گویم بدردی عظیم
میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می
آید تو چنین فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت
آنچه من کردم از عبادت مقبول و خیرات مبرور بتو دادم تو یک ساعت
اندوه خود بمن ده نقلست که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه
داری گفت دنیا را بطالبان دنیا دادم و عقبی را بطالبان عقبی دادم
و درین جهان ذکر حق گزیدم و در آن جهان لقاء خدای دیگر پرسید
که پیشه چه داری ندانستی که کارگاه حق پیشه حاجت نیست نقلست
یکی ابراهیم را گفت ای بخیل گفت من ولایت بلخ ترا گذاشتم و ملکی دیگر گرفتم
من بخیل باشم نقلست که مزینی موی لب او راست میکرد مریدی
از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری که بوی دهی همیان زر پیش [illegible]

دا و سایلی برسید و از من چیزی خواست من گفت برگیر این همیان
ابراهیم گفت این زر بست بعنه تمن میدانم ای بخیل الغنی علی القلب
لا الغنی بالمال گفت راست که میدهم میدانم ای بطال که هست را ابراهیم
گفت آن شرم را باز هیچ خیری را بر نتوانم کرد و نفس را بمراد خود و انجا دیدم او
گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید و هست اول
آنکه در کشتی بودم با جامه خراق و موی دراز حالتی بود که اهل کشتی
ازان غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره درانجا بود هر ساعتی
بیامدی و موی سر من بگرفتی و برکندی و سیلی چند بر گردن من زدی
من خود را انجا بمراد خود یافتم و بدان خواری نفس شاد شدمی ناگاه
موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت یکی را بدریا باید
انداخت تا موج ساکن شود گوش من بگرفت برکه مرا بدریا اندازند
در حال موج ساکن شد آن ساعت که گوش من گرفتند خود را بمراد و دیدم
[illegible] که یکبار بمسجد رفتم که بخسپم راه ندادند و از ضعف و ماندگی
اقدام برنمی توانستم خاست پایم بگرفتند و میکشیدند و مسجد را زدبان
پایه بود و مرا بیرون انداختند و بلندی بود که بشکست گفت که با خود گفتم
کاشکی که زدبان پایه بیشتر بودی و بهر پایه زدبان که سرم شکستی باید [illegible] و
ولکن بهر پایه کشف میشد [illegible] که یکبار در جایی گرفتار شدم
و مسخره بر من بول کرد انجا نیز شاد شدم [illegible] که گفت یکبار
پوستینی داشتم در وی جنبنده که زنده بسیار افتاده بود و مرا میخوردند
ناگاه از جامه‌ها که در خزینه یاد کردم نفس من فریاد برآورد که آخر این چه رنجست
که بر خود نهادی انجا نفس را بمراد یافتم [illegible] که گفت یکبار بتوکل

در بادیه شدم چند روز بگذشت چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی گفتم که
اگر پیش او روم توکل باطل شود پس در مسجد شدم و بر زبان راندم که
توکلت علی الحی الذی لا یموت آوازی آمد که سبحان الله آن خدای پاک کرد
روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود که از پی لقمه
دوستی مجازی زود گوئی دهد و ای مدار ز پیش گیر و آنگاه گوید
توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را نام توکل نام کرد و گفت که وقتی
زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست
از روزی دهنده پرس مرا از این فضول چه کار و گفت که وقتی غلامی خریدم
گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه پوشی گفت
تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست
چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خداوند را چنین بنده بودی
تا بندگی بیاموز چندان بگریستم که بیهوش شدم نقل است که هرگز
مربع ننشستی از آن سوال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آوازی بشنیدم
آمد ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم
نقل است که او را پرسیدند که تو بنده کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و در خاک بغلطید
و این آیه میخواند ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا گفتند چرا
اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اویم و حق بندگی طلب
کند این خود نتوانم گفت و اگر گویم نه این خود نتوان گفت نقل است که او را پرسیدند
که روزگار چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم و باز نشست چون نعمتی پدید
آید بر مرکب شکر نشینم و استقبال کنم و چون بلای پدید آید بر مرکب صبر نشینم و استقبال کنم چون
طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و استقبال کنم چون معصیتی پدید آید بر

اگر

مرکب تو نشینم و استقبال کنم نقلست که گفت تا عیال خود را چون
بیوگان نکنی و فرزندان را چون یتیمان ننهی و شب در سگدان چون سگان
نخسبی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف گفتن ابراهیم درست
آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید نقلست که روزی جمع مشایخ
نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند گفتند هنوز
بوی پادشاهی از تو می آید باش کردار او را راه ندهند ندانم تا دیگران چگونه‌اند
نقلست که از وی پرسیدند که چرا دلها از حق محجوبست گفت از آنکه
دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است بدوستی این گلخن فانی که
سرای لهو و لعب است مشغول شده‌اند و ترک عمل سرای جنات ابد و نعیم مقیم
و ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع گذاشته‌اند نقلست
که یکی از و وصیت خواست گفت حق را یاد [illegible] خلق را با یاد حق بگذار دیگری
وصیت خواست گفت بسته بگشای و گشاده ببند گفت [illegible] مفهوم نشد
مرا بیان کن گفت کیسه بگشا و زبان ببند احمد خضرویه گوید که ابراهیم مردی را
در طواف کعبه دید گفت [illegible] صالحان نیابی تا از شش عقبه در نگذری
یکی آنکه بر خود در نعمت ببندی و در محنت بگشایی و در عز ببندی و در ذل
بگشایی و در توانگری ببندی و در درویشی بگشایی و در راحت ببندی
و در رنج بگشایی و در مراد بر خود ببندی و در نامرادی بر خود بگشایی بعد از ان
هر چه کنی زیان ندارد نقلست که یکی پیش ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
من بر خود بسی ظلم کرده‌ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر
قبول کنی از من شش خصلت کن بعد از ان هر چه کنی زیان ندارد اول آنکه
معصیت کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست از کجا خورم گفت

نیکو نبود روزی وی خوری عاصی شوی دوم چون خواهی که معصیتی کنی از ملک
او بیرون رو گفت همه عالم از آن اوست کجا روم ابراهیم گفت نیکو نبود
که در ملک او باشی و در روی عاصی شوی سیوم چون معصیتی روی جائی
رو که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است گفت این نیکو نبود که در نظر او معصیت کنی
چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان بیاید بگوی که مهلتم ده تا توبه کنم
گفت از من این نشنود ابراهیم گفت نیکو نبود چون قادر نه که ملک الموت
را از خود دفع کنی و تواند بود پیش از آنکه ملک الموت بیاید و توبه نکنی
این ساعت توبه کن و پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را دفع کنی
گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده موجود ساخته دار ششم فردا
قیامت چون فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمی روم گفت
نپذیرند مردی گفت که تمام است آنچه گفتی توبه کردم و بدان بود تا وفات
کرد [illegible] پیاده گفتن آن مرد بشنید بگریست و توبه نصوح کرد و از
جمله عزیزان شد [illegible] کار ابراهیم پرسیدند سبب چیست که حق را میخوانیم
و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدا را میدانید و طاعتش نمیکنید و رسول
او را میدانید و متابعت سنت او نمیکنید و قرآن میخوانید و بدان عمل نمیکنید
و نعمت میخورید و بدان شکر او نمیکنید و میدانید که بهشت آراسته است برای
مطیعان و طلب نمیکنید و میدانید که دوزخ است با غلال آتشین برای عاصیان
و از آن نمیگریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید و میدانید
که مرگ حق است و ساز او نمیسازید و مادر و پدر و فرزند را در خاک میکنید و از آن عبرت
نمیگیرید و از عیوب خود دست باز نمیدارید و از عیب دیگران مشغول میشوید کسی
که چنین بود دعاء او چون مستجاب بود دیگر پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی

مرد

نداریم گفت صبر کن گفتند تا کی گفت تا بمیرد که دیت برکشنده بود گفتند
گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم که نخریم او را و عوضی گیرند و اصحابت همی
را انتظار میکردند یکی گفت که او را آن جا نیست در آید ابراهیم گفت مردمان
اول نان خورند انگاه گوشت و شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید
نقلست که یکبار کرا به رفت و جامه خلق داشت او را هیچ ندادند
حالی بر وی ظاهر شد گفت با دست تهی بخانه دیوان نمیدهند بی طاعت بخانهٔ
حق چون راه دهند نقلست که گفت وقتی در بادیه متوکل شدم و میرفتم سه روز
چیزی نیافتم ابلیس گفت پادشاهی گذاشتی و گرسنه بحج میروی گفتم الهی
دشمن را بدوست کاری نامراد بشور اندازی بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد
آواز آمد که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بینداز تا آنچه در غیبست بیرون
آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره فراموش شده بود چون آن از
بینداختم ابلیس رمید و قوتی در من پدید آمد از غیب نقلست که گفت
روزی بگوشه چند نخ رفتم هربار دامن برگردیمی از من بستدندی تا چهل
بار چنین کردند بعد از آن هیچ نگفتند آواز آمد که این چهل بار در مقابله چهل
سپر زرینست که پیش تو میبردند والله اعلم نقلست که باغی بر وی سپردند او را
خداوند باغ بباغ آمد و انار شیرین از وی خواست انار بیاورد ترش بود
گفت شیرین میخواهم ابراهیم بسیار میگشت و هر جا که اناری نیکو میدید پیش وی آورد
ترش بود خواجه گفت ای ابراهیم مدتیست که تو درین باغی و انار میخوری نمیدانی
که شیرین کدامست ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه دارم نه برای آنکه انار
میخورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی مگر ابراهیم ادهمی چون دانست که او را
بشناختند از آنجا برفت نقلست که گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست

گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان حق خواهم نوشت گفتم نام من هم می
نویسی گفت تو از ایشان نه گفت دوستان [illegible] دوستان خدا را دوست دارم آخر دوست
داران ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که امید
درین راه از نومیدی پدید آمد نقلست که شبی در مسجد بیت المقدس رفتم
و خود را در بوریا پیچیدم که خادمان شب هیچکس را رها نمیکردند چون خادمان
در محکم کردند و رفتند پاره از شب برفت در مسجد گشاده شد پیری
پلاس پوشی در آمد با چهل یار همه پلاس پوش آمدند پیر در محراب شد
و دو رکعت نماز کرد و پشت باز داد یکی از ایشان گفت کسی در مسجد است
که از ما نیست آن پیر تبسم کرد و گفت ابراهیم ادهم است که چهل شبانروزست که حلاوت
طاعت نمی یابد چون این شنیدم گفتم نشانی راست است پیش او رفتم
و سلام کردم و گفتم بخدای بر تو که بگوی که چه سبب است گفت فلان روز در
بصره [illegible] خرما از بقال در خرما تو افتاده بود پنداشتی که از آن تست
برداشتی و در خرما خود افگندی ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم به بصره رفتم
و از آن مرد حلالی خواستم آن مرد حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکیست
ترک خرما فروشی کردم پس دوکان بر انداخت و روی بکار آخرت آورد
و از ابدالان گشت نقلست که ابراهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش آمد گفت
تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است بگورستان اشارت
کرد گفت بر من استخفاف کردی پس ابراهیم را زد و سرش بشکست و رسن
در گردنش کرد و می آورد چون بدروازه شهر رسید مردمان پیش او آمدند
ای ابله او ابراهیم ادهم است و [illegible] شرم نداری که با او چنین
گستاخی میکنی ترک در پای او افتاد و عذرش خواست ابراهیم گفت برین معامله

[illegible]

که با من کردی تراد عا نیکو کردم چون نصیب من از این عالم بهشت بود نخواهم
که نصیب تو دوزخ بود لشکری گفت چرا گفتی که بنده ام گفت کیست که بنده
حق نیست گفت چون از دانی رسیدم چرا اشارت بگورستان کردی
گفت از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب تر نقلست
آن شب ابراهیم وفات کرد بهشتیان از خواب دیدم هر یکی دامن پر جواهر کرده
گفتم چه حالت گفتند ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته بهشت چون در بهشت
آمد فرمان شد که گوهر بار بر او نثار کنید این است نقلست که روزی مستی بر
گذشت دهانش آلوده بود آب آورد و دهن او بشست و گفت دهنی که ذکر
حق بر وی گذشته آلوده نتوان گذاشت چون مست هشیار شد او را گفتند
که ابراهیم دهانت بشست و چنین گفت گفت دهانی که ذکر حق بر وی گذشته بود
آلوده اند بحرمتی بود آن مرد گفت من نیز توبه کردم پس توبه کرد و یکی از بزرگان
دین شد بعد از آن ابراهیم بخواب دید گفت کردهانی را از برای ما [illegible]
تو از بخیر خویش بشستیم نقلست که صوفی گفت که با ابراهیم ادهم در بیت
المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت انار فرود آمدیم و [illegible]
چند نماز گزاردیم آوازی از آن درخت شنودم که یا ابراهیم مرا گرامی کردان
و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر پیش افکند تا سه بار از آن درخت همین
آواز آمد پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفت یا ابا
اسحاق گفت بلی رنجاست دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود خورد
بغایت ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم
بلند شده و انار شیرین آورده و در سال دو نوبت بار آوردی و مردمان
او را رمان العابدین نام کردند ببرکت ابراهیم و عابدان در سایه او نشستندی

نقلست که بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ گفت نشان کمال
مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید برو روان آید در حال آن کوه در
حرکت آمد ابراهیم گفت ای کوه نمیگویم که برو ولیکن مثل میزنم کوه در جای
ساکن شد نقلست که مردی گفت با ابراهیم در کشتی بودم بادی عظیم
برخاست چنانکه هم غرق بود آوازی شنودم که از غرق شدن مترسید
که ابراهیم ادهم با شماست در حال باد ساکن شد و جهان روشن گشت
نقلست که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحف
دید آویخته برخاست آن مصحف را در هوا برداشت گفت الهی مرا غرق میکنی
وکتاب تو در میان ما در حال باد آرام گرفت و آواز آمد کلا افعل والسلام
نقلست که وقتی در کشتی خواست نشستن و مزد کشتی سیم نداشت و
دیناری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی چیزی از من میخواهند
و ندارم در حال همه ریگ دریا همه زر شد مشتی برداشت و بایشان
داد نقلست که روزی بر آب دجله بود و پاره خرقه میدوخت و یکی
بیامد و گفت بگذاشتی ملک بلخ چه یافتی سوزن خود در دجله انداخت
واشارت بدجله کرد هزار ماهی سر برآوردند هر یکی سوزن زرین در
دهان گرفته آورد و پیش او نهاد ابراهیم گفت سوزن خود میخواهم ماهی
ضعیف سوزن در دهان گرفته آورد پیش او نهاد ابراهیم گفت کمترین
چیزی که یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقلست که روزی بر لب
چاهی رسید دلو فرو گذاشت که آب کشد و طهارت سازد دلو پر زر آمد
بریخت و باز فرو گذاشت پر نقره آمد بریخت دیگر باره پر مروارید برآمد گفت
الهی خزانه بر من عرض میکنی و میدانی که من بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت

کنم

نقلست که وقتی بحج میرفت دیگران در خدمت او بودند گفتند ما را
از زاد و راحله نیست ابراهیم گفت بر خداوند استوار دارید آنگاه گفت
در آن درخت نگرید اگر طمع زر دارید نگاه کردند همه زر شده بود بقدرت
حق تعالی نقلست که با جماعتی درویشان بکوه میرفت تا شام
بحصاری رسیدند وقت سرما بود و برد حصار هیزم بسیار بود گفتند
امشب اینجا مقام کنیم و آتش کنیم چنان کردند درویشی گفت کاشکی ما را
گوشت حلالی بودی تا بدین آتش کباب کردیمی ابراهیم در نماز بود چون
سلام داد گفت حق تعالی قادر است که شما را گوشت حلال بفرستد این
بگفت و در نماز ایستاد و در حال غریدن شیری برآمد نگاه کردند
شیر را دیدند که گورخری در پیش گرفته می آورد گفتند اینک گوشت حلال
است بگرفتند و ذبح کردند و بکشتند و کباب میکردند و میخوردند و شیر
در برابر نشسته نظاره میکرد نقلست که چون آخر عمر او رسید ناپیدا
شد چنانکه متعین پیدا نیست که خاک او کجاست چنانکه بعضی گویند
که در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی گویند آنجاست که
خاک لوط پیغامبر علیه السلام بزمین فرو رفته است و خلق را بزیان فرود
برده و در آنجا گریخته است از خلق و در آنجا وفات کرد نقلست که ابراهیم
چون وفات کرد هاتفی آواز داد الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید
که امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا این خبر وفات ابراهیم
ادهم مشهور شد باب دوازدهم در ذکر بشر حافی آن مبارز میدان
آن مجاهده و الوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن عامل بارگاه
عنایت آن مالک ممالک صافی سپهر وقت بشر حافی رحمه الله علیه مجاهده عظیم

دشت و شأنی رفیع داشت الیه بود و صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید
خال خود بود علی بن خشرم و در علم اصول و فروع عالم بود و مولود او
در مرو بود اما در بغداد نشستی و ابتدا توبه آن بود که مست و ژولیده روزی در راهی
می‌رفت کاغذی یافت بر آن بسم الله الرحمن الرحیم نبشته بود بوسه داد
پاره عطر خرید و آن را معطر کرد و معظم در جایی نهاد همان شب بزرگی از کبار
مشایخ بخواب دید که او را گفتند بشر را بگوی طیبت اسمنا فطیبناک و بجلت
اسمنا فبجلناک وطهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخرة
آن بزرگ چون بیدار شد گفت او مردی فاسق است مگر غلط می‌بینم طهارت کرد
و نماز گزارد و بخفت دیگر بار همین خواب دید تا سه نوبت همین دید بامداد او طلب
او بیرون شد او را بمجلس خماران نشان داد بدانجا شد و پیغام فرستاد که
ای بشر [illegible] گفت با من [illegible] کار دارد گفت پیغام آورده‌ام از حق تعالی بشر چون
این بشنید یاران را گفت [illegible] او گفت در حال بشر یاران را وداع کرد و پای برهنه و دوان
بزرگ چون آن پیغام بداد بشر در حال توبه کرد و گفت هرگز دیگر مرا در این کار نه
بیند پس چنان شد که هیچکس نام او نشنود الا که راحتی بدل او رسید بی طریق زهد پیش
گرفت و از شده مشاهدت حق تعالی که هرگز کفش در پای نکرد و حافی از
از آن گفتند پرسیدند که چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پا برهنه
برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میگوید که زمین
را بساط شما گردانیدم ادب نبود که بر بساط پادشاهان با کفش رفتن جمعی از [illegible]
ملوات چنان بودند که [illegible] استنجا کردند و آب دهن بر زمین نینداختند
در وی نور الهی دیدند بشر را نیز همین حال بود و ملک نور الهی چشم روشنی کردند که
بی بصر بدی سمع جز حق را بنیند و هر که خدای تعالی چشم داد جز خدای نتوان دید چنانکه

رسول صلی الله در پس جنازهٔ ثعلبه بر انگشت پای میرفت و فرمود که می ترسم
که پای بر پر ملایک نهم زان که ملایکه بسیار بودند حسب نور الله والمومن ینظر بنور الله
نقلست که احمد حنبل بسیار در خدمت او رفتی و در حق او ارادتی تمام داشت
جماعت شاگردانش میگفتند که تو عالمی در احادیث و فقه و اصول و اجتهاد
و در انواع نظیر نداری هر ساعتی از پس سر شوریده میدوی چه لایق باشد
احمد گفت آری از این همه علوم که برشمردید من به از وی دانم اما او حق را به
از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخنی بگوی
نقلست که بشر شبی در خانه خود میرفت و یکپای در درون آستانه و
یکپای بیرون متحیر بماند تا بامداد و گویند که پیش خواهرش رفت و گفت
ای خواهر امشب بر بام میروم آیا انتظار میکرد تا که بشر در آمد شوریده و مست
که بر بام رود بایستاد رفت تا صبح متحیر شده بماند وقت نماز فرود آمد بمسجد
رفت و نماز گذارد و باز آمد خواهرش پرسید که حالت چه بود گفت در خاطرم
آمد که در بغداد چندین بشر نام است یکی جهود و یکی ترسا و یکی گبر و نام من نیز بشر و چنین
دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان چه کردند که دور افتادند و من چه کردم
که بدین دولت رسیدم در حیرت آن مانده بودم نقلست که بلال خواص
گفت که در تیه بنی اسرائیل میرفتم یکی با من افتاد در خاطر آمد که خضر است
گفتم بحق حق که بگوی که تو کیستی گفت خضرم برادر تو گفتم در شافعی چه گویی گفت
از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گویی گفت او از صدیقان است گفتم
در بشر چه گویی گفت بعد از او چون او نبود نقلست که عبدالله
ابن الجلا گوید که ذوالنون را دیدم او را عبارت بود و سهل را دیدم او را اشارت
بود و بشر را دیدم او را ورع بود مرا گفت بکدام مایل تری گفتم به بشر بن حارث

که بهتاد است نقلست که هفت قمطره از کتب حدیث داشت همه حدیث
که از آن سماع کرده بود آن را در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن
روایت نمیکنم که در خود شهوة آن می‌بینم اگر شهوة بودی خاموشی هم روایت
کنم نقلست که او را گفتند بغداد که گم کنم مختلط شده است بلکه شبه حرام
کشته است تو از چه میخوری گفت از آنکه شما میخورید گفتند پس بدین منزلت بچه
رسیدی گفت بلقمه کم از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسی که میخورد و میگرید
و کسی که میخورد و میخندد برابر نبود و پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی از او پرسید که چه
چیز نان خورش گفت عافیت نقلست که مدت چهل سال او را آرزوی بر
بریان بود و بهای آن نیافت نخورد و هرگز آب از جوی که سلطان باکنیده
بود نخورد گویند سالها باقلا آرزوی بود نخورد بزرگی گفت پیش بشر بودم
سرمایی سخت بود و او را برهنه دیدم که نشسته بود و میلرزید گفتم یا ابا نصر با
چه حالست مردم در چنین وقت جامه زیادت کنند تو جامه بیرون
کرده گفت درویشان را یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسات کنم
بتن موافقت کردم پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدانکه حال
خود را از غیر حق پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را وعظ نگویی که ظلم میرود
گفت خدای می‌بیند و میداند و از آن بزرگوارتر از آن میدانم که یاد کنم در
پیش کسی که او را داند تا بدان چه رسد که او را نداند احمد بن ابراهیم بن المطلب
گفت بشر مرا گفت معروف کرخی را بگوی که چون نماز کنم پیش تو خواهم آمدن
این پیغام برو رسانیدم و انتظار میکردم تا نماز پیشین و عصر و شام و خفتن
بگزاردم پس سجاده برداشت و روان شد من آهسته بر عقب او روان شدم
چون بدجله رسید پای بر دجله نهاد و برفت تا وقت سحر پیش معروف شد و سخنها

گفتند

گفتند تا [illegible] باز گشت همان زمان [illegible] آب بگذشت من در پیش افتادم و گفتم مرا
دعا کن دعا کرد و گفت فراز نهاد [illegible] این آشکارا مکن تا زنده بودم با کس نگفتم
نقلست که جمعی از اصحاب تصوف پیش او بودند او در رضا سخن میگفت
یکی گفت یا ابا نصر هیچ از فقر قبول میکنی برای جاه و اگر محققی در زهد بی زر
و [illegible] گردانیده از خلق چیزی بستان یا آشکارا یا در خفیه در درویشان میده
و بر توکل می باش و قوت خود از غیب می ستان این سخن بر اصحاب شیخ
سخت آمد پس شیخ گفت جواب بشنوید بدانکه فقرا سه قسم اند اول آنکه
هرگز سوال نکنند و اگر بدهند نگیرند و این قوم روحانیانند که چون از خدای سوال کنند
هرچه خواهند خدای تعالی ایشان را بدهد و اگر سوگند بخدای بدهند در حال اجابت
کند قسم دوم آنند که سوال نکنند اگر بدهند قبول کنند این قوم از اوسط اند
و ایشان بر توکل ساکن باشند بحق تعالی و این قوم آنهااند که بر مایده خلد نشینند
در حظیرهٔ قدس و قسم سیوم آنند که صبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند
و [illegible] داعی میکنند و بقدر حاجت سوال میکنند الصوفی چون جواب بشنید
گفت راضی شدم بدین سخن خدای از تو راضی باد پس شیخ گفت روزی با بو علی
جرجانی رسیدم [illegible] گفت چون مرا دید بدوید و گفت چه کنند
کردم امروز آدمی را دیدم از پس او دویدم و گفتم مرا وصیتی کن گفت که فقر
پیش گیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن گیر و مخالفت شهوت کن و خانه را
امروز لحد کن چنانکه خانه تو چنان بود که آز و تو را از لحد بیرون نخواند تا [illegible] خوش
بخدای تعالی رسید [illegible] پیش شیخ آمدند از شام و گفتند عزم حج
داریم رغبت کنی با ما شیخ گفت سه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیریم توشه دوم آنکه از کسی
هیچ نخواهیم سیوم آنکه و اگر بدهند قبول نکنیم گفتند آن دو توانیم اما این که اگر بدهند

قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان
ان سخت تر که در جواب آن صوفی گفت که اگر توکل کرده بودی که هرگز از خلق
چیزی قبول نخواهم کرد این توکل بر خدای بودی حکایت بشر گفت روزی در
رفتم حبشی دیدم گفتم تو کیستی [illegible] گفت برادر خضرم گفتم دعا
کن مرا گفت خدای تعالی طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت
تو بر تو پوشیده گرداناد حکایت کسی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم از حلال
دارم و میخواهم که بحج روم گفت تماشای میروی اگر برای رضای حق میروی اوام
درویشی بگذار یا بیتیمی بده یا بعیالداری بده آن راحت که بدل ایشان رسد
از صد حج فاضلتر گفت رغبت حج دارم گفت از آنست که این مال نه از وجه
حلالست که بدست آورده تا بنا وجه خرج نکنی قرار نگیری حکایت گاو بگورستان
گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم که بر سر گور گرد آمده بودند و منازعت
میکردند چنانکه گویی میراث قسمت کنند گفتم بار خدایا مرا از ایشان آگاه گردان این چه حالتست
آوازی شنودم که از ایشان بپرس پرسیدم گفتند یک هفته است که مردی از مردان
دین بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد بر خواند و ثواب آن بما داد یک
هفته قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده‌ایم حکایت بشر گفت مصطفی صلی الله علیه
وسلم را بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که حق تعالی ترا چرا از میان
اقران بر گزیده و درجه ترا بلند گردانید گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت
سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب
مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از آنجهت بمقام ابرار رسیدی و گفت شبی مرتضی
رضی الله عنه را بخواب دیدم گفتم یا امیر المومنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست
شفقت توانگران بر درویشان برای طلب ثواب رحمانی و از آن نیکوتر تکبر

درویشان

درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان جل جلاله و گفت
که روزی اصحاب خود را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود
خوش بود و چون ساکن شود متغیر گردد و گفت هر که خواهد که در دنیا
عزیز باشد گو که از سه چیز دور باش از مخلوق حاجت مخواه و کس را بد
مگو و مهمان کس مرو و گفت حلاوت آخرة نیابد آنکه دوست دارد
که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست جز عزت نه
کافی کردن کفایت باشد و گفت اگر دوستداری که خلق ترا بدانند این
دوستی ترا از سر محبت دنیا باشد و گفت هرگز حلاوت عبادت نیابی تا
نگردانی میان خود و میان شهوت دیواری آهنین و گفت سخت
ترین کار پاس چیز است بوقت دلتنگی سخاوت و ورع در خلوت و سخن
حق گفتن پیش کسی که ازو ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک
بیرون شوی و محاسبه نفس پیش گیری در هر طرفة العین پیش گیری و گفت
زهد ملکی است که قرار نگیرد جز در دل خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جای
قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد و گفت فاضلترین چیزی که بنده را
داده‌اند آن معرفت است والصبر الی الفقرا و گفت که خدای را خاصگانند اولیائی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری آن عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد
با حق گفت عارفان قومی اند که ایشان را نشناسند مگر خدای و ایشان را گرامی ندارند
مگر از برای حق گفت هر که خواهد طعم آزادی بچشد گو که خود پاک گردان و گفت
هر که عمل کند خدا را وحشتی پیش آید با خلق و گفت سلام بر اغنیا و [illegible] بدعت
و [illegible] سلام از ایشان و گفت گریستن در بخیل دل را سخت گرداند و گفت از ادب
دست داشتن در میان برادران [illegible] و گفت با هیچکس منشینم و هیچکس با من

نقلست که چون از همه جدا شدیم مرا یقین شد که اگر با هم بودی بهشتی هر دو را
بودی و گفت من که آنم که نام مرگ را و کار [illegible] اثری نبود مگر کسی که در تنگ بوده
گفت تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن نباشد و گفت تو اگر خدا را طاعت
میکنی باری معصیتش مکن که بیشتر گفت توکلت علی الله گفت رحق [illegible]
میگوئی که اگر بحق توکل کرده بودی بر آنچه او کند راضی بودی و گفت اگر ترا
چیزی عجب آید از سخن گفتن خاموش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی
و گفت اگر همه عمر در دنیا سجده شکر مشغول بودی شکر آن نکرده باشی که او در ان
حدیث دوستان کرد جهد کن تا از دوستان باشی نقلست که چون وقت
وفاتش نزدیک آمد در اضطرابی عظیم بود گفتند کار زندگانی را دوست داری گفت
لیکن حضرت پادشاهان صعب کاریست نقلست که در مرض موت بود کسی بر
آمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد پیراهنی بر وداد و پیراهنی عاریت کرفت
و در ان پیرهن وفات کرد نقلست که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری
در راه روث بینداخت حرمت او را که پای برهنه رفتی مرور استوری بود
شبی در راه روث بینداخت فریاد بر آورد که بشر وفات کرد بهت احتیاط
کردند چنان بود گفتند چه دانستی گفت بدانکه تا او زنده بود در جمله راه بغداد
روث ستوری نبود چون بر خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده بعد از
وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت
چرا گفت در دنیا از من چندان چرا ترسیدی ما علمت ان الکرم صفتی ندا
که کرم صفت منست و دیگری بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت
مرا امرزید و فرمود کل یا من لم تاکل لاجلی واشرب یا من لم تشرب لاجلی بخور ای
از برای آنکه از برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای من نیاشامیدی

دیگری

دیگری بخواب دید گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت
بفضل خود مرا مباح گردانید و گفت ای بشر [illegible] که اگر من در آتش سجده کردی
شکر آن نگزاردی که ترا در دل بندگان خود جای دادم و دیگری بخواب دید
گفت خدا با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا ای بشر آن ساعت که ترا جان بر
داشتند هیچکس نبود بر روی زمین از تو دوستر بما که روزی ضعیفه
پیش امام احمد حنبل رضی الله عنه آمد و گفت ای امام مسلمانان تابستان بر بام
خانه میرسیم و مشعل روشن ظاهریان و کسان ضعیفه میگذرند بروشنائی آن
چیزی رشته میشود تو خود چه فرمائی در آن روشنائی رشتن روا بود یا نه گفت
تو کیستی که ازین جنس دامن تو گرفته است گفت خواهر بشر حافیم احمد زار بگریست
و گفت چنین تقوای از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا روا نبود زینهار
گوش دار تا آب صافی تو تیره نگردد و اقتدا بدان متقیدی کن یعنی برادر خویش
تا چنان شوی که اگر خواهی که تا در مشعل ایشان بنه ریسی دست تو را طاعت
ندارد و برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعام دراز کردی که با شبهه بودی
دست او را طاعت نداشتی گفتی که مرا سلطانیست که از اول گویند رغبت
و را نعوبیست من یارای زهره آن ندارم که بی دستوری او کاری کنم
[illegible] ذوالنون مصری رحمة [illegible] آن پیشوای اهل ملامت
آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید
آن حجت الفقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک
اهل طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود و در اسرار توحید نظری دقیق داشت
و روشی کامل داشت و ریاضات و کرامات وافر داشت و بیشتر اهل مصر او
را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودند تا زنده بود همه منکر او بودند تا وقت

[illegible]

باشد چند روز برآمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد او می پرند
او را عسل میدهند و او میخورد ذوالنون گفت چون این حال بدیدم و شنیدم
دانستم که هر که توکل بر حق تعالی کند کار وی بسازد و رنج وی ضایع نکند
پس ذوالنون چون این بدید دنیا بر دل او سرد شد و از آنجا بازگشت
پس گفت در راه من آمدم مرغکی دیدم نابینا بر درخت گفتم این بیچاره علف
از کجا خورد در حال آن مرغک از درخت فرود آمد و منقار در زمین زد
دو سکره پدید آمد یکی زرین و یکی سیمین در یکی کنجد پوست کنده و در یکی گلاب
و آن بخورد و بر درخت شد و سکره نا پدید شد ذوالنون چون آن بدید تمام
بر توکل پدید آمد پس منزل چند رفت شبانه در خرابه آمد آنجا دریافت یک
خمره که تخته نام بران تخته خدای تعالی نوشته یاران ذوالنون گفت آن
زر قسمت کردند ذوالنون گفت که این تخته بمن بدهید که نام دوست من
بر آنجاست و آن تخته بستد و می بوسید تا بکاوش برکات آن بجایی
رسید که شبی بخواب دید گفتندی ای ذوالنون هر کسی به زر بسنده کردند و
تو عالی تر از آن طلبیدی که آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده
گردانیدیم آنگاه بشهر باز آمد گفت روزی میرفتم بکنار جوی رسیدم کوشکی
دیدم بر کناره آن رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من
بر بام افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال
خواستم که او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرایی گفت ای ذوالنون چون
ترا از دور بدیدم پنداشتم که دیوانه ای چون نزدیک آمدی پنداشتم که عالمی چون
نزدیک تر آمدی پنداشتم که عارفی چون نگاه کردم نه دیوانه و نه عالمی و نه عارفی
گفتم چگونه ام گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم

عارفی

تنگریستی و اگر عارف بودی حشمت بدون حق نیایدی این بگفت و نا پدید شد
معلوم شد که او آدمی نبود و تنبیه بود مارا آتشی در جانم افتاد و خود را بسوی دریا انداختم
جماعتی در کشتی نشسته بودند ما نیز موافقت ایشان کردیم تا بازرگانی را در کشتی
گوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست فرا میرنجانیدند و استخفاف میکردند
و من خاموش بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی گوهر من
نیست در حال هزاران ماهی سر از دریا برآوردند هریکی گوهری در دهان
کرده ذو النون یکی را بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در
پایش افتادند و عذر خواستند ازین سبب نام ذو النون نهادند و ریاضات
و عبادات او را نهایت نبود تا بحدی که خواهری داشت در خدمت او چنان
عارفه شده بود که روزی این آیه میخواند وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم
المن والسلوی گفت الهی بنی اسرائیل را من و سلوی فرستی و محمدیان را نه
بخدای تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نبارانی در حال من و سلوی باریدن
آغاز کرد او از خانه بیرون دوید روی در بیابان نهاد و او را خود هرگز باز نیافتند
نقلست که ذو النون در کوهها میگذشت گفت قومی مبتلا یا زاد دیدم
که بر در غاری جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدیست
و در صومعه هر سال یکبار ازین صومعه بیرون آید و دم خود را بر ایشان دمد
همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا بیرون آمد مردی
دیدم زرد و نحیف چشم در مغاک افتاده از هیبت او لرزه در کوه افتاد بچشم
شفقت در ایشان نگه کرد و در آسمان نگریست و دم بر ایشان دمید در حال
همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش گرفتم و گفتم از بهر خدای را
علت ظاهر ایشان را علاج کردی اکنون علت باطن مرا علاج کن بمن نگاه کرد

وگفت

وگفت ای ذوالنون دست از دامن من بدار که دوست از اوج عظمت
و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که [illegible] ست در غیر ذوالجلال آورده ترا بدو باز گذارد
او را بتو باز گذارد این بگفت و در موضع رفت نقل است که روزی یاران
او را در گریه دیدند گفتند موجب گریه چیست گفت دوش در سجده چشم من در
خواب شد حق تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدیم ده
جزو شدند دنیا را بر ایشان عرض کردم نه جزو روی بدنیا نهادند و آن یکجزو بماند
و آن نیز به ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرض کردم نه جزو روی به بهشت نهادند
یک جزو ماند و آن یک جزو به ده جزو شدند دوزخ در پیش ایشان نهادم نه جزو رمیدند
و پراکنده شدند از بیم دوزخ پس یکجزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه بهشت میل
کردند و نه از دوزخ ترسیدند آن یک جزو ماندند گفتم بندگان من بدنیا
نگاه نکردید و بهشت را امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه میطلبید همه
سر فرو آوردند گفتند انت تعلم ما نرید تو میدانی که ما چه میخواهیم [illegible] کودکی
پیش ذوالنون آمد گفت مرا صد هزار دینار میراث است میخواهم که در خدمت
تو صرف کنم ذوالنون گفت تو بالغی گفت نه گفت روا نباشد نفقه تو صرف
کردن صبر کن تا بالغ شوی چون بالغ شد پیش شیخ توبه کرد و آن دینار بر صوفیان
صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی کاری پیش آمده و راضی می بایست و نبود و آنجوان
گفت کاشکی صد هزار دینار دیگر تا خدمت این عزیزان صرف کنم چون شیخ
بشنید دانست که این بحقیقت کار نرسیده است و دنیا را نزد او قدری است
جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی سه درم از فلان دارو
بده برفت و آورد شیخ فرمود که در هاون نه و بسای آنگاه بروغن تر کن و از وی
سه مهره ساز و هر یکی را بسوزن سوراخ کن و بیار جوان برفت همچنان کرد و بخدمت

تا جان بداد برهمان تخت او را بشستند و دفن کردند نقلست که وقتی
یکی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم ذو النون سنگی از زمین
برداشت و بدو داد آن سنگ پاره زر سرخ شده بود که بصد درم
بفروخت و بوام داران داد نقلست که جوانی پیوسته منکر صوفیان
بودی یک روز شیخ انگشتری از خود بدو داد و گفت بفلان رو و بیک دینار
گرو کن بیرون او گفت بیک درم پیش نمیگیرم باز بخدمت شیخ آورد شیخ فرمود
پیش فلان جوهری بر تا قیمت کند انگشتری ببرد و بهزار دینار قیمت کرد باز آورد
و با شیخ باز گفت شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم [illegible] خاتمت
که بدین انگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست [illegible] ده
سال ور آن شکنبا آرزو بود و نخورد شب عید نفس گفت چه باشد اگر فردا بعید
شکنبا دهی ذو النون گفت ای نفس اگر امشب با من مساعدت کنی تا در دو رکعت
نماز قرآن ختم کنم فردا شکنبا دهم نفس موافقت کرد و در دو رکعت ختم کرد
دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد خادم کاسه سکبا بخدمت شیخ آورد شیخ
لقمه برداشت تا بدهن برد باز آورد در کاسه نهاد و در نماز ایستاد چون سلام
نماز داد بعد از آن خادم گفت یا شیخ این چه حالت گفت اینساعت که لقمه بر
داشتم نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم گفتم ندهم ترا بدین آرزو نرسانم راوی
نقل کرد که درین سخن بودم که یکی درآمد و دیگ شکنبا بر سر کرده پیش نهاد و گفت
ای شیخ من مردی حمالم و عیال دارم مدتی بود که عیالم از من شکنبا خواستند و
دست نمیداد تا دوش بعید سکبا ترتیب کردم امروز ساعتی در خواب شدم رسول
علیه السلام را بخواب دیدم مرا گفت خواهی که فردا قیامت مرا ببینی گفتم بلی یا رسول
الله گفت این دیگ سکبا بردار و پیش ذو النون ببر و سلام من بوی برسانی

و بگوی که محمد رسول الله شفاعت میکند که بگذرید ازین کار ردا نفس صلح کرد
ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم بگذرید که رقت گفت ای ناکس اگر
محمد رسول الله نبود ترا هرگز بدین آزرد رسانیدمی پس بگذرید از خورد
که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بزندیقی نسبت کردند و پیش متوکل که خلیفه بغداد
بود گفتند در مصر کسی پدید آمده است که زندیق است خلیفه بفرمود تا او را
ببغداد آوردند ذوالنون حکایت کرد که چون مرا بدر سرای خلیفه بردند
گرو فراشان مرا پدید آمد بدیدم ترسیدم ترسی بر من پدید آمد زالی پیش من
آمد گفت زنهار ای ذوالنون ازین مرد مترسی که او همچون تو بنده است از
بندگان خدای تعالی تا او نخواهد بنده هیچ نتواند کرد و گفت ازین سخن وی
قوتی عظیم بود پس در راه سقایی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد کسی که با من
بود اشارت کردم که یک دینار بدو داد نگرفت گفت تو اسیری و در مروت
نباشد از چنین کس چیزی گرفتن پس فرمان شد که او را بزندان بردند
چهل شبانروز در حبس ماند هر روز خواهر بشر حافی یک قرص رای او
فرستادی آن روز که از زندان بیرون آوردند چهل قرص رهایی بود
هیچ نخورده بود خواهر بشر میگفت نیدای که حلال بود چرا نخوردی ذوالنون
از آنکه طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانبان گذر میکرد
چون از زندان بیرون آمد بسبب ضعف بیفتاد و پیشانی اش بشکست و خون
بسیار برفت اما بر روی و موی و جامه او هیچ نیامد و آنچه بزمین می
افتاد همه ناپدید میشد بفرمان خدای پس او را پیش خلیفه بردند و سخن
او را شرح خواستند شرح نیکو بگفت متوکل بگریست و جمله ارکان دولت
در بلاغت و فصاحت او متحیر شدند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز

گرم کردانیده و باز مغز و پسته داد نقل است که احمد سلمی گفت که پیش ذوالنون
بودم طشتی زرین دیدم پیش نهاده و گرد بر گرد او بوی خوش میکردند از مشک
و عنبر مرا گفت توی آنکه پیش ملوک میروی در حال بسط ایشان ترسیدم و باز پس
آمدم پس یکدرم سیم بمن داد و تا به بلخ از نفقه کردم نقل است که ذوالنون را
مریدی بود که چهل چله داشت و بهر موقف ایستاده و چهل سال بپاسبانی
حجره دل نشسته بود روزی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چهل سالست
تا چنین کردم و با این همه دوست با من هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمیکند
و بچیزی برمیگیرد و شیخ از عالم غیب کشوف نمیشود و این همه که میگویم خود
را نمی‌ستایم شرح حال خود میدهم که بیچارگی کرد و سع من بوده بجا آوردم
و دیگر از حق شکایت نمیکنم که همه جان و دلم خدمت او میدارم اما غم بدبختی
خود میگویم و حکایت بدبختی حال خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت
کردن ملال گرفت لیکن می‌ترسم اگر عمری مانده است و از عمر باقی که اگر همچنین
خواهد بود وای بر من عمری بامید حلقه بر در زدم که آوازی نشنودم بر من
سخت نیاید اکنون تو طبیب غمناکانی و معالج دانی بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت
برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر
در لطف نیاید بعتاب آید یا اگر برحمت در تو نظر نمیکند بعنف کند درویش برفت
سیر بخورد دلش بار نداد که نماز خفتن نکند بگذارد و بخفت مصطفی علیه السلام را
بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میگوید مخنث و نامرد باشد
آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک
ملامت میگوید حق تعالی مراد چهل ساله در کنار تو نهم و هر چه داری بتو رسانم
اما سلام من بدان راه‌زن مدعی ذوالنون برسان و بگو که ای مدعی و لعان

دروغ زن اگر ترا رسوای عالم نکنم. خداوندیا توام تا و یکبار دیگر عاشقان فرو ماندگان
درگاه ما گر نکنی مرید بیدار شد بگریست ... تو فاسقست و پیش شیخ آمد و حال باز گفت
ذوالنون چون بشنید گفت حق مرا اسلام رسانیده است و مدعی دروغ زن
خوانده بهاء های اکبر بیت از شادی اگر کسی گوید چون روا باشد که شیخ
مرید را گوید که نماز مکن و تخت گویم این طبیبانند طبیب وقتی باشد که بزهر
علاج فرماید چون دانست که گشایش کار در نیست بدین فرمود و دانست
که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود که پسر را قربان کن
و دانست که نکند و چیزها در طریقت که با ظاهر در شریعت راست نماید چنانکه
خلیل را امر کرد و نخواست که کند چنانکه غلام کشتن خضر را امر نبود و خواست
که کشد و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی بود مگر هرچه
کند بفرمان شرع کند نقلست که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف
زرد و نحیف گداخته گفتم تو محبی گفت بلی محبوب تو نزدیکست یا دور
گفت نزدیک گفتم موافقست یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله
محبوب تو قریب و موافق و تو بدین زاری گفت ای بطال تو ندانسته
که عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت
نقلست که ذوالنون گفت در سفر زنی دیدم پرسیدم از غایت محبت
گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از آنکه محبوب را غایت نیست
نقلست که ذوالنون بیمار شد کسی بعیادت او رفت و گفت الم دوست
خوش بود ذوالنون متغیر شد گفت اگر او را دانستی بدین آسانی نام نبردی
نقلست که ذوالنون نامه نبشت بدوستی که حق تعالی تو را معرفت از تو دور
کناد زیرا که این پرده پدیدار کرد آنچه رضاء اوست که بسا مستور کرد در زیر آنست

که دشمن داشته اوست نقلست که گفت در سفری بودم و بصحرا [illegible]
رسیدم کبری دیدم که از زنان می یافت گفتم ای کبر حلال از زنان می یا[illegible]
مرغان امروز نمانند از برای ایشان دانه می باشم تا زخندیدن [illegible]
خدای بر من رحمت کند گفتم دانه بیگانه باشد گفت اگر مقبول بود که
باری می بیند آنچه من میکنم گفتم بلی گفت حالا آن بس باشد چون بحج رفتم آن
کبر را دیدم عاشق وار در طواف بود مرا دید گفت ای ذوالنون دیدی
که قبول کرد و آن تخم بر داد و مرا بخانه خود آورد و ذوالنون گفت و قتیم خوش
شد گفتم خداوندا مشتی ارزن کبری چهل ساله را ارزان میفروشی [illegible]
او از دا که حق تعالی هر کرا بخود خواند نه بعلت خواند و هر کرا براند [illegible]
اندو ای ذوالنون فارغ باشی که کار فعال لما یرید که با قیاس عقل [illegible]
نیاید نقلست که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم
گفتم که خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید و گفت ترا امرزیدم بدان سبب که
سفلکان دنیا نشدی با همه احتیاج نقلست که گفت که هرگز از نان و آب
سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدا را یا قصد معصیتی در من پدید آمد
که چون در نماز خواستی شد گفتی خداوندا بکدام گناه [illegible]
تو آیم و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زبان راز تو گویم و بکدام [illegible]
گویم نامی توان بی سرمایگی سرمایه ساختم بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت
رسید [illegible] را برگرفتم و تکبیر بوسیتی بس گفتی اگر امروز مرا اندوهی پیش آمد با او
گویم اگر فردا مرا اندوهی پیش آید با که گویم و در مناجات بیانی یاد کنم
اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب و گفتی سبحان الخدای که اهل معرفت را محجوب
گردانید از جمله خلق دنیا بحجت آخرة و از جمله خلق آخرة بحجت دنیا گفت

سخت‌ترین حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد
که از طعام پر بود و گفت [illegible] استغفار بی آنکه از گناه باز آیی توبه
دروغ زنان بود و گفت خنک آنکه شعار دل او ورع بود و دل پاک از طمع
و محاسب نفس خود فیما صنع و گفت صحبت [illegible] در اندک خور و سنت صحبت
روح در اندک گناه کردن و گفت عجب نیست آنکه از بلای مبتلا گردد و مرکز
و عجب آنست که بیلا مبتلا شد و از حق راضی رفت و گفت مردمان تا ترس کار
باشند بر راه باشند چون ترس از دل برفت گمراه کردند و گفت راه راست
آنست که از حق ترسانست چو ترس برخاست از راه افتاد و گفت علامت
خشم حق بر بنده ترسیدن بنده بود در درویشی و گفت فساد مرد را از
پنج آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنها خوردن با ایشان شیطان
است سیوم با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته باشد چهارم
آنکه رضاء مخلوق بر رضاء خالق گزیده بود پنجم متابعت هوا و ترک سنت رسول
علیه السلام گرفته باشند ششم آنکه زلتهاء سلف حجت خویش کرده باشند و بیشتر ایشان
دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت آرزو گر بود
بسلامت بود نزدیک و صاحب ارادت رو در راه کرد و بجای فرود آید
و گفت زندگانی نیست مگر بان کسانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی
و اثبات زانبساط بذکر مولی بود و گفت دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد
گفت اگر دوستی خواهی که اهل صحبت باشی با یاران چنان کن که صدیق کرد
با رسول الله صلی الله علیه وسلم که در دین و دنیا مخالف او نشد لاجرم حق
تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت حق آنست که متابع حبیب
او بود در اخلاق و افعال و اوامر و نواهی و سنن و گفت صحبت مدارا با احمق

جز بموافقت و با خلق جز بنا صحبت با کید بنصیحت کردند و با نفس جز بمخالفت
و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم جاهل‌تر از آنکه مستان را تو
مستی و معالجت کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دنیا بود بیفایده است پس
گفت مست را دوا نیست مگر هوشیاری شود آنگاه بتو بر دوای او کند و گفت
حق تعالی عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بر او نماید خواری نفس او و ذلیل
نکند بنده را بذلی ذلیل‌تر از آنکه محجوب کند او را از ذل نفس خود به بیند و گفت
باری نیکو بازدارنده از شهوات خشم و کوش و گفت تو اگر با خلق انس
است طمع مدار با حق هرگز آنست بود و گفت هیچ جز ندیدم رساننده‌تر با
خلاص از خلوت هر که خلوت گرفت جز حق هیچ نه بیند و هر که خلوت
دوست دارد تعلق کردن عموما خلاص و دوست زو یکی از ارکان صدق
و گفت با ول قدم هر چه بجوئی نیابی یعنی اگر هیچ نیابی آنست که هنوز
درین راه یکقدم ننهاده تا ذره از وجود تو باقی ماند قدم در راه نداری و گفت
گناه مقربان حسنات ابرارست و گفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین
و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در
معرفت افکندند روح رسول علیه السلام از پیش همه در آمد تا بروضه وصال
رسید و گفت محبت خدا را [illegible] محبت ندهند مگر از بعد آنکه چون دل آتش بسوزد و
بقطع انجامد و گفت بدانکه خوف آتش در جنب فراق بمنزلت یک قطره است
در دریا بخطم اندازند و من نمیدانم چیزی دل گیرنده‌تر از خوف فراق و گفت
هر چیز را عقوبتیست و عقوبت دل آنست که از ذکر حق تعالی غافل ماند و گفت
صوفی آن بود که چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او
آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال بیان کننده او بود

بقطع علایق حال و ناطق بوده و گفت شد عارف که باشد گفت مردی باشد
از نشان خدای و گفت عارف هر ساعتی خاشع‌تر بود زیراکه هر ساعتی
نزدیک‌تر بود و گفت عارف خایف می‌باید نه عارف واصف میکنند
خود را بمعرفت اما عارف نبود اگر عارف بودی خایف بودی انما یخشی
الله من عباده العلماء و گفت عارف را هر یک حالت نبود که از عالم غیب
هر ساعتی حالتی دیگر بروی فرو می‌آید تا صاحب حالات بود نه صاحب
حالت و گفت ادب عارف زیر بالای همه ادب بود زیراکه او را معرفت
مودب بود و گفت معرفت بر سه وجه است یکی معرفت توحید و این
عامه مومنان راست دوم حجت و بیان است و این حکما و علما و بلغا
راست سیوم معرفت صفات و وحدانیت و این اهل الله راست آنجماعه
که مشاهده حق اند بدلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر کرداند آنچه
بر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرد اند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است
بر اسرار بدانچه لطایف انوار بدان پیوندد و یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان
دید و گفت زنهار که بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی
دیگر معنی آنست که چون عارف نگیست تو در میان که بدیدای و دیگر اگر
مدعی باشی یا راست گوی یا دروغ گوی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه
صدیق اکبر رضی الله عنه گفت لست بخیرکم و درین معنی ذوالنون گفته
است اگر دینی معرفت آیا ه واگر دروغ گوئی عارف دروغ گوی نبود دیگر
آنکه گوئی من عارفم یا او گوید و آنکه عارف ترست بحق تحیر او درو [illegible]
متحیرست و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب متحیرتر بود تا بجایی رسید او نبود
نزدیکان از بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی چنانکه

[illegible]

از صفت عارف پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی مشاهده
و بی صفت و بی کشف و بی حجاب باشد و ایشان نه ایشان باشند لکن
ایشان که ایشان بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق
بود و سخن ایشان را یافته نیست رسول علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت
کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم من که خداوندم گوش
او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا
بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند
و عارفان پادشاهان زاهدان و گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند
هرچه او را از حق مشغول کند تا او ماند یا شغل حق و گفت علامت دل بیدار
چهار چیزست یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از حق ترسناک شود
سیوم آنکه در چیزها بعبرت نگرد چهارم آنکه فهم کند از علم آنچه بشنود و گفت
علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک
شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خدا
وندست بهمه حال و گفت علم بعمل مفقود و عمل موجود و اخلاص در عمل مفقود
و حب موجودست و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است
و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسمت یکی انابت و دیگر استجابت است
توبه انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجابت
آنست که توبه کند از شرم حق تعالی و گفت هر عضوی را توبه است و توبه
دل نیت کردنست بر ترک شهوات حرام و فضول و توبه چشم بر هم نهادن
از محارم و توبه پای از رفتن بمناهی و توبه شکم دور بودن از خوردن حرام
و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف و علت و رجا شفیع محسن

وگفت خوف چنان غالب باید که بهر روز بقوت تر بود اگر رجا غالب آید دل
مشوش شود و طلب حاجت بزبان فقر باید نه بزبان حکمت وگفت دوام فقر را
با تخلیط دوستر دارم از صفای با عجب وگفت ذکر حق تعالی غذای جان منست و ثنا
بر او شراب جان منست و حیا از او لباس جان من وگفت شرم هیبت
بود در دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از کرده وگفت دوستی در سخن آرد و
شرم در خاموشی و خوف بی آرام کرداند وگفت تقوی آن بود که ظاهر
آلوده نکند بمعاصی و باطن بافضول تا با حق بمقام ایستاده بود
وگفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود وگفت صدق
شمشیر حق است این شمشیر بر هیچ گذر نکرد الا آنرا پاره کرداند وگفت صدق را
زبانی معجز نیست و سخن بحق گفتن موزون وگفت مراقبه آنست که ایثار کنی آنچه
حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم داری آنچه خدای آنرا
عظیم داشته و چون از تو ذره عجب در وجود آید بسبب ایثار [illegible] تقصیر
بدان بنگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خود و دنیا و هرچه آنرا خورد شمرده
است بدان التفات ننمائی و دوست از بین نیز [illegible] و خود را درین اوصاف
کردن در میان نبینی وگفت وجد سریست در دل و سماع واردی حق است
که دلها بر او برانگیزد و در طلب او حریص کند و هرکه آنرا بحق شنود او بحق راه یابد
و هرکه بنفس شنود در زندقه افتاد وگفت توکل از طاعت خدایان بسیار
بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن
و خود را بصفت بندگی داشتن و از ضعف خود بنداء بیرون آمدن وگفت
توکل ترک تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیله خود وگفت انس آنست که صاحب
او را وحشت پدید آید از دنیا و خلق مگر از اولیا حق بجهت آنکه انس گرفتن با

اول

آدمیان انس است با حق گفت اولیا در عیش همی اندازد گوئی با ایشان خطاب
میکند در بهشت بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازد گوئی با ایشان
خطاب میکند در دوزخ و بزبان نار و گفت فرودتر منزل انس گرفتگان بحق
تعالی آن بود که اگر ایشانرا باتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نگرداند از
آنکه بروی انس دارند و گفت علامت انس آنست که با خلق انس نگیرد و گفت
مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست
و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکر بدل عالم غیب
بیند بروح و گفت رضا رشاد بود و دلست در تلخی قضا و ترک اختیارست
پیش از قضا و تلخی نایافتن بعد از قضا جوش زدن دوستیست در عین بلا
پرسیدند کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده
اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود در وی و صبر بود بروی گفت
اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز علامت
اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم پیش او یکی بود و دوم آنکه رویت اعمال فراموش
کند سیوم آنکه هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز
ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت هر چه از چشمها بینند نسبت آن
با علم بود و هر چه از دلها بدانند نسبت آن بیقین بود و گفت سه چیز از نشان یقین
است نظر بحق کردن در همه چیزها و رجوع بحق در همه کارها و یاری خواستن
از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل
دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت دعوت کند بحکمت و حکمت
بنگرستن در عواقب بازآورد و گفت صبر ثمره یقینست و گفت اندکی از یقین
بیشترست از دنیا از بهر آنکه اندک یقین دل را از حب آخرت با یکی گرداند و با

یعنی جمله ملکوت آخرت مطالعه کند وگفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت
کند خلق را بر زیستن و ترک هیچ خلق کند و اگر عطائی دهند او فارغ گردد
اگر نکوهیدن ایشان و اگر منع کنند از ذم وگفت هرکه بخلق انس گرفت بر
بساط دعویهای ساکن شود هرکه غایب شد از گوش نفس و شنیدن از اهل [illegible]
دور افتاد و هرکرا جمله چیزها نصیب حق آید هیچ باک ندارد و هر چیز که او را فوت
شود دون حق باک ندارد چون حضور حق حاصل دارد وگفت هر مدعی که بدعوی
خود محجوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی مر احق حاضرست او محتاج
دعوی نیست اما اگر غایبست دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبانست
وگفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردار تر بود از خدای و هرکه مراقبه کند
خدایرا در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدایتعالی او را در حرکات ظاهر او و هرکه
ترسد در حق گوید و هرکه در حق در گریزد نجات یابد و هرکه قناعت کند از اهل
زمانه راحت یابد و متهم کرده و هرکه تکلف کند در آنچه نکارش نباید ظاهر کند آنچه
نکارش آید و هرکه از حق نترسد دلش بگیرد از دوستی حق و در دلش مستحکم شود
و عقلش کامل کرده و هرکه طلب عظمی کند مخاطره کرده است عظیم و هرکه قدر آنچه نباید
طلب کند خوار کرده در چشم او قدر آنچه بدل باید جست وگفت آنکه تا ساعت آمد [illegible]
میخورد در حق نشان آنست که قدر حق نزدیک او اندکست وگفت هرکه ملاحظت
نکند ظاهر او بر باطن او با وی هم نشینی مکن وگفت هرکه بحقیقت خدایرا یاد کند
فراموش کند در جنب ذکر خدای جمله چیزها را خدای تعالی نگاه دارد او را و خدا
عوض او بود از همه چیزها گفتند حق را چه شناختی گفت بحق شناختم و خلق
را برسول یعنی احمد است نور اله و خدای خالق است و خالق را با خالق توان
ساخت و نور خدایتعالی خلق نیست و اصل خلق نور محمد است صلی الله علیه وسلم

پس خلق را محمد علیه السلام توان شناخت گفتند در خلق چه گویی گفت جمله خلق
در وحشت غیبتند و ذکر حق در میان اهل وحشت غیبت در رسید که بنده
مفوض کی بود گفت چون مایوس شود از تعبد و فعل خویش و پناه بخدای
برد و جمله احوال او را هیچ بهره نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت
با آنکه او را ملک نبود و هیچ حال را منکر گردد و بتغیر تو متغیر نشود و هر چند
آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی
گفتند بنده را راه خوف کی آسان شود گفت آنگاه که خود را بیمار شمرد و
از همه چیز با پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود
گفت به پنج چیز استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در وی سهو نبود
و مراقبتی که حق را در سرا و علانیه ببیند و انتظار مرگ را ساختن زاد راه و
محاسبه خود کردن پیش از آنکه حساب او کنند پرسیدند از علامت خوف
گفت آنکه خوف و را ایمن کند از همه خوفها گفتند از مردم که باصفاتست تر
ترکیبست گفت آنکه زبان خود نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت
طمع از خلایق منقطع گردانیدن دیگر بار پرسیدند از علامت توکل گفت
خلع ارباب و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن
نفس از ربوبیت گفتند عزلت کی درست آید گفت آنگاه از نفس خود
عزلت گیرد گفتند اندوه که بیشتر گفت بدخوترین مرد ما را گفتند دنیا
چیست گفت هر چه از حق مشغول دارد گفتند سفله کیست گفت آنکه
بحق راه نداند و نیاموزد و نقلست که ابو یوسف بن حسین از ذوالنون
پرسید که با که صحبت داریم گفت با آنکه تو و من در میان نباشد گفت
مرا وصیتی کن گفت حق را یار باش در خصمی نفس خود و با نفس یار باش در خصمی

حق خویش و هیچکس را حقیر مدار اگرچه مشرک بود و در عاقبت او نگر که تواند بود
که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند یکی ازو وصیتی خواست گفت باطن خود
به حق بگمار و ظاهر بخلق ده و بحق عزیز باش تا حق ترا بی‌نیاز کند از خلق
گفت زیادت کن گفت شکر را اختیار مکن و بیقین راضی مشو از نفس خویش
تا آرام نگیرد و اگر بلائی بتو روی آرد آن را تقصیر عمل کن و ملازم درگاه حق باش تا دیگری
وصیتی خواست گفت خود را بپای و پس معرفت گفتند این را شرح باید گفت از هرچه
گذشت و هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش پرسیدند
از صوفیان چه کس اند گفت مردمانی که حق را بهمه برگزینند و حق ایشان را
بهمه کس برگزیند یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت اگر دلالت میطلبی بر وی پیش
از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدمست و شرح این سخن
از پیش رفته است [illegible] که یکی ذوالنون را گفت ترا دوست
میدارم گفت اگر حق را میشناسی ترا خدای بس که در شمار آید و اگر قرب
میطلبی کسی را طلب کن که خدا را میشناسد تا ترا بدو دلالت کند پرسیدند
از غایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون
بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آن بود پرسیدند که اول
درجه که عارف روی بر آنجا نهد چیست گفت تحیر بعد از آن اتصال بعد از آن
بعد از آن معرفت پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق باشد در کل احوال
پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بود بنفس و هرگز گمان
نیک نبرد بوی و گفت حقایق قلوب بیرون فراموش کردن نصیبهٔ نفوس
است گفت دورترین کسی از خدای آنست که ظاهر اشارت او بخدای بیشتر
یعنی پنهان دارد [illegible] از ذوالنون که هفتاد سال قدم زد در توحید

تفرید و تجرید و گفت رفتم و از من همه چیز تا جز کمان بجنک نیاوردم نقل
است که چون در معرض موت شد گفتند از وجه از دیدار گفت مگه منزل از
اگر بمیرم اگر همه یک لحظه و را بدانم ... الخوف امرضنی والشوق احرقنی
والحب افنانی والله احیانی و یکروز بیهوش شد یوسف ابن الحسین گفت
درین حال مرا وصیتی کن گفت صحبت با کسی دار که ظاهر او سلامت باشد
و از خدای یاد دهنده بود و گفت مرا مشغول مکن که در عجب مانده ام در احسان
او پس وفات کرد آن شب هفتاد کس رسول صلی الله علیه وسلم را در
خواب دیدند که گفت دوستی خدای ذوالنون خواهد آمد باستقبال او
آمدیم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز هذا حبیب الله
مات فی حب الله هذا قتیل الله مات بشوق الله قتیل الله چون جنازه برداشتند
مرغان در هوا پر در پر بافتند و سایه کردند که افتابی عظیم بود و در راه که
جنازه می بردند موذنی بانک نماز میگفت چون بشهادت رسید انگشت برآورد
فریاد از خلایق برآمد گفتند که زنده است جنازه بنهادند بعد از ان دفن کردند
انگشتی که برآورده بود هرچند که خواستند فرو گیرند نشد هاتفی آواز داد که انگشتی
* که برای ما برداشته است تا فرو نتوانید کرد بعد از ان او را دفن کردند
اهل مصر چون این بدیدند تاسف خوردند آنچه در حق او کرده بودند پشیمان
شدند توبه کردند [illegible] بایزید بسطامی رحمة الله علیه
آن سلطان العارفین آن برهان العاشقین والمحققین آن خلیفه الهی آن
دعامه نامتناهی آن تحفه جهان ناکامی سلطان بایزید بسطامی رحمه الله
علیه اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا و حجت خدای بود و خلیفه بحق و قطب عالم
و مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات او بسیار است و در اسرار و حقایق نظر

تا بحدی بلیغ داشت و دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت
پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث
عالی بود و بیشتر از وی کسی را در معانی طریقت چندان اجتهاد و استنباط نبود
که او را توان گفت که درین شیوه همه او بود و کمال او پوشیده نیست تا
حدی که جنید رحمه الله علیه گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان
ملائکه و هم او گوید نهایت جمله روندگان که بتوحید رسند بدایت میدان
بایزید است و جمله مردان که بدایت قدم او رسند همه در گردند دلیل برین سخن
است که بایزید گفت دویست سال بر بوستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد شیخ
ابوسعید ابوالخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید می‌بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچه
بایزید است در حق محو است گی آرند که جد او گبری بود با دستگاه بسطام بود
واقعهٔ او با امت بوده است از اول که در شکم مادر بود چنانکه مادرش گوید که هرگاه
لقمه در دهان می نهادم اگر در وی شبهتی بودی او در شکم من میطپیدی تا آن
لقمه دفع کردی مصداق این سخن آنست که از بایزید پرسیدند که مرد را درین
راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت تنی توانا گفتند اگر نبود گفت
ولی دانا گفتند اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود
گفت مرگ مفاجات [illegible] که چون مادرش بمکتب فرستاد چون
بسورهٔ لقمان رسید برین آیه ان اشکر لی و لوالدیک حق تعالی میفرماید مرا خدمت
کن و مرا شکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی استاد معنی این آیه
برسید چون بگفت در دل او کار کرد لوح بنهاد و دستوری خواست و بخانه
رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمده که عذری افتاده است یا هدیه آورده گفت
نه چون امروز برین آیه رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و بخدمت

تو و خانه را که خدای نتوانم کرد واین آیه برخانه من آمده است یا از صد آمده
درخواه تا همه آن تو باشم امر آنچه بی بخش تا همه آن او باشم گفت ترا که کار
خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیه
شام میگشت و ریاضت میکشید و طاعت میکرد و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش
گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت از آنجمله جعفر
صادق بود رضی الله عنه نقلست که روزی پیش صادق بود صادق گفت
کتاب از طاق فروگیر بایزید گفت کدام طاق صادق گفت مدتیست تا اینجایی
طاق ندیده گفت نه مرا با این چه کار که در خدمت تو سر برآرم که به نظاره آمده
ام بهر فایده ام صادق گفت چون چنین است به بسطام رو که کار تو تمام شد نقل
را رهنما باش که او را نشان دادند که فلان جای پیریست بزرگ بدیدن او
رفت چون نزدیک او رسید آن پیر مسجد بود آب دهن سوی قبله انداخت
در حال بازگشت و او را نادیده و گفت اگر او را در طریقت قدری بودی خلاف
شریعت بروی فتی نقلست که از خانه او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه
مسجد آب دهان نینداخت حرمت مسجد را نقلست که دوازده سال با
بیت تا کعبه رسید در هر چند گام دو رکعت نماز میگزارد و گفت این دهلیز پادشاه
دنیا نیست که یکبار بدانجا توان دوید پس کعبه شد و آنسال بمدینه نرفت و گفت
ادب نبود پیغامبر علیه السلام تبع این زیارت داشتن از جداگانه احرام
باید گرفت باز آمد و سال دیگر احرام مدینه گرفت و در راه شهری درآمد خلقی
عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس او بیامدند بایزید نگرد
و گفت کیانند اینها گفتند با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا از تو میخواهم
که خلق را بمن از خود محجوب مکردان پس خواست که محبت خود از دل ایشان

بیرون کنند و زحمت خود را از راه ایشان برداری تا نماز بگذارد و در ایشان نگریست
وگفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی [illegible] او دیوانه است او را [illegible]
و برفتند و شیخ آنجا زبان حق تعالی است سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر میگوید
حکایة عن ربه پس در راه میرفت کاسه سری یافت بر وی نبشته که صم بکم
عمی نعره بزد و برداشت و بوسه داد و گفت سر صوفی مینماید که در حق محو
شده است و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم
دارد که جمال لم یزلی بیند و نه زبان دارد که ثنای بزرگواری او گوید
و نه عقل دارد و نه دانش که ذره ای معرفت او گوید این آیت در شان اوست
نقلست که ذوالنون مصری مریدی را پیش بایزید فرستاد که ای بایزید
همه شب میخسبی و در بادیه راحت مشغولی و قافله در گذشت آن مرید بیامد
این پیغام برسانید بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن
باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد شود پیش از نزول قافله فرود آمده
باشد ذوالنون چون این بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال
ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت میخواهد و روش سلوک
باطن سر زاهد هر دمی یک روزه راه عارف طی میکرد تا تخت شاه نقلست
که در راه حج شتری داشت که زاد و عدل او بران می نهادندی گفت
مسکین شتر بارش گرانست و این ظلمست بایزید گفت ای جوانمرد
بردارنده بار شتر نیست نگه کن تا هیچ بار بر پشت او هست چون بنگریست
یک دست بار بالای شتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر
حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت باز میکنید و اگر مکشوف میگردانم
طاقت آن هم نمی آرید با شما چه باید کرد نقلست که چون برفت مدینه

بازیارت کرد بخاطرش آمد که بخدمت مادر رود با جمعی روی به بسطام
نهاد آواز در بسطام افتاد خلایق استقبال کردند بایزید را مراعات
ایشان مشغول خواهد کردن از حق باز ماند چون در شهر آمد قرصی
از دوکان برگرفت و میخورد ماه رمضان بود خلق چون آن بدیدند
بیکبار برمیدند شیخ باصحاب گفت دیدید که مسئله شرعی کار بستم و
خلق مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه مادر رفت و گوش بر نهاد آ
واز مادر شنید که طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو
دار و دل مشایخ را با او خوش گردان و احوال نیکو با او کرامت کن بایزید
آن بشنید بگریست پس در بزد مادر گفت کیست گفت غریب تو
مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چشمم خیره میگشت از
بس که در فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بس که غم تو خوردم نقل
است که گفت آن کار که پسین کارها دانستم پیش از همه بود و آن رضای
مادر بود گفت آنچه در جمله ریاضات و مجاهدات و غربت و همت
و خدمت میجستم در آن شب یافتم که مادر از من آب خواست در کوزه آب
نبود بجوی رفتم و آب از جوی آوردم مادر در خواب شده بود انتظار کردم
کوزه بر دست نهاده بود تا بیدار شد گفت چرا کوزه از دست ننهادی فرزند
گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم مادرم گفت ای
یک نیمه در فراز کن تا سحرگاه میبودم تا نیمه در فراز کنم تا خلاف فرمان او نکرده
باشم سحرگاه آنچه میخواستم از در درآمد مراد حاصل کرد گفت بار خدایا بایزید را
با خود آشنائی ده و آن دعا در حق من قبول افتاد نقلست که چون از
مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر اندک خریده بود و در خرقه بسته بود چون

ببسطام رسید باز کرد و مورچه چند در میان بود گفت ایشان را در وطن خود
آواره کردم برخاست و ایشان را باز بهمدان برد و آنجا که خانه ایشان بود
بنهاد تا کسی را در التعظیم لامر الله غایت نبود در شفقت علی خلق الله
بدین درجه نباشد نقلست که گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم
و در کوره ریاضت می نهادم و بآتش مجاهده می تافتم و بر سندان مذمت
می نهادم و پتک ملامت میکوفتم تا از خود آینه ساختم پنج سال دیگر
آینه خود بودم بانواع طاعت و عبادت زنگ آن آینه را میزدودم پس
یکسال نظر اعتبار کردم در میان خود از غرور و عشوه و طاعت و عمل خود زنار
دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه
کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه باز
گشتم بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقلست که چون بدر مسجد
رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی گفتند چه حالتست گفت خود را چون
زنی مستحاضه می بینم میترسم که چون در مسجد روم بیالاید نقلست
که گفت یکبار عزم حج کردم و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم
فسخ نکردی این بار چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغ کشیده
مرا گفت اگر باز گردی فبها والا سرت از تن جدا کنم پس مرا گفت ترکت
الله فی بسطام و قصدت البیت الحرام هذا اراد بسطام که اشتی در روی بکعبه نهاده
نقلست که گفت مردی پیش او آمد گفت کجا میروی گفت بکعبه گفت چه
زاد داری گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار
گرد من برای که حج تو نیست چنان کردم و باز گشتم نقلست چون کار او
بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نمیگنجید هفت بار از بسطام بیرون کردند

شیخ گفت مرا از چه بیرون نمیکنید گفت از آنکه تو مردی بدی گفت چون باشد
نیک اینهمه کر بدست بایزید بود نقلست که شبی بر بام رباط شد تا بانگ
گوید بر دیوار راست ایستاد و تا بامداد شیخ گفت نگر چه بود همه چون بود گفتند
این چه حالتست گفت از آن سبب تا بامداد متحیر ماندم که اگر بانگ
گوید کی بر زبانم سخنی رفته بود چندان عظمت بر من سایه انداخته بود
که زبانم متحیر شد اگر دلم حاضر میشد زبانم کار میکرد و اگر زبانم در حرکت
آمدی دلم انکار میکرد همه شب درین حال بودم تا روز آوردم نقلست
که چون شیخ در خلوت شدی همه سوراخهای خانه را استوار کردی
گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بودی و عیسی بسطامی
گوید که سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنودم و عادت
آن بود که سر بزانو نهادی و چون سر برآوردی آهی بکردی و باز سر بزانو
نهادی و شیخ سهلکی گوید که این در وقت قبض بود اما در حال بسط از شیخ
فوایده یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم شانی چون
بخود باز آمد مریدان گفتند چنین لفظ بر زبان شما رفت گفت خدای تان خصم
باد که اگر بار دیگر بشنوید مرا پاره پاره کنید پس هر یکی را کاردی بدست داد تا
وقت دیگر همان گفت اصحاب کاردها میزدند خانه از بایزید پر شده بود
اصحاب کارد میزدند چنانکه کسی بر آب میزند چون ساعتی گذشته آن صورت
خورد تر میشد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب نشسته اصحاب آن حال با
شیخ گفتند شیخ گفت بایزید اینست که آن بایزید نبود اگر کسی گوید که این
چگونه بود گوییم چنانکه آدم علیه السلام بر پر خود بر وی فرود آورد و در ابتدا [illegible]
جهان بود بر ملک میشود جبرئیل علیه السلام بر پر خود بر وی فرود آورد تا

تا از آن پاره کم شد چون روا باشد که صورت بزرگ خورد شود عکس این هم
روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بود چون بجوانی رسد دویست من شود
چنانکه جبرئیل علیه السلام بصورت بشر بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین
شیوه بود اما اگر کسی تا بواقعه اینجا نرسد شیخ سود ندارد و نقلست که وقتی
سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت چه لطیفست سرش ندا دادند
کای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه نهی چهل روز نام حق بر دل او فرا
راموش شده بود گفت سوگند خوردم تا زنده باشم هرگز میوه بسطام نخورم نقل
است که روزی تشنه بودم بر خاطرم گذشت که من امروز عصرم و بزرگ وقتم
چون اندیشه کردم در خاطرم آمد که غلطی عظیم رفت برخاستم و بطرف خراسان
شدم و در منزلی مقام کردم و گفتم ازینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن نفرستد
که مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور بر اشتری
آمد چون در وی نگاه کردم اثر آگاهی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که
که توقف کن در حال پای اشتر بزمین فرو شد و آن مردی بر من نگرست
و گفت مرا بدان می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام
را و بایزید را غرق کنم گفتم من از هوش برفتم از کجا می آیی گفت از آن روز باز
که عهد کرده سه هزار فرسنگ راه آمده ام آنگاه گفت زینهار ای بایزید
دل نگاه دار روی برتافت و برفت نقلست که چهل سال در مسجد مجاور
بود جامه مسجد جدا بودی و جامه خانه جدا بودی و جامه طهارت جدا و چهل
سال پشت بر دیوار باز ننهادم الا بدیوار مسجدی یا رباطی و گفت چون
از ذره خواهد رسید و این از ذره بیش بود و گفت چهل سال آنچه آدمیان خورند
من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود گفت چهل سال دیده بان دل

[illegible]

بود چون نگاه کردم چند لبیک از حق دیدم و گفت سی سال مشرکی بار
که در میان خود دیدم و اثر کشش آن بود که بحق التفات بکردی که در دل
اثر کشش نماند بحق میلش نبود تا بچیزی دیگر کوشش می بود و نزدیک
انست تا هر وقت که خواهم که حق را یاد کنم دهان و زبان خود را بشویم
تعظیم حق را بر موسی رسید [illegible] صعب ترین کاری درین راه چه دید
گفت مدتیست که نفس را بدرگاه او می بردم و او میگریست چون مدد حق
در رسید نفس مرا می برد و میخندید و گفت که در آخر کار او بجایی رسید که
هر چه بخاطر او گذشتی در حال اثر او ظاهر شدی و چون حق را یاد کردی
بجای بول خون از وی روان آمدی روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ
سر فرو می برد و پس بر کرد و گفت از بامداد باز دانه میطلبم که شما را هم که عطا
کشتن آن دارید و نمی یابم [illegible] که بوتراب را مریدی بود عظیم گرم
رو و صاحب وجد بوتراب بسی او را گفتی اینچنین که تویی بایزید را می
باید دید مرید گفت کسی که خدا را بیند با بایزید را چکند ابو تراب گفت چون
تو حق را بینی بمقدار خود بینی و چون بایزید را بینی بقدر بایزید بینی فرق
تفاوتست صدیق رضی الله عنه را یکبار تجلی خواهد شد و همه خلق را
یکبار مرید از این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند
شیخ در خانه نبود باب آب آوردن رفته بود ایشان نیز برفتند در عقب شیخ
بایزید را دیدند که می آمد و سبوی آب در دست و پوستین کهنه در بر
چون چشم بایزید بر مرید افتاد و چشم مرید بر بایزید افتاد در حال
بلرزید و بیفتاد و جان بداد ابو تراب گفت شیخا در یک نظر کار او ساختی
شیخ گفت ای ابو تراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن

بنمود هیبت ما بایزید را آن یکبار کشف شد طاقت نداشت فرو شد چنانکه زنان
مصر را چون چنین افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند بیخود شدند و دستها
بیکبار ببریدند نقلست که یحیی معاذ رازی رحمة الله نامه نوشت بیایزید
و گفت چه گویی در حق کسی که قدحی شراب خورد و او مست ازل و ابد
شود بایزید جواب نوشت که ترا نمیدانم اما اینجا مردیست که در شبانروزی
دریاها شراب ازل و ابد میکشد و نعره هل من مزید میزند و یحیی نوشته بود
که رازیست با تو ولیکن میعاد میان من و تو بهشتست در زیر سایهٔ
طوبی و قرصی با این نامه فرستاده بود شیخ آنرا بکار برد که از آب زمزم
سرشته‌ام بایزید جواب داد و آن سر او را باز کرد و گفت اگر یاد دوست
باشد همه بهشتست و هم سایهٔ طوبی اما آن قرص را در کار نبردم که نمود
بودی که از آب زمزم سرشته‌ام اما نگفته بودی که از کدام کاشتی یحیی چون
آن بشنید اشتیاق بر او غالب شد بزیارت شیخ رفت نماز خفتن بدانجا رسید
گفت نخواستم که تا زحمت دهم تا بامداد ولیکن بشنودم که شیخ در آن گورستان
بعبادت مشغولست بگورستان رفتم شیخ را دیدم که تا بامداد بر سر دو انگشت
پای ایستاده بود در حال او عجب داشتم و گوش کردم و همه شب در کار
بود و در رفت و گویی و داد استد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت اعوذ
بک ان اسالک هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعهٔ شب
پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما شمردند گفتم از این همه چیز نخواهم که این
مقام حجابست یحیی مبتدی و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت
نخواستی که ملک الملوکست و گفته است که هر چه خواهی بخواه بایزید نعره زد
و گفت خاموش باش ای یحیی که مرا بر خود غیرت می‌آید که او را بدانم که من

هرگز نخواهم که او را جز او دیگر باید جای که معرفت او بود من در دو میان
کار ندارم خود خوشتر آنکه انت ای یحیی جز او کسی دیگر کس او را شناسد
یحیی گفت بعزت حق که از فتوح که از دوش بوده هست مرا نصیبی کن
شیخ گفت از صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی
و طهارت عیسی و محبت محمد صلوات الله علیهم اجمعین نبود هند منا راضی شوید
و ماورای آن طلبی که ماورای او را این کار راست صاحب همت باش
سر هیچ فرو میار که هر چه سر فرود آری به آن محجوب باشی و احمد حرب حضرت
مصلای شیخ باز فرستاد که شب بدین مصلا نماز گذار شیخ گفت که من عبادت
آسمانیان و زمینیان را جمع کردم و در [illegible] و در زیر سر گرفتم
ست که ذوالنون مصلا بشیخ فرستاد شیخ باز فرستاد و گفت مرا مصلا
بکار آید مرا مسندی فرست تا که بر او تکیه کنم یعنی کار از نماز گذشت نهایت
رسیده و ذوالنون چون آن بشنید مسندی بتکلف بشیخ فرستاد که شیخ در آن
وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده بود و گفت آنکه لطف و کرم
حق تکیه گاه بود باش مخلوق نیاز و بدان نیازش نبود نقلست که گفت
که شبی در صحرای بودم و سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و هوا سخت
سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب
برآید آنگه غسل کن چون کاهلی نفس بدیدم دانستم که نماز قضا خواهد شد [illegible] یخ بسته
با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ
بود تا باز گرم شد و همه زمستان در یخ گذرانیدم روزی بود که هفتاد بار بیهوش
شدمی و باز بهوش آمدی جز از کاهلی او را علامت که شیخ روزی بگورستان
میرفت جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربط میزد چون شیخ [illegible] بربط [illegible]

[illegible]

ولا یزال را چون شام گفت سبحان آن خدای که بهترین خلق را کمترین خلق را
پرورش میدهد و گفت سگی پیش در آمد از طاعت نه نومید شدم گفتم باز اوم
زناری بخرم و در میان بندم بیازار شدم زنار آویخته دیدم گفتم بیک درم
بدهد پرسیدم این زنار بچند فروشی گفت بهزار دینار سر در افکندم از
هاتف آواز آمد که تو ندانستی زناری که چون توئی بر میان بندد کم از هزار دینار
ندهند دلم خوش شد دانستم حق را با من عنایتی هست نقلست که زاهدی
بود از جمله بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب
نبودی تا روزی گفت ای شیخ سی سالست تا صایم الدهر و قایم اللیل
ام و در خود ازین علم که تو میگوئی اثری نمی بینم و تصدیق تو میکنم و دوست میدارم
شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز کنی یک ذره بوی این حدیث نیابی
گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خود گفت دوائی هست گفت هست و من
بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم سالهاست که طالبم شیخ گفت هم این
ساعت موی سر و ریش بتراش و این جامه که داری بیرون کن و ازاری از
گلیم بر میان بند و بر همان محله که ترا بهتر دانند و شناسند بنشین و توبره پر
جوز پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوئی که هر که مرا یک سیلی زند یک جوز بدهم
و هر که دو زند دو بدهم و در شهر میگرد تا کودکان سیلی بر گردن تو میزنند که علاج
تو اینست آن مرد گفت سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این
کلمه گوید مسلمان شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت شیخ از آنکه تو خود را
بزرگتر شمردی تو بزرگی نفس خود را این کلمه گفتی نه تعظیم حق را آن مرد گفت من
این نتوانم کرد دیگر فرمای شیخ گفت علاج تو اینست که گفتم گفت نکنم گفت [illegible] نقلست
که شاگرد شقیق بلخی را عزم سفر حج افتاد شقیق گفت به بسطام گذر کن و بزیارت بایزید

در باب چون مرید بخدمت بایزید رسید شیخ پرسید تو مرید کیستی گفت مرید شقیق بلخی
ام گفت او چه گوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته است
و میگوید اگر آسمان روئین شود و زمین آهنین گردد نه از آسمان باران آید نه
از زمین روید و خلق همه عالم عیال من باشند از توکل خود برنگردم بایزید
گفت اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی اگر او سگی گرد بایزید بکلاغی
گردد و در شهر آن مشرک نیز چون باز گردی با او بگوی که حق را بدو گرده نان
آزمایش مکن چون گرسنه شوی از ابنای جنس خودی دو تای نان بستان و نام
توکل میگو تا از شومی تو آن شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرید از درشتی
این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو رفته
بودی که بزیارت بایزید رفتم و جمله حکایت با شیخ گفت که شیخ گفته بود
شقیق عیب خود ازین سخن در خود بدید چنین گویند که چهار صد خرقه داشت
داشت و مریدی بغایت بزرگ بود لیکن پنداشت بزرگ ازین بیشتر افتاد شقیق
گفت تو بگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نگفتم گفت بازگرد و بپرس با
گشت پیش بایزید آمد شیخ گفت بازآمدی گفت مرا فرستاده اند تا بپرسم اگر او
چنانست تو چونی گفت این بار دانی دیگر چنین پرس گفت اگر من بگویم که چونم
تو ندانی گفت شیخ بر جایی بنویسد تا روزگار من ضایع نشود بایزید گفت
بر کاغذی بنویس بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد
یعنی بایزید هیچ نیست چون موصوفی نبود چگونه وصفش توان گفت بایزید
ذره نیست تا بدان چه رسد که بصد که او چگونه است توکل دارد یا اخلاص
که این صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله همی باید نه توکل مخلی شدن مرید رفت
شقیق بیمار شده بود و آجلش نزدیک رسیده و انتظار جواب بایزید میکرد چون کاغذ

مريد رسيد و كاغذ بود و در تحقيق چون مطالعه كرد گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و مسلمان پاك شد از اين عيب خويش و از آن
توكل توبه كرد و جان داد نقلست كه هزار مريد با احمد خضرويه پيش بايزيد
رفتند و در هوا مي پريدند احمد گفت هر كه از شما طاقت ندارد بايزيد را
بيرون باشد تا در روي او از زيارت كنيم نيز همه در رفتند و هر يكي عصايي
بود و در دهليز خانه بود كه آن را بيت العصا خواندند نهادند يكي از ايشان گفت مرا
طاقت ديدار بايزيد نيست من در دهليز عصاها را نگاه مي دارم چون جمع پيش
بايزيد رفتند شيخ گفت آنكه بهتر شماست او را در آريد او را آوردند بايزيد احمد را
گفت اين چه سياحت است يا احمد گفت چون آب يكجا باشد متغير گردد و بوي
ناك شود بايزيد گفت چرا دريا نباشي تا متغير و بد بوي نشوي و آلايش نپذيري
پس بايزيد در سخن آمد احمد گفت فروتر آي كه ما فهم نمي كنيم شيخ فروتر آمد باز
گفت فروتر همچنين تا هفت بار تا سخن او فهم كردند چون بايزيد خاموش
شد احمد گفت يا شيخ ابليس را ديدم بر سر كوي تو بر دار كرده گفت آري با ما عهد
كرده بود كه در بسطام نگردد آنكه يكي را وسوسه كرد تا در خون خود افتاد و شرط
دزدان نيست كه بر درگاه پادشاه بر دار كنند يكي از شيخ پرسيد كه پيش تو جمع
مي بينم مانند زن و مرد ايشان كيانند گفت فرشتگان آيند كه از علوم
سوال مي كنند و من جواب مي گويم نقلست كه شبي بايزيد بخواب ديد
كه فرشتگان آسمان اول پيش وي آمدند و گفتند برخيزيد تا حق را ياد كنيم
او گفت مرا زبان ذكر او نيست فرشتگان آسمان دوم بيامدند و همين
گفتند من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بيامدند من همان
جواب دادم گفتند پس زبان ذكر او كي خواهد بود گفت آنگاه كه اهل دوزخ

در دوزخ فرا گیرند و اهل بهشت به بهشت و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش همی
خدای را گردد و گوید امد امد و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی
من از آن عزیزترم و بلندهمت‌تر که ترا در من طمع افتد و اگر از نزدیکانی بگذار
تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسم نقل است که شبی ذوق عبادت
نمی‌یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگه کردند در خانه خوشه انگور
بود گفت بکسی دهید که خانه من دوکان بقالان شده است بعد از آن خادم
آن را بکسی داد و وقتش خوش گشت نقل است که شیخ را همسایه بود گبر و کودکی
شیرخواره داشت و همه شب میگریست از تاریکی که چراغ نداشتند شیخ چراغ
بر داشت و بخانه ایشان برد تا کودک خاموش گشت چون گبر از سفر باز آمد مادر
فرزندان شفقت شیخ باز گفت گبر روشنایی می آورد گفت چون شیخ روشنایی
دوستان حیف باشد که در تاریکی کفر باشیم گبر در حال بیامد و ایمان آورد
نقل است که گبری را در عهد بایزید گفتند ایمان آر گبر گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید
میکند من نتوانم کردن اگر اینست که شما میکنید هیچ آرزومند آن نیستم نقل است
که روزی در مسجد با یاران نشسته بود ناگاه برخاست گفت برخیزید تا باستقبال
دوستی از دوستان حق رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی می آمد
بر درازگوشی نشسته و جمعی یاران با وی بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را
استقبال کن و باشفیع آر ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز
مشتی خاکی بایزید در سخن او عجب آمد چون وقت سفره شد طعامی خوش آوردند
چون از طعام فارغ شدند ابراهیم با خود گفت شیخ خورشها چنین میخورد ما نیز
این معنی بدانست چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراهیم بگرفت و
بکناره برد و دست بدیواری زد دری گشاده شد و دریایی بی نهایت

ظاهر

قد هر شد گفت جانا درین دریا رویم ابراهیم ترسید گفت بر این مقام نیست
بایزید گفت آن جو که از صحرائی آورده و نان پخته و در انبان نهاده جوی
بود که چهار پایان خورده بودند و انداخته من آن را پخته ام و خورده ام چون
ابراهیم احتیاط کرد چنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد نقلست
که یکی بایزید را گفت [illegible] طبرستان بجنازه فلان کس ترا دیدم و دست در دست
خضر نهاده و چون نماز جنازه کردند ترا در هوا دیدم که رفتی شیخ گفت آری چنین
هست نقلست که جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند
دعای کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد و بر آورد و پس
گفت بروید و ناودانها راست کنید که باران خواهد آمد در حال باران
باریدن گرفت نقلست که شیخ روزی پای دراز کرد مریدی هم پای
دراز کرد شیخ پای بکشید و آن مرید هر چند خواست که پای بکشد نتوانست
و همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت پای دراز کردن شیخ همچو
پای دراز کردن دیگران باشد نقلست که روزی شیخ یکبار پای فرو کرد
بود دانشمندی برخواست تا برود پای بر پای شیخ نهاد گفتند ای نادان
چنین نگردی گفت چه میگوید تا پای در و بسته اند بعد از آن پای او فرو افتاد
و بفرزندان او آن علت سرایت کرد یکی از بزرگان پرسید که چه نشست که
گناه دیگر عقوبتی بدیگری سرایت کرده چه معنی دارد گفت چون مردی بنجیب
کمان بود نیز او در رد و نقلست که لشکری پیش بایزید آمد و گفت فلان
مسئله از من کشف کردان شیخ انکار در روی وی دید گفت در فلان کوه غاری است
یکی از دوستان ما در آنجا باشد آنجا رو و از وی سوال کن تا بر تو کشف کرداند
برخاست و بدان غار رسید اژدهای دید عظیم سهمناک و چون آن بدید بیهوش شد

وجامه نجس کرد و بیخود شد خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش در آنجا بگذاشت و
بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش و طهارت
خود نتوانی نگاه داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه توانی نگاه داشت
کرا انکار آمد که مرا فلان سخن کشف کرد آن نقاهت(؟) که قرینی را انکار بود در حق شیخ
که کار با عظیم مید بد و آن بیچاره محروم گفت این [illegible] و ریاضتها که او میکند
من هم میکنم و او سخنی میگوید که ما در آن بیگانه ام شیخ را از آن آگاه بود روزی
قصد شیخ کرد نفس بد او را حواله کرد و در قراسه روز از دست در افتاد و خود را نجس
کرد چون باز آمد غسل کرد و بعد رتیس(؟) شیخ آمد شیخ گفت تو دلنشینی که بار سیلان
بر خران تهمند(؟) نقاست که روزی شیخ سعدی میخوارانی پیش با یزید آمد
و خواست که امتحان کند شیخ او را بمریدی حواله کرد نام سعید راعی بود گفت
پیش او رو که ولایت کرامت با قطاع بدو دادیم چون سعید بدانجا رفت
راعی را دید در صحرا نماز میگزارد و گرگان شبانی گوسفندان او میکردند چون از
نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی در دستی داشت دو نیمه
کرد یک نیمه بطرف خود فرو برد و نیمه دیگر بطرف او در حال انگور بار آورد طرف راعی
سپید بود و طرف سعید سیاه بود گفت چرا طرف تو سپید است و طرف
من سیاه راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که رنگ
هر چیزی هر کس لایق حال او بیند بعد از آن گلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار
چون سعید بحج رفت در عرفات آن گلیم از وی غایب شد چون ببسطام آمد
آن گلیم با راعی داد نقاست که از با یزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیر زنی
روزی در غلبات شوق و توحید و وجد بودم چنانکه موئی را گنج نبود بصحرا
رفتم بیخود پیرزنی با انبانی آرد می آمد مرا گفت انبان آرد مرا برگیر که من نمی توانم

بود من چنان بودم که خود را می توانستم بر نشستم بر وی شیر را اشارت کردم بیامد تا پالان
بر پشت او نهادم و پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چه گویی کرا دیدم که بخواهم
که مرا او بشناسد پیرزن گفت گویم ظالمی رعنا را دیدم پس گفت هان چه
گویی این شیر مکلف هست یا نه گفتم نه گفت آنرا که خدای تکلیف نکرده تو
تکلیف کردی ظالم نباشی گفتم بلی و با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند
که او ترا مطیع هست و تو صاحب کرامت داری این نه رعنایی بود گفتم بلی
توبه کردم و از اعلی و اسفل آمدم این سخن بر من بود بعد از آن چنان شدم اگر
آیتی یا کرامتی روی دادی از حق تعالی تصدیق آن خواستمی در حال نوری زرد
پدید آمدی بخط سبز نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم
خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله بدین پنج گواه پذیرفتی تا چنان شد
که گواه بحاجت نیامد نقلست که احمد خضرویه گفت حق را بخواب دیدم
که فرمود چه میخواهی گفتم آمرزش گفت جمله مردمان همین میطلبند که بایزید
که مرا میطلبد نقلست که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش بایزید بودند شیخ
فرمود که طعامی آوردند و یکی از مریدان شیخ خدمت شیخ میکرد ایستاده
بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه
بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت بخور و ثواب یکساله بستان
گفت روزه نتوان گشاد بایزید گفت دست از وی بدارید که او رانده حضرت
پس مدتی نیامد که او را بدزدی گرفتند و هر دو دست او جدا کردند نقلست
که روزی شیخ در مسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و با عصای
پیری آمده بود و تباه شد و عصا برداشت شیخ در خانه او رفت و از وی بحلی
خواست که بسبب دوتاکردی در گرفتن عصا نقلست که روزی یکی در آمد

وازحیا سوال کرد شیخ جواب داد انکس آمد بنشست مریدی درآمد ای زرد بد
استاده شد گفت یا شیخ این جیست گفت یکی درآمد و از حیا مسوال
کرد جواب دادم طاقت نداشت از شرم آب گشت نقلست
که شیخ گفت بکناره دجله رسیدم و حلالب بهم آورده گفتم بدین غره نشوم
که مرا بیم دانک بگذرانند و سی سال عمر خویش بینم و دانک زبان نیارم مرا
کی باید نکر همت نقلست که گفت خواستم تا از حق تعالی درخواهم
تا مؤنت زنان از سر مرا کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن
که رسول علیه السلام نخواست بدین حرمت داشت پیغامبر علیه السلام
حق تعالی از من کفایت کرد تا پیش من چه زنی چه دیواری هر دو یکیست تا
که شیخ در پس امامی نماز میگزارد امام گفت ای شیخ تو کسبی نمیکنی و چیزی
از کسی نمیخواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز را قضا کنم که نماز از
پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود و یکبار یکی را دید که نماز
میگزارد گفت اگر چنین پنداری که نماز سبب رسیدنست بحق تعالی غلط
میکنی که همه بند است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی اگر ذره چشم اعتماد
در وی کنی مشرک باشی و گفت کسی باشد که زیارت آید و ثمره آن لعنت
بود و کس باشد که بیاید و فایده آن رحمت بود گفتند چگونه گفت یکی بیاید
و حالی بر من غالب بود که دران حالت با خود نباشم مرا غیبت کند
در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد معذور دارد ثمره
آن رحمت باشد و گفت میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود
بطرف دوزخ بردمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت
خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی هرکه از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل

دوزخ

دوزخ او از مریدان من نیست این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من
میگویم که مرید من آنست که برکناره دوزخ بایستد و هر که را بدوزخ برند
دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای وی بدوزخ رود گفتند چرا این
فضل که حق تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که
او بند کرده باشد بایزید چگونه تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت و او را دید
سر بگریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه کردی گفت
من بپای خود فرو بردم و بقاء حق آوردم دیگر روز خطیب بر منبر این آیت
برخواند ما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد چون بهوش
باز آمد گفت چون این دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی
تا دعوی معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که حرکت میکرد گفت یا شیخ
این حرکت تو از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید
زد و خاک مزابل مجالس باید رفت و سر بزانوی اندوه باید نهاد تا
تحریک مردان بدانی بیک دو روز که از پس تخته برخاستی میخواهی که با سر
مردان واقف شوی نتوانست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند
و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که بایزید دریاب در حال
از جانب خراسان آتشی بیامد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام
نصرت یافت و نعره بایزید بود که از در اسلام زده بود نقلست که مردی
پیش شیخ آمد شیخ سر فرو برده بود چون برآورد آن مرد گفت کجا بودی
گفت بحضرت آن مرد گفت من این ساعت بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ
گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درو
نیان را نه بینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجماعت مسلمانان حاضر نشود و

بعیادت بیماران رود و تیمار ایشان برسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی
کذاب است یکی شیخ را گفت دل صافی کن با تو سخن گویم شیخ گفت سی
سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته‌ام یکساعت
از برای تو دل صافی از کجا آرم و گفت خلق پندارند که راه بخدای روشن
تر از آفتاب است و من چندین سال است تا از و میخواهم که مقدار سر سوزنی
ازین راه بر من گشاده گرداند منور نمیشود [illegible] گر از وی کسی بلای بدو رسید
گفتی الهی آن فرستادی تا بخورمش می باید بالای فرست تا بخورمش
کنم روزی ابوموسی از شیخ پرسید که بامداد چون است گفت مرا نه بامداد
است و نه شبانگاه و گفت بشنیدم ما او را ندا کای بایزید خزاین ما از
طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی بیاور که ما را
نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نباشد گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری
و شکستگی و گفت بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده چنانکه پای
ببرف فرو شود بعشق فرو میشدی و گفت از نماز جز ایستادگی ندیدم و از
روزه جز گرسنگی آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد
و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو لیکن بنده
بنده نیکبخت آن بود که میرود ناگاه پای او بگنجی فرو رود و توانگر گردد هر
مریدی که در ارادت آمد را فروتر بایست آمد رای او تا او را از صوم و
صلوة سخن گویم عظمت کر چون صفات حق سخن گفتی شادان و ساکن
بودی چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی شیخ گاه
گاه از حال برفتی و در جنبش آمدی گفتی آمد آمد و بسر آمد شیخ مرید را دید که میگفت
عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند یعنی عجب بود که رجا باند شیخ

گفت

گفت اول بار بخانه رفتم خانه دیدم دوم بار رفتم خداوند خانه دیدم سیوم
بار نه خداوند خانه نه خانه را دیدم یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمی
دیدم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین آنست که کسی در خانه بایزید شد
و آواز داد گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت در خانه تو چه خود نیست
[illegible] که کسی دیگر بخانه او رفت شیخ گفت کرا میطلبی گفت بایزید گفت
بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان او می یابم
این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای تعالی برادرم بایزید را بیامرزاد که
با جماعتی که در حق گم شده اند گم شده است [illegible] که بایزید را گفتند
مجاهدات خود را چیزی بگوی گفت اگر از مهتر آن گویم طاقت ندارید اما از
کمترین بگویم روزی نفس را کاری فرمودم کاهلی کرد یکسال آب ندادم
[illegible] که از و پرسیدند که چگویی در کسی که حجاب او حقیقت یعنی تا او میبیند
در حقیقت حجاب وی باید که نماند و وی نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق
چنان بود که مریدی داشت بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود و هر روز که
شیخ او را خواندی گفتی نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا افسوس
میداری بیست سالست تا در خدمت تو هستم و هر روز نام من میپرسی
شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او بدلم آمده است و همه نامها از
دل من برده نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم نقلست که از وی پرسیدند
که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از
بسطام بیرون آمدم و مهتاب میتافت جهان آرمیده بود و حضرتی
دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره نمودی شوری در من افتاد و
حالتی عظیم در من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی که چنین خالی چراست

وکار با بدین شکر فی و چنین نهان بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه ما
نه از بهشت که کسی نمی آید ملک از آنست که میخواهم که هر نا شایسته
شایسته این درگاه نیست نیت کردم که جمله خلق را بخواهم باز در خاطر
که مقام شفاعت محمد است صلی الله علیه وسلم ادب نگاه داشتم آواز
آمد که بدین یک ادب نگاه داشتن بلند گردانیم چنانکه تا قیامت گویند
سلطان العارفین بایزید شیخ امام ابونصر قشیری رحمه الله علیه گفته
که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من در وقت خواستم که از کرم ربوبیت
درخواهم که خلق اولین و آخرین را بیامرزد لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت
بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش
آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بنده [illegible] تا ابایزید بدین همت
بلند در اوج شرف پرواز شده است نقلست که گفت در همه عمر خویش خواستم
که یک نماز کنم که حضرت او را شاید اما وقتی که میسر نیامد و یکدم و شبی از نماز خفتن
تا روز چهار صد رکعت نماز میگزاردم هر بار که فارغ شدمی گفتمی بازین باید که
بود که هیچ بد و ترک نیاوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا نماز من در خور تو بود
اما نبود در خور بایزید است اما تو این نمازان بسیار ند بایزید را کی از ایشان گیر و
گفت بعد از ریاضت چهل سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم که راهم دهید
خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو داری و پوستینی که تراست بازینست کوزه
و پوستین را بینداختم ندا شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید
بعد از چهل سال ریاضت و مجاهده با کوزه شکسته و پوستین پاره پاره تا بینداخت
بار نیافت و شما با چندین علایق که دعوی بخود بسته آید و طریقت را دانه دام
هوای نفس ساخته آید کلا و حاشا که هرگز بار نیابید نقلست که کسی گوش میداشت

وقتی همچو کاهی تا چه خواهد کرد که ناگاه گفت الله و بیفتاد و خون از وی روان
شد گفتند این چه حالتست گفت ندا آمد تو کیستی که خدمت ما میکنی
نقلست که شبی بر سر انگشتان پای ایستاده بود نماز خفتن تا سحرگاه بکرد
خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم
در تعجب بماند تا بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود که مرا از آن نصیبی
کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ
لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش در حق تو نشان میدهند که
الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری عرش گفت چه جای این
حدیثست که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی
اگر آسمانیان نیابند از زمینیان میجویند اگر جوانست از پیر میطلبد اگر پیر است
از جوان میطلبد و اگر زاهدست از خراباتی میطلبد و اگر خراباتیست از زاهد
میطلبد نقلست که گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا
خواست نیست هم تو از بهر ما بخواه گفتم ترا خواهم گفتند تا وجود بایزید
ذره می ماند این خواست محالست دع نفسک و تعال گفتم بی زلّه باتمام
گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند
بنگر نگرستم هیچ آفریده ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان
بی نیکخواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن گفتم که ابلیس را رحمت
کن گفتند برو که گستاخی کردی خاموش کن که او از آتش است آتشی
را آتش باید تو جهد آن کن تا خود را بدان نیاری که سزای آن آتش شوی
که طاقت نیاری نقلست که گفت خدایتعالی مرا دو هزار مقام در پیش خود
کشف کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرض کرد من قبول نکردم باخر مرا گفت

ای بایزید چه میخواهی گفتم اگر هیچ نخواهم و چون کسی از وی دعا در خواستی
گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشانی من کیستم در میان که میان
تو و خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی که او دانای اسرار است مرا با این
فضولی چه کار یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری
من بود گفت دو حرف یاد گیر از علم وحدانیت بس بدانی که خدای
بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیاز
است و یکی روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت
قدم بر قدم مشایخ چنین نهند و پوستینی در بر شیخ بود و گفت یا شیخ پاره
از این پوستین بمن ده تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست
بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی و یکی روز شوریده را دید که
معرفت میگفت الهی در من نگر شیخ گفت از سر غیرت و غلبات وجد
که نیکو سری که داری که در تو نگرد شوریده گفت ای شیخ آن نظر از آن
میخواهم که سر دروم نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی
نقلست که یک روز شیخ سخن حقیقت میگفت و آب میخورد و گفتند در این
چه حکمت است گفت که هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی نقلست
که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هر چند که جهد کردم که گشاده
شود نمیشد و زاری کردم و گفتم الهی قوة ده تا نیز این بگشایم که همه زنارها را
گشادی این یکی را گشادن کار تو نیست و گفت بهمه دستها بحق بکوفتم تا آخر بدست
بلا بکوفتم بگشادند و بهمه زبانها باز خواستم تا بزبان اندوه بخواستم بار دادند بهمه
قدمها رفتم تا بقدم دل رفتم بمنزلگاه عزت رسیدم و گفت سی
سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم

گفتم

گفتم الهی تو مرا بس و هر چه خواهی کن و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم
و گفتم کیف الطریق الیک ندا شنیدم یا بایزید طلق نفسک ثلثا ثم قل
الله اول نفس خود را سه طلاق ده و آنگه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من
حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم که هفتاد هزار سالست تا بلی گفته
است و جمله را در شور آورده ما از بلی گفتن شور که در زمین و آسمانست از
شوق ما است پس گفت بعد از آن خطاب آمد که جواب شنو روز شمار
اندامست ذره ذره گردانم و هر ذره دیداری دهم گویم اینک حساب هفتاد
هزار سال و حاصل باقی در کنار ت نهیم و گفت اگر هشت بهشت را فردا
کلبه ما کنند و ولایت هر دو سرای با قطاع ما دهند هنوز یک آه که در سحرگاه
که بیاد شوق او از جان ما بر آید بدان هم ملک یک نفس که بدرماد برآریم الملک
هژده هزار عالم را نرسد و گفت فردا اگر در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و
زاری کنیم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند و گفت
کسانی که پیش از ما بوده اند هر کسی بچیزی فرود آمدند ما بهیچ فرود نیامدیم یکبارگی
خود را فدای وی کردیم خود را از برای خویش نخواهیم اگر یکذره از ضعف ما پیدا
آید هفت آسمان و زمین در هم افتد و گفت او خواست که ما را ببیند و ما
نخواستیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی بخلق
آوردم و ایشان را بحق خواندم کسی اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم
و بحضرت او رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق
پیش از عنایت خود دیدم الحمد که من میخواستم حق تعالی بیک عنایت آن
همه را پیش از من بخود رسانید و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست
پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان

دیده و گفت ندا کردند از من در من که ای تو من بمقام الفنا فی الله رسیدم و گفت
چندان هزار مقامات واپس کردم چون نگه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم
یعنی الله که آن کنه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آینه من بودم
اکنون من آینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون من
نماندم حق تعالی آینه خویش است این که میگویم اکنون آینه خویشم حق است که
بزبان من سخن میگوید و من در میان ناپدید و گفت سالها بدین درگاه مجاور
بودم عاقبت جز هیبت و حیرت نصیب نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم
هیچ زحمت نبود اهل دنیا را بدنیا مشغول بودند و محجوب و اهل آخرت با آخرت
و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت و تصوف و قومی باکل و شرب و قومی بسماع
و رقص و آنکه مقدمان راه بودند و پیشروان سپاه در بادیه حیرت گم شده بودند
و در دریا عجز غرق گشته و گفت مدتی گرد خانه کعبه طواف میکردم چون بحق رسیدم
خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم سحرگاه
ندا شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است و گفت
مرد آن نیست که بنیاز چیزی رود مرد آنست که هر جا که باشد و هر چه خواهد پیش او
آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق
بجملگی در میان دو انگشت خود بدیدم و گفت مریدی را حلاوت طاعت بدهد
چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد و گفت کمترین درجه عارف
آنست که صفات حق در وی و گفت مباد که خلق اگر مرا سوزند و در آتش
اندازند من صبر کنم از آنجا که دعوی منست محبت او را هنوز کم نکرده باشم
ولیکن اگر گناه من و همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رافت و رحمت
اوست هنوز کاری او نکرده باشد و گفت توبه از معصیت یکبار است و از

طاعت

طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بتر از گناه و گفت کمال درجه عارف
سوزش او بود در محبت حق و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست
آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم و [illegible] رفتم و ضد
بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق مستولی بر من شد که وجود خود
دشمن گرفتم چون حمایت ازمیان برداشتم انس بقا و لطف حق [illegible]
گفت خدایا اگر بندگان را که بهشت با همه زینت بر ایشان عرض کنند ایشان
از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ و گفت عابد تحقیق و
عابد بصدق آن باشد که تیغ نهد بر همه مرادات بردارد و همه شهوات
و تمنا را و در صحبت حق ناچیز شود از آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو
کند که حق خواهد او بود و گفت خداوند تعالی رضا خویش بندگان را بهشت
میسر گفته‌اند [illegible] گفت چون رضا خود کسی دهد آنکس بهشت چه کند و گفت یک ذره
حلاوت معرفت او در دل به از قصر فردوس اعلی و گفت یگانگی او بسیار
مردان و مردا عاجز کرده اند و بسی عاجز را بمراد رسانند و گفت اگر توانید [illegible] قاعده
فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این همه صلاح و زهد بار
که بر شما میوزد و گفت خدای شناسا از انوار بهشت و بهشت و مال ایشان
و گفت [illegible] زبان ندارد که بجز [illegible] کردن و خود را از دوستی براند
مسلمانان و گفت دنیا اهل دنیا را غرور در غرورست و آخرت اهل آخرت را
سرور در سرورست و دوستی حق اهل معرفت را نور در نورست و گفت در معاینه
کار نقدست اما در مشاهده همه نقد در نقدست و گفت عبادت اهل معرفت
پاس انفاس است و گفت عارف چون خاموش بود مرادش آن بود که با حق سخن
گوید و چون چشم برهم زند مقصودش آن بود که چون چشم باز کند بحق نگرد

چون سر زانو نهند طلب ابد کنند که سر ندارد تا اسرافیل صور در دمد از بیت پرسیدند
انس که بخدای دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن و گفت علامت
شناخت حق گریختن از خلق بود و خاموش گشتن در معرفت او و گفت
هر که بحق مبتلا گشت مملکت از وی هیچ ندارند و خود بهره و سرای سرفرو نیارد
و گفت هر که بحق مبتلا شد عشق او در آمد و هرچه بدون او بود دیده شست و از ما و من
اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه هست و گفت کمال عارف سوختن
او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت زیارت روند چون
بازگردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند او را زیارت
راه ندهند و گفت بنده را هیچ بالاتر از این نباشد نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی‌همت
باشد و گفت این قصه را الم باید از قلم چیزی نیاید و گفت عارف چندان از
معرفت بگوید و در کوی او بپوید که معارف نماید و عارف برسد پس معارف از
عارف بمعرفت برسد اگر معارف با دنیا رد و چیزی یاد دارد و گفت طلب علم
واجبا از کسی لایقست که از علم معلوم شود و از جز بخدا ما هر که از برای مباهات
علمی خواند و بدان زیب و زینت خود طلب نماید و جهد کند تا مخلوقی او بیند ازو دهر
روز دورتر باشد و محجوب تر گردد و گفت متاع دنیا چه قدر دارد که کسی که
او کاری بپندارد و گفت محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد
و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جویها آب روان و آواز می
شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن
او در باز یاد دت و نقصان سهل بود و گفت او را بندگانست که اگر ساعتی در دنیا
از وی محجوب مانند او را بپرستند یعنی چون محجوب مانند تا بود کردند تا بوده عادت
چون کنند و گفت هر که خدا را داند زبان بسخن دیگر و بجز یاد حق نگرداند و گفت

کمترین چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک یک تیر اگر کند حق
اینست که هر دو جهان در حق دوستی او کنی ایثار هنوز اندک باشد و گفت
ثواب عارف از حق بحق باشد و گفت عارفان در میان مکان بگویند
در عین از نگویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشند و با ذریات
بسیار و اتباع و نسل بیشمار و صد هزار ملک مقرب صف چون جبرئیل و
میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند و او در جنب وجود معرفت
حق ایشان را موجود نپندارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان
خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف معروف
را بیند و عالم با عالم خود نشیند عالم گوید که من چه کنم عارف گوید که او چه کند
و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری و قدری نباشد و با این همه
بندگی اهل محبت بمحبت مهجورند و کار القوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند
طالب مطلوب اند از طلبکاری و دوستداری خود فارغند و مغلوب
مشاهده معشوقند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابله مطلوب
بطلبکاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا
خود مطلع است بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانستند کشید بعبادت
شان مشغول گردانید و گفت بار حق بجز بارگیران خاص برندارند که بذلیل
کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده و گفت کاشکی که خلق بشناخت
خود توانندی رسید که معرفت ایشان از درشناخت خود تمام بودی و گفت
چند کس تا کی گوئی [illegible] بدست آری گران در زمین و آسمان جز حق را نه بینی یعنی
تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه علامت حق او را دوست داردن آنست

سه خصلت بدو ده‌اند سخاوتی چون سخاوتی دریا و شفقتی چون شفقتی آفتاب
و تواضع چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف
میکنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند
و لقا خواهند و گفت در علم علمیست که علما ندانند و در زهد زهدیست
که زاهدان نشناسند و گفت هر کرا حق برگزیند فرعونی را بر وی گمارد تا او را بیازارد
این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است
درون پرده خاموشی و سکونت و آرام و هیبت است و گفت این
چندانست که خواجه غایبست از حضرت حق و عاشق خودست چون
حضور حاصل آمد چه جای گفت و گویست و گفت صحبت نیکوان به از
کار نیک و صحبت بدان بدتر از کار بد و گفت هر که خدا را شناسد او را
بسؤال حاجت نیست و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت
همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای باید دیدن نه از فعل خویش
و گفت کسی گفت که معرفه چیست گفت هر که خدا را شناخت بسؤال
حاجتش نباشد و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف
آنست که بهیچ چیزی مشربگاه او تیره نگرداند و هر کدورات بدو رسد صافی
گردد و گفت آتش عذاب آنکس راست که خدا را نداند اما خدای شناسان
را آتش عذاب نباشند و گفت هر روز هزار کس درین راه آیند که شبانگاه
از ایمان برآیند و هیچ بدست ندارند و گفت هر جمعیت در دو قدم حاصل
آید یکی بر نصیبها خود نهد و یکی بر فرمانهای حق و آن یک قدم را بر دارد و آن دیگر
بر جای بدارد و گفت هر که ترک هوا کرد بحق رسید و گفت هر کرا حق نزدیک

بود همه چیز یافت و همه جای او را بود زیرا که حق تعالی جای هست و حق را
همه چیز هست و گفت هر که بحق عارفتر جاهلتر و هر که جاهلتر بحقیقت
عارفتر گفت عارف طیار است و زاهد سیار است و گفت هر که خدای را
شناخت عذابی کرد در آتش و هر که خدای را ندانست آتش بر و عذاب
کرد و هر که خدای را شناخت بهشت او را نوالی کرد و گفت هر که خدای را
شناخت بهشت بر و وبال کرد و گفت عارف هیچ چیز شاد نشود جز
بوصال و گفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدانست و گفت
اخبار روایت میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین
گفتند خدایا ما را از امت محمد صلی الله علیه و سلم گردان بدانکه از روی مشتاقی
رعنایان مصالح طلب و ریاست جو بودند کلا و حاشا شاید که ایشان در
ین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان تحت الثری بود و سرهای ایشان
از علی علیین برگذشته و ایشان در آن میان گم شده و گفت خطا اول
از تفاوت درجات از چهار نام است و هر فرقی از ایشان بنای است
از نامهای خدای تعالی که هو الاول والآخر والظاهر والباطن هر که را خط او است
ازین نامها زیادت تر بود نظاره عجایب قدرة دیگران تر بود بدانچه
رود از اسرار و انوار و اسرار و هر که را خط او ازین نامها اول بود شغل او بدان
بود که در سبقت رفته است و هر که را خط او ازین نامها آخر شغل او مستقبل
بود تا آنچه خواهد بود و هر کسی ازین کشف بقدر طاقت او بود و گفت اگر همه
دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد نا امید مگردید که کار خدای تعالی کن
فیکون است و هر که بجود فرو نگرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفات کشف
خود حجابی بر تواند گرفت و نفس خود را خبیث النفوس بیند او از هیچ حسنات

نیست و گفت هر که دل خود را مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت
پیچند و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس خود را بمیراند بباز ایستادن
از شهوت او را کفن رحمت پیچند و در زمین سلامت دفن کنند و گفت یحیی را پرسید
اگر کسی گوید که بحفظ حرمت و از راه بیفتد اگر از راه افتاد مگر ترک حرمت گفت
همچنان این حدیث را طلب نتوان یافت الا جز آنکه طالبان نیابند و گفت چون
مرید بغره زند و بانگ کند خر بود و چون خاموش بود و یار در شود و گفت
چنان نمای که هستی یا چنان باش که می‌نمایی و گفت هر که امروز صبر را دوست
دوست دارد فردا آن چیزی را بدو رسد و گفت تنهائی صدیقانست و گفت
در وقت نزول بد حقایق رضا روی نماید و گفت هر که را ثواب خدای نقد را
افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال
حاصلست و گفت علم عذرست و معرفت مکرست و مشاهده حجابست پس
کی خواهی یافت خبر که مطلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوسست و بسط
دلها در قبض نفوس و گفت نفس صفتست که هرگز نه و جز باطل و گفت حیات
در علمست و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست
و در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهادست و تیغی از هول هجران کشیده
و یک شاخ نرگس وصال بدست رضا داده و در هر نفسی هزار سر از آن تیغ در زیر
و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن شاخ نرگس از عصا طراوتست و
طراوت که دست هیچ اهل بدو نرسیده است و گفت معرفت آنست که بتا [illegible]
که حرکات و سکنات خلق بخدا هست و گفت توکل زیستن را بیکره باز دادن و دل
است و اندیشه فردا پاک برانداختن و گفت ذکر کنیز نه بعد است لیکن بخصوصیت
بمعقلت محبت نیست که دنیا و آخرت را دوست نداری که بسیار خود را اندیشی

[illegible]

ثمری واندک حق را بسیار دانی و گفت اختلاف علما رحمت است مگر در
تجرید و توحید و گفت گرسنگی ابریست که جز باران حکمت نبارد و گفت بزرگ
ترین خلایق بحق آنست که با خلق بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت
فراموش کردن نفس یاد کردن حقست هر که حق را بحق شناسد فانی گردد
و گفت دل عارف چون چراغی بود در قندیل از آبگینه پاک که شعاع او جمله
ملک و ملکوت روشن دارد روز از تاریکی چه باک و گفت هلاک خلایق در دو
چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت نا داشتن گفتند
فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی و سنت ترک دنیا نقلست
که مریدی از آن بایزید سفری میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت به
خصلت ترا وصیت میکنم یکی آنکه چون با بد خوی صحبت داری خوی بد او
در خوی نیک خود آری تا عیشت مهیا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول
خدای را شکر کن بعد از آن آن کس را که حق دل او را با تو مهربان گردانید و چون
بلای بتو روی نهد زود بعجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک
ندارد و پرسیدند از زهد گفت زاهد را قیمتی نیست که من سه روز در زهد بودم
روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سیوم از آنچه غیر خدایست
عز و جل با تفی آواز دادند که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مرادم اینست
آوازی بگوشم آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من از وی
تا حدیست که اگر بنده را جاوید علیین برآرد و مرا باسفل سافلین جاوید
فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد
گفت آنگه عیب خود را شناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق تعالی بقدر
همت وی و بقدر دوری او از نفس خود بخویش نزدیک گرداند گفتند با

یا شیخ ما از زهد و عبادت میفزایی و تو زیادت زهد و عبادت نمیکنی شبی نعره
زد و گفت زهد و عبادت از من بیگانه اند پرسیدند که راه بحق چگونه است
گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی گفتند بچه بحق توان رسید گفت بکوری
و کری و گنگی گفتند بسیار سخنها ازیشان شنیدیم هیچ سخن عظیم‌تر ازین سخن
تو نیست گفت از بهر صفای عالم گفتند از بهر رضای محبت حق میگویم ایشان
آمیخته کردند من خالص میکنم آمیخته آمیخته را آن پاک پاکان را ایشان گفتند تو تا کی میگویم
تو رتو یکی از بایزید صحبت خواست گفت بر آسمان نگر نگریست گفت میدانی
که این را که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که این آفریده است هر جا که
هستی بر تو مطلع است از و بر حذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت
نمی آسایند و گفت الخ مقصود است مقیمست نه مسافر مقیم را طلبیدن محال
بود پرسیدند گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد
چون گناهی کنی توبه تو قبول کند و هر چه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی
گفت چرا شب نماز نکنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم
و هر کجا افتاده است او را دست میگیرم یعنی کار اندرون خود میکنم گفتند بزرگ
ترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگریزد و از
تو میخرد و بتو میفروشد و دلش در حظایر قدس لم یزلی بود و پشت به بالین
انس باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب و بیداری جز خدا را
نبیند و با کس ترا روی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از
امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد که
این ولایت حقیقت که در حضرت وحدت نه امر معروفست و نه نهی منکر باشد.
گفتند مرد کی داند که بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنوقت که فانی گردد

درگذشت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس وی فانی
بود و باقی بود و باقی فانی و مرده زنده و زنده مرده و محجوبی مکشوف و مکشوف
محجوب و گفتند سهل بن عبدالله در معرفت سخن میگوید گفت سهل بکناره
دریا رسیده است و در گرداب افتاده گفتند اگر در بحر غرق شود حال چون
بود گفت از آنجا که دید او حقیقت تا روای هر دو کون و بساط و گفت و گوی
در نوردد که من عرف الله کل لسانه گفتند درویشی چیست گفت آنکه کسی
را در کنج دل خویش پای گنجی فرو شود آن را سوای آخرت گویند در آن
گنج گوهری باید که آن را محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش گشت
گفتند مرا بخدای کی رسد گفت ای مسکین که رسیده هرگز رسد گفتند بچه یافتی
گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و
بدریای ناامیدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه
گفت هفتاد سال بود که در حجاب دنیا بودم اما چهار سالست تا او را می بینم
چنانکه میرس روزگار حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه شیخ را گفت نهایت توبه
می پرسم شیخ گفت نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حقیقت مخلوق کی تواند
بدست آورد رسید نداز نماز گفت نماز پیوستن است و پیوستن نباشد
مگر بعد از گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه
و پیوستن با الله و راه خدای تعالی بگرسنگی است گفتند چرا مدح گرسنگی میگویی
گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی و گفت هرگز متکبر بوی
بهشت نیابد گفتند نشان متکبر چیست گفت آنکه در هژده هزار عالم کسی نبیند
خبیث تر از نفس خویش گفتند میشنویم که بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر
سر آب میرود گفتند در هوا میپری گفت مرغ در هوا میپرد گفتند در هر شبی

بکعبه میروی گفت جادوی در شبی از جهند بدا و نمیرود و گفتند پس کار مردان
چیست گفت آنکه دل خود در کس ننهند بجز خدای تعالی گفتند بدان مجاهدها چون
بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض میدیدم
و گفت دنیا را سه طلاق دادم و یگانه پیش حضرت رفتم و بایستادم گفتم بار
خدایا جز از تو کس ندارم و چون ترا دارم همه دارم چون صدق من بدانست
نخست فضل که کرد با من آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت و گفت
و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمانها او نگاه داشتند خلعت یافتند
و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز ورا و گفت چندان یاد حق
کردم که جمله خلقان یاد حق کردند [illegible] جای که یاد کردند من یاد کردن او شنید
پیش شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد دیگر بار تاختن آورد مرا زنده
کرد و گفت پنداشتم که او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا
سابق بود و گفت هر کس در دریای عمل غرق گشتند و من در دریای [illegible] گشتم
یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم
از مردگان گرفتند و من علم از زنده گرفتم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند
و من از حق گویم لاجرم حق مراست و گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت
علم نبود یعنی علم تعلم ظاهرست و گفت نفس را بخدای خواندم اجابت نکرد
ترک او کردم و تنها بحضرت رفتم و گفت دلم را باسمان بردند گرد همه ملکوت
بگشت و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند
و گفت چون حق را بعلم خویش دانستم و گفتم اگر کفایت او ترا بس نیست کفایت
هیچکس ترا بسنده نبود تا جوارح را بخدمت آوردم هرگاه که کاهلی کردی بدیگر اندام
مشغول شدمی تا با پدید شد و گفت خواستم که تا سخت ترین عقوبت بر تن خود ا[illegible]

بدهم

گر صحبت هیچ خیر بد ترا از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان نکند که
یکذره عفونت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقاد در نفس خود
بهر نماز آن بوده است که گبرم و زنار خواهم برید و گفت اگر زنان اکابر را
بهتر گرفتمان در ماهی یک غسل از ناپاکی کنند و پاک شوند و ما بهمه عمر خود غسل
نکردیم و ناپاکی و گفت اگر همه عمر از بایزید یکبار این کلمه شهادت درست
آید از هیچ باک ندارم و گفت چون بینی که مرد اشارت کند بعمل بدانکه طریق او
ورع است و چون بینی که اشارت کند بآیات بدانکه طریق او طریق ابدالست
و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفست و گفت اگر فردا
در عرصات مرا گویند چرا نکردی دوستتر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر
میکنم در روی منی من بود و منی شرکست و شرک بدتر از گناه است که طاعتی
بمن رود که من در آن میان نباشم و گفت خدای تعالی را بر اسرار خلایق مطلع
است بهر سر که نگرد خالی بیند از محبت خود مگر سر بایزید که از خود پر بیند و گفت سه
بند دانه از دوستی نزدیک من از هفتاد ساله عبادت بی دوستی بهتر است
و گفت اعمال محتاج به سه خصلت است علم و نیت و اخلاص و گفت ای
بس کس که بما نزدیکست و از ما دور است و بسا کس که از ما دورست و بما نزدیک
است و گفت در خواب دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون
بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواهم بعد از توحید و گفت حق تعالی را بخواب
دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام
چنانکه تو مرای و گفت حق را بحق بخواب دیدم پرسیدم که راه بتو چونست گفت
ترک خود گوی که بمن رسیدی و گفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر
صفت من در عالم غیب ببینند همه هلاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریاست

کار او نه عمق پدید است و نه اول و نه آخر پیداست و یکی از وی سوال کرد که عرش
چیست گفت منم و گفتند کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم
گفتند خدا را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات الله علیهم
اجمعین گفت آنهم منم گفتند خدا را بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و عزرائیل گفت آنهم منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هرکه در حق محو شد و
بحقیقت هرچه هست او حقست اگر آن کس نور حق همه خود را بیند عجب نبود والله الهادی
الی الرشاد صفت معراج خواجه بایزید بسطامی رحمه الله این را بیاریم و ختم کنیم
ان شاء الله تعالی شیخ گفت بچشم یقین در حق نگرستم بعد از آنکه مرا از جمله موجودات
بدرجه استغنا رسانید و بنور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا
کرد و عظمت هویت خویش بر من پیدا گردانید من از حق بخود نگرستم و در صفات
خویش تامل کردم نور من بجنب نور حق ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت
حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق عین ذل شد آنجا همه
صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود را بنور او دیدم و عزت از
عظمت و عزت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد قایم دیدم که از وی یافت
بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بود نه از من و من ندانستم
که منش پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن نه منم و نه غیر من یعنی مباشر
افعال تو منی ولیکن مقدر و میسر منم تا توفیق من ترا روی ننماید از طاعت
تو چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن او از من دیدن دیده بردوخت
و نگرش با اصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود من ناچیز کرد و ببقای خویش
و وحدت باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم
حق مرا حقیقت بیفزود از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام

کردم

کردم و بیار امیدم و گوش هوش پاک کنم و زبان در کام نامرادی کشیدم
و علم کسبی یکبار بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم و بی آلت مدعی قرار
گرفتم و فضولی از راه دور کردم و راه اصول بدست توفیق رفتم حق را بر من
بخشایش آمد مرا علم لدنی داد و زبانی از لطف در کام من نهاد و چشمی از نور
خود بیافرید همه موجودات را بحق دیدم چون بزبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بی همه با همه
وای بی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و بوجود خویش از تو مستغنی
نشوم تو بی من مرا باشی بهتر از آنکه من بی تو خود را باشم و چون با تو سخن گویم
بهتر که بی تو با نفس در گوی تو بویم گفت اکنون شریعت را گوش دار
و پای از حد خطاب امر و نهی در مگذار تا سعیت بنزد ما مشکور باشد گفتم از
آنجا که مرا دینست و دلم را یقینیست تو اگر شکر گویی از خود گویی تا از من و اگر
مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی مرا گفت که از که خواهی آموخت گفتم
سایل به داند از مسئول که هم مرادست و هم مرید و هم مجابست و هم مجیب
چون صفاء سر من بدید و دل من ندا رضا حق شنید رقم خشنودی بر من کشید
و مرا بنور خود منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت در گذرانید
دانستم که بدو زنده ام از فضل او بساط شادی در دل افکندم گفت هرچه
میخواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتر و از تو بتو
قانع گشتم و چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز مدار
و آنچه مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد و پس تاج کرامت
بر فرق من نهاد و مرا گفت حق میگویی و حقیقت میجویی آنچه حق دیدی و
حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی سپس

باز من شنیدم و بر گفتم لاجرم از کبریای مرا پر داد تا در هوای عز او می‌پریدم و
عجایب صنع او می‌دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا
بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود مرا بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد
و در سرای توحید بر من بگشاد و چون مطلع شدم صفات من در صفات
او رسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتایی
پدید آمد و دوئی برخاست پس گفت رضاء تو آنست که رضاء ماست که سخن
تو آلایش نپذیرد و منی تو کسی بر تو نگیرد پس مرا زخم غیرت شربت مرگ
بچشانید و بازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص بیرون آمدم گفت لمن
الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن
همان بود که در بدایت شنیده خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من بودی
خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت من نبودی قدرت دمار از همه بر آوردی
بنظر قهاری بواسطه جباری بمن نگریست تیز از من کسی از من ندیدم چون
را بهمه وادیها در انداختم و باتش غیرت تن را بگداختم و اسب طلب در فضای
صحرا تاختم به از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن‌تر از خاموشی
چراغی ندیدم و سخن به از بی‌سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و
صدره صابری در پوشیدم تا کار بغایت رسید ظاهر و باطن مرا از علت
بشریت خالی دید فرجه از فرج در سینه ظلمانی من بگشاد و مرا از تجرید و توحید
زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف رحمانیست و دلم
از نور ربانی و چشمم از صنع یزدانی است بمدد او میگویم و بقوت او میگیرم
چون بدو زنده‌ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلیت
و عبارت من ابدیست زبان من زبان توحید است روان من روان

نه بدست نه از خود میگویم تا محدث باشم یا بخود میگویم تا مکرم شوم زبان او میگردا
ند بدانچه او میخواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون
چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که [illegible]
ببینم اگر تو دوست داری مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم و مرا بوحدانیت
خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند من
در میان نباشم و این مقام بمن داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و
از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من بیای یکقدم از حضرت
بیرون نهادم و بقدم دوم از پای در افتادم و ندا شنیدم که دوست
مرا باز آرید که او بمن نتواند بود و جز بمن رای ندارد
گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید نگرستم
سالها در آن وادی بقدم الهام دویدم تا مرغی گشتم و چشم از یگانگی
بر دار بهمیشگی حق در هوای بی چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب
گشتم گفتم بخالق رسیدم پس از وادی ربوبیت برآوردم کاسه بیاشامیدم
که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در وحدانیت
او پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت او پریدم چون بود هزار سال
بسر آمد باید را دیدم من هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار سال در نفی
پریدم بنهایت رسیدم چون نگه کردم خود را در بدایت درجه انبیا دیدم پس
چندان در آن بی نهایت برفتم که گفتم بالاتر از من کسی نرسیده است و برتر
ازین مقام ممکن نیست چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی از نبی
دیدم پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست و نهایت
انبیا را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو

نمود هیچ التفات نکرده و هرچه در پیش او در آمد طاقت آن نداشت و بکلیه
هیچ پیغامبر نرسیدم الا که بدو سلام کردم چون بجان مصطفی علیه السلام رسیدم
آنجا صد هزار دریای آتشین دیدم بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول
دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را بباد دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان
مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند که خواستم تا طناب خیمه محمد رسول الله
صلی الله علیه و سلم بتوانم دید زهره نداشتم تا آنگه بحق رسیدم زهره نداشتم
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم رسیدن یعنی هرکس بقدر خویش بحق تواند
رسید که حق با همه است اما محمد علیه السلام در پیش پیش از نشینیان در حضرت خاص
است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی و در حقیقت
هر دو وادی یکیست چنانکه این معنی گفتم که مرید ابوتراب حق را میدید و طاقت دیدار
ابو یزید نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم با منی مرا راه نیست
و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاصی تو در متابعت
دوست ماست محمد عربی علیه السلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت
او مداومت نمای عجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه سخنی
گویند بخلاف سنت او این معنی ندانند چنانکه بایزید را گفتند که فردای قیامت خلایق
در تحت لوای رسول الله صلی الله علیه و سلم باشند گفت بخدایی خدایی که لوای من از لوای
محمد زیادتست که پیغامبران و خلایق در تحت لوای من باشند یعنی کس نیابم
همه حق باشند چون کسی چنین باشد یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در
زمین صفتی دانند صفات من در غیب غایبست و آنکه در سراپرده غیبست از و
سخن گفتن عیبست چون کسی چنین بود چگونه آن کند این کسی بود که این کس را
زبان حق بود که گوینده نیز حق بود و گفت لا ینطق نطقا و بی نطق تا لاجرم حق بزبان بایزید

گفت

سخن گوید واز آن بود که نوای عظیم من نوای محمد علیه السلام بی نوا حق از نوا محمد عظیم
تر بود چون روا وازی کنانی انا امداز و ضجی پدید آمد روا وا که نوای از عطا [illegible]
اعظم من نوای محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید پدید آمد بایزید را
مناجاتی است [illegible] که ت بار خدایا بایزید تاکی در میان باشد میان من
و تو منی و تویی تاکی بود منی از میان بردار تا منیت من بتو باشد تا من هیچ باشم
و گفت بار خدایا تا با ایام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو
رسانید و لطف تو این زایل نگردانید و گفت خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرایی نمی باید
و عالمی نمی باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانید اهل شمه از اسرار خود گردان و بدرجه
دوستانت برسان گفت نماز بر تو کنم واز تو بتو رسم چه نیکوست واقعات الهام
تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روشن افهام در راه غیبها و چه عظیمت حالی که
کشف خلق نتواند کرد و زبان وصف آن نداند و این قصه بر نیاید و گفت عجب نیست
از آنکه من ترا دوست دارم و من بنده عاجزم و ضعیف و محتاج عجب آنکه تو مرا
دوست داری و خداوندی و پادشاهی و مستغنی از همه و گفت الهی اکنون
که می ترسم و بتو شادم و چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم نقل است
که بایزید هفتاد هزار بار بحضرت عزت قرب یافت هر بار که آمدی زناری ببستی و باز
بریدی چون عمرش باخر آمد در محراب شد و زنار ببست و پوستین باژ
گونه در پوشید و کلاه پلاس باژگونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه
عمر خود نمی فروشم و نماز همه شب عرض نمیکنم و روزه همه عمر یاد نمی کنم و ختمهای
قرآن نمی شمرم و اوقات مناجات و قربت باز نمیگویم و تو میدانی که بهیچ باز ننگریسته
[illegible] کرم و اینک بزبان شرح میدهم نه از تفاخر اعتماد است بدان بلکه شرح میدهم

بنازد تفاخر اعتماد نیست بدان ملک شرح میدهم که از هر چه کرده ام خجل میدارم و این علم
تو داده که خود را چنین می بینم آن همه مصیبت انکار که نیست کمالی ام اعتقاد
سال موی و دو کبری سفید کرده از عصیان اکنون بر می آیم و بر کبری گفتن اکنون می آ
اموزم و توبه میکنم زنار اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می نهم زبان
در کلمه شهادت اکنون میگردانم که از تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو
بمعصیت نه من هر چه کرده ام هبا انگاشتم تو نیز هر چه از من دیدی که نپسندیده
حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت از من فرو شوی که من گرد
پندار از طاعت فرو شستم نقل است که شیخ در ابتدا احمد اسود بسیار گفتی در
حالت نزع همان الله میگوی پس گفت یارب تا هرگز یاد کردم مگر بغفلت اکنون نه
جان من میرود از طاعت تو غافل ندانم تا حضوری خواهد بود پس و ذکر حضور
جان بداد و آن شب که او وفات کرد بو موسی غایب بود گفت بخواب دیدم که عرش را
بفرق نهاده بودم و می بردم و تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم که
تا شیخ چه تعبیر کند وفات کرده بود و خلق از اطراف [illegible] آمده بودند
چون جنازه برداشت شد من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن
نمیرسید که مردم بسیار بودند و ترک میکردند چون گوشه جنازه بمن رسید
بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و میرفتم و مرا آن خواب فراموش
شد شیخ را دیدم که گفت ابو موسی اینک تعبیر این خواب که دوش دیدی
که عرش بر سر گرفته بودی جنازه ما بود نقل است که مردی شیخ را بخواب
دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون دو ملک مقرب بیامدند و از من
سوال کردند من ربک [illegible] را ازین سوال مقصودی بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم که

خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود ولیکن بار دیگر دید و از و پرسید
که من او را کیم آنچه او گوید آن بود که اگر من صد بار بگویم خداوند من اوست
تا مرا و بنده نداند فایده نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد
گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم که حضرت
ترا شاید با این همه شرک نیاوردم حق تعالی فرمود و لا لیلة اللبن آن شب
که شیر خوردی شرک نبود گفت شبی شیر خورده بودم درد شکم برخاست بر
زبانم برفت که درد شکم خیزد درد شکم بدر آمد حق تعالی با من بدین قدر عتاب
فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار هست [illegible] که چون شیخ را دفن کردند
مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد
گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بدانی گفت شبی بطواف خانهٔ کعبه
بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند تا زیر عرش
بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنای و بالای آن پدید نبود و همه
بیابان گل و ریاحین بود و بر هر برگ گلی نبشته بود که ابو یزید ولی الله یعنی بایزید
دوست ماست و گفت بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت
مردمان در دریای بی نهایت اند از ایشان کشتی دور است چندانکه تا در آن کشتی
نشینی و تن مسکین را از این دریا برهانی بزرگی دیگر گفت که شیخ را بخواب دیدند
گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت
نشستن و چون ابوسعید ابو الخیر رحمة الله علیه بزیارت آمد ساعتی بایستاد چون
بازگشت گفت این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز یابد
[illegible] آن زین زمان و آن رکن
ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلارک

خواجه عبدالله مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفته‌اند در علوم و شجاعت
وجود نظیر نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت
و از محرمان اصحاب حقیقت بود و در فنون علم احوال پسندیده داشت و مشایخ
بزرگ را دریافته مقبول همه بود و او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور و علم
نفاست که روزی عبدالله می‌آمد سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق
و فضیل حاضر بود گفت والمغرب و ما بینهما سفیان گفت بیای مرد اهل مشرق فضیل
گفت مغرب و ما بینهما میان مشرق و مغرب است و کسی را که فضیل فضل نهد تو آن
دانست که بگونه کسی باشد ابتدای توبه او آن بود که بر کنیزکی فریفته شده بود
چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تا بامداد بایستاد
با انتظار او و همه شب برف می‌بارید و او از آن بی‌خبر چون بانگ نماز صبح بشنید پنداشت
که نماز خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است
با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک نامبارک شبی چنین تا روز بخدمت هوای
خود بر پای بودی اگر امام در نماز سورتی درازتر خواندی دیوانه گشتی در حال دردی
بدل او فرو آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی
در باغ شد او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهن گرفته مگس میراند
انگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ می‌بود پس بمکه رفت
مدتی مجاور شد تا بمرو آمد اهل مرو بدو تولی کردند و درس و مجالس نهادند و در آن
وقت یک نیمه از خلق متابع حدیث بودند و یک نیمه طریقت رای سپردند همچنانکه
امروز او را رضا الفریقین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق
در وی دعوی کردند و او در آنجا دو رباط بنا کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای
اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد نقلست که یکسال حج کردی و یکسال

سود تجارت و منفعت خویش بر اصحاب نفقه کردی و در روز خرما دادی و
استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی بدادی نقلست
که وقتی با بدخوی همراه شد چون از وی جدا کشت عبدالله بکریست کفتند چرا
میکریی کفت آن بیچاره را باز آوردیم کفت نه از آن میکریم بلکه از آن میکریم آن بیچاره
برفت و آن بدخوی همچنان با وی بماند نقلست که یکبار در بادیه میرفت
بر اشتری نشسته بدرویشی رسید که پیاده میرفت کفت ای درویش
ما توانکرانیم ما را خوانده‌اند شما کجا میروید که طفیلی درویش کفت میزبان چون
کریم بود طفیلی را بهتر دارد و اکر شما را بخانه خود خوانده‌اند ما را بخانه خویش خوانده عبدالله
کفت از که وام خواست درویش کفت اکر شما وام خواست برای ما
خواسته است قال الله تعالی ان الله قرضا حسنا عبدالله شرمزده شد و کفت
راست میکویی نقلست که در تقوی بجایی بود که یکبار منزلی رفته بود و آمده بود و توسنی
کر نماید و شب چون بنماز مشغول شد اسب در زرع شد همانجا بکذاشت و پیاده
برفت و وقتی از مرو بشام رفت بجهت آنکه قلمی از کسی بعاریت خواسته
بود و باز نداده از مرو بشام رفت تا آن قلم را باو باز رساند نقلست
که روزی عبدالله میکذشت شخصی نابینا را کفتند توقف کن که عبدالله
بن مبارک می‌آید هرچه میباید بخواه نابینا برخاست کفت یا عبدالله توقف
کن عبدالله بایستاد کفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله
ساعتی سر در پیش افکند پس دست برآورد و دعا کرد حق تعالی چشم او را بینا کرد
نقلست که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج میسوخت
و کفت اکر در اینجا نیم باری در اعمال حاج موافقت کنم که هر که نیت ایشان کند
در آن ده روز اعمال که موی باز نکند و ناخن نچیند او را ثواب حاجیان نصیب شود

ناگاه در آن میان پیرزنی پیدا شد دو تا شده عصای در دست گرفته گفت
ای عبدالله کجا آرزوی حج داری پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند
با من همراه شو تا ترا بعرفات رسانم عبدالله گفت با خود گفتم که روز دیگر مانده است
مرا چون بعرفات رساند پیرزنی گفت کسی که نماز با ما و سنت استحباب گزارده
باشد و فریضه را آب حیوان و آفتاب را آمدن نه مرد و با او همراهی توان کرد گفتم ما
بسم الله الرحمن الرحیم پای در راه نهادم و عذاب عظیم بلد تشنم که بکشتی و شتر سوار
توان گذشت بهر آب که میرسیدم مرا گفتی چشم برهم نه و من چشم برهم نهادی خود را
از آن سوی لب آب دیدمی تا مرا بعرفات رسانید چون حج گزاردیم و از طواف
و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست
که چند گاه است تا بریاضت در غار نشسته است تا او را ببینیم آنجا رفتیم جوانی دیدم روی
زرد و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پای او افتاد و روی بر کف پایش
میمالید و گفت دانم که خود نیامده ای اما خدای تعالی فرستاده که مرا رفتن نزدیک است
تا مرا تجهیز کنی پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنیم پس در حال
آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار ندارم این
باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود تو ای عبدالله برو چون سال دیگر بیائی مرا نبینی
و مرا بدعا یاد دار نقلست که عبدالله در حرم بود یکسال از حج فارغ شده بخفت
در خواب رفت خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمده بودند
یکی از دیگری پرسید که امسال چند از خلق آمده اند آن یکی گفت ششصد هزار
گفت حج چند کس قبول افتاد گفت از آن هیچ کس قبول نیفتاد عبدالله گفت
چون این شنیدم اضطرابی در من پدید آمد گفتم این همه خلایق از اطراف و
اکناف جهان با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای دور آمده اند بیابانها

قطع

قطع کرده اند یا با نها قطع کرده اند همه ضایع کرده اند پس آن فرشته گفت که
در دمشق کفش دوزیست نام او علی بن موفق او حج نیامده است اما حج او
قبول افتاده است و همه را بدو بخشیدند چون بشنیدم در خواب درآمدم
و گفتم بروم بدمشق تا بدین شخص را زیارت بکنم چون بدمشق رفتم خانهٔ
او طلبیدم و آواز دادم شخصی بیرون آمد گفتم نام تو چیست گفت علی بن
موفق گفتم مرا با تو سخنیست گفت بگو گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی گفتم پس
آن واقعه با او گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله مبارک نعره بزد و بیفتاد و
بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده چه کرده که حج تو چنین قبول
افتاد گفت سی سالست که مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم
عزم حج کردم که بروم تا روزی سرپوشیده که در خانهٔ منست حامله بود که از خانهٔ
همسایه بوی طعامی آمد مرا گفت برو پاره ازان طعام بستان من رفتم بهمسایه
گفت بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ طعامی نخورده بودند امروز خری
مرده دیدم پاره ازوی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون این
بشنیدم آتش در جان من افتاد گفتم حج من بر در خانهٔ تست آن سیصد درم
برداشتم و بدو دادم گفتم نفقهٔ اطفال کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق
الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی الحکم والقضا نقلست که عبدالله غلامی مکاتب
داشت و حکایت با غلام کردی یکی عبدالله را گفت که این غلام نباشی میکند و سیم
بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب غلام میرفت و بگورستان شد سر گوری
باز کرد و در آنجا محرابی بود و در نماز ایستاد عبدالله از دور او را میدید و آهسته نزدیک
شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده روی بر خاک میمالید و
زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان در گوشهٔ بنشست غلام

تا صبح در آنجا باند پس باز آمد سر بگور بپوشانید و در مسجد نماز بامداد کرد و گفت الهی
روز آمد و صدا و ندم مجازی از من درم خواهد اما مفلسان توی کی از آنجا که تو دانستی
بده در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بر دست غلام نبشته عبد الله
را طاقت نماند برخاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید و میگفت هزار
جان من فدای چنین غلامی کاشکی که تو خواجه من بودی و من غلام تو غلام
چون الحال پدید گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت
در دنیا مرا راحت نباید بغره خود مرا فتنه نگردانی و جان من برداری هنوز سخن
سر در کنار عبد الله بود که جان بداد پس عبد الله او را با همان پلاس در همان
گور دفن کرد شب سید عالم علیه السلام را بخواب دید و ابراهیم خلیل علیه السلام
که می آمدند هر یکی بر براقی سوار گفتند یا عبد الله چرا این دوست ما را با پلاس دفن
کردی [illegible] که روزی عبد الله با کوکبه از تمام مجلس بیرون آمده بود و میرفت
علوی بچه گفت ای هندو زاده این کار و بار است من که فرزند محمد رسول الله
ام روز چندین در تنش میزنم تا توتی بدست آرم و تو با چندین کر و کبه و قاعده عبد الله
انداکه من آن میکنم که جد تو کرده است و فرموده است تو آن نمیکنی و نیز گویند
که عبد الله گفت آری ای سید زاده ترا هم پدری بود و مرا هم پدری بود پدر تو
محمد مصطفی علیه السلام از وی علم میراث ماند من میراث پدر تو برگرفتم عزیز شدم
و تو میراث پدر من گرفتی خوار شدی آن شب عبد الله رسول علیه السلام را بخواب
دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر چیست گفت آری بر فرزند من طعنه
میزنی عبد الله بیدار شد و عزم طلب آن علوی بچه کرد تا عذر خواهد علوی بچه نیز همان
شب پیغامبر علیه السلام را بخواب دید که گفت اگر تو چنان بودی که بایستی او
ترا نتوانستی چیزی گفتن علوی بچه بیدار شد عزم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد

وبراه هم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند   که سهیل
بن عبدالله هر روزی بدرس عبدالله می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر
بدرس تو نخواهد آمد که امروز کنیزکان تو بر آمده اند و مرا بخود خوانده اند و گفته
سهیل بن سهیل چرا ایشان را ادب نمی کنی عبدالله گفت یا اصحاب حاضر
باشید تا نماز جنازه سهیل بکنیم در حال سهیل وفات کرد و بروی نماز کردند
پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت الخوارزان بود نداد می خواندند و مرا خود
هیچ کنیزک نیست [illegible] که از او پرسیدند از عجایب چه دیدی گفت ای دیدم
از مجاهده ضعیف شده پرسیدم که راه بخدای چیست گفت اگر او را بدانی راه به
همیدانی و گفت من چون برستم از آنکه نمی دانم و نمی ترسم و تو عاصی شوی ندانکه
او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند ترا خوف نمی بینم و کوه جهل افتد اکند
خود را از خوف که زنست می بینم و سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی باز داشت
ثما ـــــ که گفت یکبار بغزا بودم بشهر از بلاد روم و خلقی بسیار دیدم جمع
شده یکی را بر عقابین کشیده و می گفتند اگر یکذره تقصیر کنی حرمت بت بزرگ را
سخت زنم و گرم زنم و آن بیچاره در رنج تمام بود و آه نمیکرد پرسیدم که [illegible]
بدین عظیمی و جوانی بدین سختی که میخوری و آه نمیکنی سبب چیست گفت جرمی عظیم
از من در وجود آمده است و در ملت ما سنت است تا کسی را جرم نیست پاک
نشود نام بت مهین بر زبان نیارد اکنون تو مسلمان می نمایی بدانکه من در میان
دو پایه ترازو نام بت مهین برده ام این جزای من آنست عبدالله گفت در
ملت ما همین است که هر که او را بشناسد او را یاد نتواند کرد من عرف الله کل
لسانه   که یکبار بغزا رفته بود با کافری جنگ میکرد وقت نماز در آمد از
کافر مهلت خواست و نماز کرد و چون ساعتی شد کافر گفت یا عبدالله مرا امان بده

تا من بت خود را پرستم عبدالله امان داد کافر چون به بت آورد عبدالله گفت چون
ساعتی دیدی ظفر یافتم تیغ کشیده بر سر او رفتم تا او بکشم آوازی شنیدم
که یا عبدالله اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا از وفا عهد خواهند پرسید عبدالله
بگریست کافر سر برداشت عبدالله را دید تیغ کشیده بر سر ایستاده و گریان
گفت ترا چه افتاد عبدالله حال گفت که از برای تو از حق تعالی با من عتابی چنین
رفت کافر نعره بزد و گفت ناجوانمردی بود چنین خدای طاغی و عاصی گشتند
که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد و عزیز گشت در راه دین نقل
است گفت در کعبه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد که در کعبه رود ناگاه بیفتاد
و بیهوش شد و خلقی بر وی جمع شدند پیش او رفتم چون شهادت آوردم گفتم
ای جوان ترا چه حال افتاد گفت من ترسا بودم و خواستم تا تلبیس خود
را مکیده ازم تا جمال کعبه را ببینم هاتفی آواز داد تدخل بیت الحبیب و فی قلبک
معاداة الحبیب روا داری که در خانه دوست آیی و دلی پر دشمنی دوست
در حال شهادت عرض کرد و مسلمان شد نقلست که گفت در زمستان
سرد در بازار نیشابور میرفتم غلام میدیدم با پیراهنی که از سرما میلرزید گفتم چرا
با خواجه نگویی تا از برای تو جبه بخرد گفت چگویم او خود می بیند عبدالله را وقت
خوش شد نعره بزد و بیفتاد با اصحاب پس گفت طریقت از این غلام بیاموزید
نقلست که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز رفت
و با عبدالله گفت خردمند آن بود که مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند
که بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله با اصحاب گفت که این سخن بنویسید که
حکمت نقلست که از وی پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافعتر گفت
عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با وی مشورت کند گفتند اگر نبود گفت

خاموشی

خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات [illegible]ست گفت هرکه ادب را
آسان گیرد فضلها و سنتها او بدید آمد و هرکه سنتها آسان گیرد او را از
فرایض محروم گردانند و هرکه آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هرکه
از معرفت محروم بود دانی که بود [illegible]ست گفتند چون درویشان دنیا هیچ
باشند و منزلت درویشان حق چگونه بود گفت دل دوستان حق هرگز
ساکن نشود یعنی دایم در طلب بود و هرکه باستاد مقام خود بدید گفت ما
بزندگی ادب محتاج تریم از بسیاری علم گفت اکنون میطلبم که مردمان ادب
رفتند و گفت مردمان سخنها بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب
شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست
فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست تست و گفت هرکه یک درم بخداوندش باز
دهد دوست تر دارم از صد هزار درم صدقه کردن و هرکه چیزی از حرام
گیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی توکل
آنست که خدای از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض و
توکل این هر دو عبادت نبود و کسب آن زمان مانع آید و گفت اگر کسی قوت خویش
کسب کند شاید که تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن کند و گفت هیچ چیز نیست
در آدمی که اول کسب کشنده است و گفت مروت خرسندی پس از مروت
دادن و گفت زهد را ایمنی بود بر خدای یا دوستی درویشی و گفت هرکه طعم بندگی
کردن بچشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال فرزندان بوند
و ایشانرا در صلاح بدارد و بشب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه بیند جامه
بر ایشان افکند آن عمل او از غزا فاضلتر و گفت کسی که او را بنزد خلق قدری بزرگتر
بود او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گفت

از مردان دور بودند و گفت بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن
صفت مردانست و گفت تواضع آن بود که هر که دنیاوی است بر وی تکبر کنی و با کمتر از خود
است تواضع کنی و گفت رجا را اصلی آنست که از خوف پدید آید و هر رجائی که مقدمه
آن خوف نبود زود بود که ایمن گردد و ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در
دل قرار گیرد دوام مراقبه بود در نهان و آشکارا نقلست که پیش او حدیث غیبت
میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان بحسنات
من اولیتر اند نقلست که روزی جوانی آمد و در پای عبدالله افتاد و زار
زار بگریست و گفت گناهی کرده ام از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت بگوی
تا چه کرده گفت زنا کرده ام گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده و مردی گفت
مرا وصیت کن گفت خدای را نگاه دار گفتم تفسیر این حدیث چیست گفت همیشه
چنان باش که گوئی خدای را می بینی نقلست که در حال حیات همه مال خود
با درویشان داد چون کارش به نزع رسید مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ
سه دختر داری و دیده از دنیا فراز میکنی ایشان را چیزی بگذار تدبیر ایشان چه
کرده گفت حدیث ایشان کرده ام این آیت گفته وهو یتولی الصالحین کارساز
اهل صلاح اوست و کسی را که سازنده کار او بود به از آنکه عبدالله مبارک باشد پس در
وقت مرگ چشمها باز کرد و بخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان
ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله
مبارک چیست گفت از آنجماعت است که روزی دو بار بحضرت حق سبحانه روند
ذکر خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه آن تاج دین و دیانت
آن سراج زهد و صیانت آن جمع علم و درایت آن شمع زهد و هدایت آن
عالم راسخ و آن پادشاه و آن مدار پاسبانان و آن درگاه علیا آن قطب [illegible]

امام خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان بود و او را امیر المومنین
گفتندی هرگز خلاف نکرده مقتدا بحق بود و صاحب قبول و در علوم ظاهر
و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت
رسیده بود و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده
بود و از اول کار تا آخر از انچه بود ذره برنگشت چنانکه [illegible] کرا ابراهیم
او را بخواند که بیا تا استماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا [illegible]
بایست تا خلق او بیازمایم و او را در ورع بدید آمده بود چنانکه نقل
است که یکروز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در
دهان کرد چندان سر در شکم مادر بزد که مادر را خاطر آمد که حمل خواهد رفت مادر
او برفت و از وی حلال خواست پس در شکم قرار گرفت و ابتدا حال او چنان
بود که یکروز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که ای ثوری [illegible]
کمی ثور ازان گفتندی چون آن آواز بشنید هوش از وی برفت چون
بهوش باز آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه بر روی خود میزد و میگفت چون
پای بی ادب در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کردند هوشدار تا قدم
چگونه می نهی [illegible] کر پای در گشت زاری نهاد و او را آمد یا ثوری [illegible]
عنایت بود در حق کسی که گامی بر خلاف سنت برنتواند داشت چون نظاره [illegible]
بگیرد سخن باطن او که تواند گفت بیست سال دوام هیچ شب نخفت نقل
است که گفت هرگز حدیث پیغامبر علیه السلام نشنیده ام که نه کار بستم و گفتی
ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة حدیث چیست گفت
اگر روایت حدیث بپنج حدیث کار کنید نقلست که خلیفه عهد در
پیش وی نماز میکرد و در نماز محاسن خود حرکتی میکرد سفیان گفت این نماز

نماز نبود و این نماز را فردا در عرصات چون پلیدی بر رویت باز زنند خلیفه گفت
آهسته تر گوی گفت اگر من از چنین مهمی دست بدارم بولم در حال خون شود
خلیفه آن در دل گرفت فرمود که داری گرفتند و برنشاند و او را بردار کنند تا دیگر هیچکس
پیش من این دلیری نکند آن روز که بردار می بردند سفیان سر بر کنار زنی
نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شد آن دو بزرگوار را این
حال معلوم شد با یکدیگر گفتند او را خبر کنید از این حال او خود بیدار بود گفت چه جمعیت
ایشان حال باز گفتند و بیتابی بسیار نمودند سفیان گفت مرا در جهان
چندین ترس نیست ولیکن سخن حق بدنیا باید گزارد پس آب در چشم آورد و
گفت بار خدایا بگیرشان تا اگر فتن عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بر حواشی طارقی در آن سرای فتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بزمین فرو
شدند در حال خبر آمد پیش سفیان که خلیفه بزمین فرو شد آن دو بزرگ گفتند
دعای بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت آری ما آبروی خویش
بدین درگاه نبرده ایم نقلست که خلیفه دیگر بنشست که معتقد سفیان بود
چنانکه افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا داشت سخت حاذق پیش سفیان
فرستاد تا معالجت کند طبیب چون عاجز آمد گفت قاروره بیارید و بول در قاروره
کنند تا او را بگیرم مرض او قاروره آوردند و در آن قاروره سفیان [illegible]
کرد چون قاروره او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او
خون شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید دیدینی که چنین مردی
باشد آن دین باطل نبود در حال طبیب مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب
ببالین بیمار میرود و خود بیمار پیش طبیب فرستادم نقلست که سفیان را در حال
جوانی پشت گوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست

گوژپشتی او هیچ جواب نداد از آنکه او را از بهر حق روای خلق نبود تا روزی
الحاح کردند گفت مرا استادی بود مردی سخت بزرگ تا کار چشم باز کرد
مرا گفت ای سفیان ثوری می بینی که با ما چه میکنند پنجاه سالست که تا خلق را
راه راست مینمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند و میگویند که
که ما را نمی شناسی و گویند که گفت مرا استادی را خدمت کردم و علم آموختم چون
کار وی باخر رسید جهود شد و بران وفات کرد و دیگر متحیر حالت [illegible]
ترسان طراقی از پشت من آمد و پشتم شکسته شد که یکی دو بدره زر پیش
او فرستاد و گفت پدرم دوست تو بود و مال حلال آن میراث
او پیش تو آوردم و بدست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت بگوی که دوستی
من با پدرت از بهر خدای بود پس سفیان گفت چون باز آمدم گفتم ای برادر
دل تو سنگست می بینی عیالدارم و هیچ ندارم و فتوح رد میکنی بر ما رحم نمی
کنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و من دوستی خدا بدوستی دنیا
نفروشم و بقیامت در مانم [illegible] که یکی حدیث پیش سفیان آورد و قبول
نکرد او گفت این را قبول نکرد گفت من هرگز از تو حدیث نشنوده ام گفت
درست شنیده است ترسیم که بسبب مال تو دل من بر تو مشغولتر شود از دیگران
و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی گفتی اگر دانمی که در تمامت این جهان
نگیرمی و روزی با یکی بدرسرای محتشمی میگذشت آن کس بر آن ایوان نگریست
او را نهی کرد و گفت اگر شما در این نگه نمیکردم ایشان چندین اسراف نکردندی
پس چون شما نظر میکنید شریک باشید در مظلمت این اسراف و او را همسایه
وفات کرد بنماز جنازه او شد بعد از آن شنید که مردمان میگفتند که او مردی
نیکو بود سفیان گفت اگر دانستمی که خلق از او خشنود اند بنماز جنازه او نرفتمی زیرا که

[illegible]

نشسته باشد و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
پرهیزندگی تن پرهیزند و عجب آنکه اگر با خلق گویند اینجا اسباب دنیاست
همه پرهیزند و عجب آنکه اگر همه خلق را گویند که شما را چنان کاری در پیش است
در آیند هر که مرگ را ساخته آید پرهیزندگی تن بتواند خواست و گفت پرهیز
کردن بر عمل نیک از ریاست سخت تر است از عمل و بسی بود که مرد عملی نیک
میکند تا وقتی که آنرا در دیوان علانیه نویسد پس بعد از آن چندان بدان
فخر کند و چندان از آن باز گوید که آن از دیوان ریا نویسند و گفت چون [illegible]
گر توانگر گردد بدانکه مرائی است چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت
زاهد نیست که در دنیا زهد بفعل می آرد و متزهد است که در دنیا زهد او بزبان بود
و گفت زهد در دنیا نه بلباس پوشیدن است و نان خوردن جوین لیکن زهد
در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن [illegible] اگر ترا و یک خدای شوی
با بسیاری گناه که ترا میان تو و خدای بود آسان تر از آن که میان تو و بنده
گناه است و گفت این روزگاریست که خاموش باشی و گوشه گیری بهذا زمان
السکوت ولزوم البیوت یکی گفت اگر در گوشه نشینم در کسب کردن چه گویی
گفت از خدای بترس که هیچ ترسکاری را ندیدم که بکسب محتاج شد و گفت ای
هیچ نیکو تر از سوراخی نمیدانم که در آنجا گریزد و خود را نابدید کند که سلف کراهیت داشته
اند که جامه انگشت نمای بپوشند یا در کهنه یا در نو بلک چنان می باید که حدیث
آن نکنند نهی عن الشهرتین [illegible] و گفت هیچ نمیدانم اهل این روزگار را با سلاطین
تر از دنیا بگریز بخواب و گفت بهترین سلاطین آنست که با اهل علم نشینند و بد
ترین علما آنست که با سلاطین نشینند و گفت تخت عبادی [illegible] الکاه
طلب کردن علم الکاه بدان عمل کردن الکاه نشر آن علم کردن و گفت هر که

تواضع کردم کسی را بیش ازانکه در وی یکحرف از حکمت دیدم گفت دنیا را بگیر از برای
تن و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر گناه را کید بودی هیچکس از کید آن نرستی
و گفت هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبرست و گفت عزیزترین خلقان پنج
اند عالم زاهد و فقیر صوفی و درویش شاکر و شریفی سنی و توانگری متواضع و گفت
هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد [illegible]
اند چون کسی بود که جامه پلید را بخون بشوید و یا ببول بشوید آن جامه پلیدتر شود
و گفت رضا و قبول مقدور زینت شکر و گفت خلق حسن آدمی را بخدا رساند
خشم خدای نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هرچه بتو رسد
و گفت سبحان آن خدای که مسکین کرد ما را و مال عطا نداد و ما او را دوست میداریم
گفت هر کرا بدوستی گرفته بدشمنی نگیرد و گفت نقش زدن در مسجد بهر حرامست
و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام و در خطرات حلال و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل
انت ترا خوش آید ازانکه گوید بئس الرجل انت هنوز مرائی و پرسیدند از یقین
فعلیت در دل هر گاه که معرفت درست شد یقین گشت و یقین آنست
که هرچه بتو رسید دانی که از حق بتو میرسد تا ضمان باشی که وعده ترا چون عیان
بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود پرسیدند که سلیم عالم
علیه السلام گفت خدای دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند
گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند و دلیل برین قول
خدای تعالی است که ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا نقلست که حاتم اصم را گفتند
ترا چهار سخن بگویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن
قضاست و نادیدن قضا کافریست دوم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن
قسمت است نادیدن قسمت کافریست سیوم مال حرام و شبهت جمع کردن نادیدن

شما را روز قیامت بهشت و نادیدن قیامت کافریست چهارم ایمن بودن
از وعید حق و نادیدن وعده و وعید حق این همه کافریست [illegible]
که چون یکی شاگردان سفیان سفر شدی گفتی اگر جایی مرگ ببینید از برای
من بخرید چون اجلش نزدیک آمد گریست و گفت مرگ باز رو خواستم اکنون
مرگ سخت است کاشکی همه سفرها بودی و گرم عصای در کوه رهبت شدی یکی
القدوم علی الله شدید نزدیک خدای شدن آسان نیست هر گاه که سخن مرگ
و ابتلا او شنیدی چند روز از خود برفتی و بهر که رسیدی گفتی استعد للموت
قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ناگاه ترا بگیرد از مرگ چنین می
ترسید و با آرزو میخواست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشت باد بهشت
و او سر میجنبانید که چه میگویید بهشت هرگز بمن رسد و یا چون من کسی را
دهند پس بیماری او در بصره بود و امیر بصره خواست تا امارت بوی دهد
او طلب کردند در ستر کاهی بود که ریخ شکم داشت و از عبادت یکدم
نمی آسود آن شب حساب کردند شصت بار آبدست کرده بود و وضو میساخت
و دو رکعت نماز میرفت باز پیش حاجت آمدی گفتند آخر وضو میسازی گفت میخواهم تا چون
عزرائیل بیاید طاهر باشم نه نجس که پلیدی را بکجا حضرت روی نتوان
عبدالله مهدی گفت که سفیان گفت روی زمین نه که اجل من نزدیک آمد
روی بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمعی را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب همه
حاضر بودند گفتند شما را که خبر داد گفتند ما در خواب دیدیم گفتند که جنازه سفیان
حاضر شوید مردمان در آمد و حال بر وی تنگ شد دست در زیر سر کشید و همیان
هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید سبحان الله سفیان پیوسته گفتی
دینار را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این زر پاسبان دین

من بود درین خود را بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس را بدین دست بر
نبود که اگر کسی گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر اگر گفتمی [illegible]
گفتمی اینک زر و سواس او را از خود دفع کردمی اگر چه مرا بدین حاجت نبود پس
کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وامی بود او را و او را انجا با مرد
هزار دینار از وی بماند و علماء بخارا آن مال را نگاه داشتند سفیان را خبر
شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند او را با عزازی تمام
در بخارا بردند و سفیان هژده سال بود آن زر بدو دادند و او را نگاه داشت
تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد
و آن شب که وفات کرد آوازی شنیدند که مات الورع و مات الورع
او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور گفت گور
مرغزاریست از مرغزار بهشت چه جای وحشت دیگری بخواب دید
گفت خدای با تو چه کرد گفت یک قدم در صراط نهادم دیگر در بهشت و دیگری
بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی می پرد چنانکه مرغی از درختی بدرختی
پرد پرسیدند که این درجه بچه یافتی گفت بورع [illegible] گر آن شفقت که او را
بود بر خلق خدای روزی در بازار مرغکی دید در قفص فریاد میکرد و میطپید
او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمد همه شب نماز کردی و آن
مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بوی بنشستی چون سفیان را بخاک بردند
مرغ خود را بر جنازه زد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند چون شیخ
را دفن کردند مرغ خود را بر آن خاک میزد تا از گور آوازی آمد که حق تعالی سفیان
را بشفقتی که بر خلق بود بیامرزید و آن مرغ نیز بمرد و بسفیان رسید
[illegible] شقیق بلخی رحمة الله علیه آن متوکل ابرار و آن معرف اسرار

آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن مدار اهل طریق خواجه علی شقیق قدس الله سره
العزیز یگانهٔ عصر بود و شیخ وقت و او را در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت
و همه عمر در توکل گذشته بود و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت
و در فنون علم استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود
و با بسیار مشایخ صحبت داشته و گفت هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم
و چند اشتر بار کتاب حاصل کردم ... گفت راه خدای در جهان در
چهار چیز است یکی امر و نهی دوم اخلاص در کار سیوم عداوة شیطان چهارم
ساختگی مرگ و سبب توبه او آن بود که بترکستان بتجارت شد به نظاره بتخانه رفت
بت پرستی دید که بت را می پرستید و زاری میکرد گفت ترا آفریدگاری است
زنده و عالم او را پرست و شرم دار و بت مپرست که از و هیچ نیاید بت پرست
گفت اگر چنین است که تو میگوئی خدای تو قادر نیست که ترا در شهر تو روزی
دهد که تا اینجا باید آمد بطلب روزی شقیق ازین سخن بیدار شد و دنیا بر دل
او سرد شد و روی به بلخ نهاد گبری همراه او بود با شقیق گفت در چه کاری
گفت در بازرگانی گفت اگر در پی روزی میروی که ترا تقدیر نه تا روی بدو نرسی
و اگر از پی روزی میروی که تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون
این بشنید نیک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ آمد جماعتی از دوستان
بر وی جمع شدند که او بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن هامان امیر بلخ بود
او را سگی گم شده بود همسایهٔ شقیق را بگرفتند و میرنجانیدند و او التجا با شقیق کرد
پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر مهلت ده تا سگ را رسانم او را خلاص داد
دو روز گذشت سیوم روز متفکر گشت که چکنم بعد از سه روز مگر شخصی آن
سگ را یافته بود میخواست که پیش بزرگی برد که تا او را چیزی نیکو دهند او را گفتند

که این سگ را پیش شقیق باید برد که جوانمرد هست آن مرد همچنان کرد شقیق چون
آن بدید عظیم شاد شد آن مرد را چیزی نیکو بداد و سگ را پیش امیر برد و همان
زمان بیرون آمد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقلست که در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه
یکدیگر را میخوردند شقیق غلامی را دید در بازار شادمان و خندان گفت ای غلام چه
خرمی و شادمانی است نمی بینی که خلق از گرسنگی چون اند غلام گفت مرا چه باک
خواجه من چندین ده دارد و مرا گرسنه نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت
الهی این غلام بخواجه که انبار گندم داشته باشد چنین میکند تو ملک الملوک و روزی
[illegible] رفته باحوال اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی براه حق
نهاد و در توکل بحد کمال رسید که اگر آسمان از روئین و زمین از آهن باشد
که نه از آسمان باران آید و نه از زمین روید و خلق دنیا بار من باشند من غم روزی
نخورم که نه از آنچه رزق باشد برسد و پیوسته گفتی که من شاگرد آن غلامم
نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتم روزی صعب بود و مصاف
میکردند چنانکه بجز سر نیزه نمی توانست دیدن و تیر از هوا می آمد شقیق مرا گفت
یا حاتم خود را چون یابی گوئی پنداری که دوش با زن در جامه خواب خفته بودی
گفتم نه شقیق گفت بخدا که من خود را همچنان می یابم که دوش با زن در جامه خواب
بودم بعد از آن در میان دو صف بخفت و خرقه بالین کرد و در خواب شد
نقلست که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد از منبر فرود
آمد و از دروازه بیرون شد کافر را هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجاده
شیخ نهاد و شیخ آن را می بوئید جاهلی آن بدید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان
گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوییدن بینند و هیچ کس گرفتن نه بینند
نقلست که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی

خاصگی کی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را می پرستد و ایمان
آرد از بهر روزی دادن پس آن نعمت پرست است شقیق یارا ترا گفت این سخن
بنو رسید که او میگوید یکبار گفت چون تو مردی سخن بی معنی را نیکو نه بنویسد گفت
ای ما چون گوهر پاکیم اگرچه در نجاست افتاده باشد زکیم و پاک داریم بیگانه گفت
اسلام عرض کن که دین تو دین تو صنعت و حق بزیرفتن نعت آری رسول علیه السلام
فرموده است الحکمة ضالة المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر [illegible]
که شقیق در سمرقند مجلس میگفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده آید اینک
گورستان و اگر کودک آید اینک دبیرستان و اگر دیوانه آید اینک بیمارستان و اگر کافر
آید اینک کفرستان و اگر اهل اسلام آید بنده آید در اسلامی از خود بستانی پس گفت
ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت که مردمان ترا ملامت میکنند و میگویند
که از دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا چیزی عطا کنم شقیق گفت اگر ترا پنج
عیب نبودی چنین کردمی یکی آنکه خزانهٔ تو کم شود دوم باشد که دزد ببرد سیوم تواند
بود که تو پشیمان شوی چهارم دور نبود اگر از من عیبی بینی اجرا عطا از من باز
گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و من بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست
که از همه عیبها پاک و منزه است [illegible] که یکی پیش شقیق آمد و گفت میخواهم که
بحج روم شقیق گفت توشهٔ راه چیست گفت چهار چیزست گفت کدام است گفت
آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس را از روزی خود
دورتر از خود نمی بینم دوم آنکه قضاء خدای تعالی می بینم که با من می آید هر جا که باشم قضا
در کار است [illegible] میدانم که خدا داناترست بحال من از من شقیق گفت چنانم
که در هر جایی که باشم نیکو زادیست که داری مبارکباد و نقلست که چون شقیق
قصد خانهٔ کعبه کرد و ببغداد رسید هارون رشید او را بخواند چون شقیق در آمد هارون

گفت که تو شقیق زاهدی گفت شقیق منم اما زاهد تویی هارون گفت چگونه گفت
قوله تعالی قل متاع الدنیا قلیل متاع دنیا را اندک خوانده است ازین اندک
بسنده است که چه در دست تست تو بدان قانع پس زاهد تو باشی نه من که سر
بهر دو کون فرو نمی آید هارون رفت آمد گفت راست میگویی هارون گفت
مرا پندی ده گفت حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهد
چنانکه ازوی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل
چنانکه ازوی و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه ازوی
و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد چنانکه ازوی گفت زیادت
کن گفت خدایرا سرایست که آنرا دوزخ خوانند ترا دربان آن ساخته است و سه
چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز
دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال ازوی باز مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند
بدین تازیانه او را ادب کن و هر که یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوری
خویشان و اگر این نکنی پیش رو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت
تو چشمه و عمال جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود
بروشنی جوی هیچ امید نباشد گفت زیادت کن گفت اگر در بیابانی تشنه شوی
چنانکه بهلاکت نزدیک باشد اگر آن ساعت شربتی آب یابی بچند خری گفت بهرچه
خواهد گفت اگر نفروشد الا بنیمه ملک تو گفت بدهم گفت اگر آن آب بخوری تشنگی از تو
بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بستانم چکنی
گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که یک شربت آب قیمتش باشد که بخوری از تو
بیرون آید هارون بگریست و او را باعزاز تمام بازگردانید پس شقیق بمکه شد و اهل مکه
بروی جمع شدند و گفت اینجا جستن روزی حلیت و کار کردن از بهر روزی حرام

ابراهیم

ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش
گفت اگر چیزی رسد شکر کنیم و اگر نرسد صبر کنیم شقیق گفت سگان کوی ما همین
کنند اگر چیزی رسد مراعات کنند و دم بجنبانند و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت
شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست
و سر او بوسید و گفت انت الاستاد والله چون شقیق از مکه به بغداد آمد مجلس
گفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثنای سخن گفت در بادیه فرو شدم
و چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت
آنگاه که چهار دانگ سیم در جیب می نهادی خدایتعالی حاضر بود آن اعتماد به
خدایتعالی نمانده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی
و از منبر فرود آمد [illegible] که بریش وی آمد و گفت گناه بسیار
کرده ام میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی گفت زود آمدم شقیق گفت
چگونه گفت هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی
و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند روزی
خویش خوی نیک او را زیادت شود و تن او سخی گردد و در طاعتش
وسواس نباشد و گفت هر که در مصیبت جزع کند چنانست که نیزه برگرفته
است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوفست و رجا و محبت
و گفت علامت خوف ترک محارمست و علامت رجا طاعت دایم و
علامت محبت شوق و انابت لازمست و گفت هر که با سه چیز نبود از دوزخ
نجات نیابد امن و خوف و اضطرار گفت بنده خایف آنست که او را خوفست
در آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفست که نداند تا بعد ازین
چه فرو خواهد آمدن و گفت عبادت ده جزوست نه جزو گریختنست از خلق و یک

جز خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز است یکی آنکه گناه میکنند بامید توبه
و توبه نمیکنند بامید زندگانی و توبه ناکرده بماند بامید رحمت پس چنین کس
هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز قرین فقر است فراغت
دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگری است رنج تن و شغل دل
و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت
هر که چیزی [illegible] او را دوستر داری از آنکه داری او را چیزی ندهی پس
دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیاوی و گفت من هیچ چیز دوستر از مهمان
ندارم از بهر آنکه روزی و مونت و مزد او بر خدایست عز و جل و من در میان
آن اهل مجلس نیم و گفت هر که از میان نعمت در تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک
او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیاوی
در آخرت و هر که در میان دو نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از
نعمت بود او در دو شادی افتاده است یکی در دنیا و یکی در آخرت گفتند
بچه شناسد بنده که او را واثق است بخدای تعالی اعتماد او بخدایست عز و جل گفت
بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود از آن غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی
که مرد را بشناسی در نگر تا بوعده خدای تعالی ایمن تر است یا بوعده مردمان
و گفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن
و گفت فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستادی دین بود و منع کردن در
دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا دیگر معنی آنست آنچه فرستادی و نیست و
منع دنیا بود یعنی مال که بتو دهند تا بستانی و سخن گفتن در دو سرا و دین بود [illegible]
بهبود در تسلی و در همه سرای سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیاوی و

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بکار و مرا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و فقها تو بشنید
تو فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کنت این سخن بسمع خلیفه رسید
تا شعبی را حاضر کردند و خلیفه گفت در شهادت وی دا از شرط است شعبی
گفت بلی خلیفه گفت پس مرا گواهی دیدی که گواهی نوشتی شعبی گفت دانستم
بو فلان آنست لیکن وی را نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از
حق دور است و این جوان قضا را از تو باز ستدن اولیتر بعد از آن منصور
که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشورت کرد بر یکی از چهار کس
که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه و دوم سفیان و سیوم شریح
و چهارم مسعر بن کدام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه گفت
من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب آید ابو حنیفه گفت من بحیلتی قضا
از خود دور کنم سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس
سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت که مرا پنهان دارید که سرم
خواهند برید تا دلیل این خبر که رسول علیه السلام فرمود من جعل قاضیا فقد
ذبح بغیر سکین هر که را قاضی گردانیدند بی کارد بکشتند ملاحان او را پنهان کردند
و این هر سه پیش منصور شدند اول ابو حنیفه را گفت ترا قضا قبول باید کرد گفت
ایها الامیر من مردی ام نه از عرب بلکه از موالی ایشان سادات عرب بحکم من راضی
نباشند جعفر گفت این کار بنسبت تعلق ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت
من این کار را نشایم و درین قول که گفتم نشایم اگر راست میگویم و در دروغ گویی قضای
مسلمانان را نشاید تو خلیفه خدای روا مدار که دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون
مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت پس مسعر پیش رفت و دست خلیفه
بگرفت گفت چگونه و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه

است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودایی ام و ... ام ضعیف است
منصور گفت معالجه مکن تا عقل کامل شود پس قضا بشریح دادند و ابوحنیفه او را معالجه کرد
و هر گاه که با وی سخن گفت [illegible] که جمعی کودکان گوی میزدند گوی ایشان میان
جمع ابوحنیفه افتاد هیچ کودکی نمیتوانست که برود و باز آرد از شرم او کودکی گفت این
چه باشد که من بروم و بیرون آرم پس گستاخ وار برفت بیرون آورد ابوحنیفه
گفت مگر این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند همچنان بود گفتند ای امام
مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا او را مانع شدی از میان
ما آمدن را نقلست که او را بر کسی مال بود و در محلت آن شخص شاگردی از
آن امام وفات کرده بود امام بنماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ
سایه نبودی الا دیواری از آن مرد که مال با امام می بایست داد و مردمان بسیار
در آن سایه نشسته بودند چون امام رسید برخاستند گفتند درین سایه بنشین
گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار او تمتعی حاصل کردن
پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة فهو ربوا اگر منفعتی کم هم ربوا
باشد نقلست که او را یکبار محبوس کردند بجهت قضا یکی از ظلمه بیامد و گفت که
مرا قلمی بتراش گفت نتراشم هرچند که گفتم سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت
ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی گفته است احشروا الذین ظلموا و ازواجهم
نقلست که ابوحنیفه پانصد رکعت نماز گذاردی روزی میگذشت زنی با یکی میگفت
که این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد که بعد ازین
پانصد رکعت نماز کنم هر شبی تا ظن و گمان ایشان راست باشد روزی دیگر می
گذشت کودکی با کودکی میگفت که این مرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند
ابوحنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام

گفت

گفت مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمی خسپد گفت نیت کردم که دیگر شب
نخسپم گفت چرا امام گفت خدا تعالی میفرماید ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا
بندگانی اند که دوست دارند که ایشان را بخیری کرده اند یاد کنند اکنون من پهلو
بزمین نه نهم تا از آن قوم نباشم که بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت
نماز خفتن گذاردی نقلست که بر زانوی ابوحنیفه چون زانوی اشتر بود از
بسیاری که در سجده بودی گویند که تکبر را تواضع کرده بود از بهر ایمان او
گفت هرچه گرد هم کفارت آنرا گفتند که او بودی که چهل بار قرآن را ختم کردی
تا مسئله که او را مشکل بودی حل شدی نقلست که محمد بن حسن رحمه الله علیه
عظیم صاحب جمال بود و ابوحنیفه چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندیدی و
چون درس گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد
نقلست که داود طائی گفت بیست سال در خدمت امام ابوحنیفه بودم و در
مدت او را نگاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از برای استراحت
پای دراز نکردی او را گفتم ای امام دین در حال خلوت اگر پای دراز کنی
چه باشد گفت با خدای ادب داشتن در خلوت اولیتر نقلست که ابوحنیفه روزی
میگذشت کودکی را دید در گل مانده و افتان و خیزان میرفتی ابوحنیفه گفت هشدار
تا نیفتی کودک گفت افتادن من سهلست اگر بیفتم تنها باشم اما تو هشدار
که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که در پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود
امام را از حد افتادن کودک عجب آمد بگریست در حال اصحاب را گفت زنهار
اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید
و بتقلید من ظاهر تحقیق خود را ه نمائید و این نشان کمال انصافست تا لاجرم
ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف نقلست که مردی [illegible]

بود و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشتی تا بحدی که او را جهود خواندی
و این سخن ابو حنیفه رسید او را بخواند گفت دختر ترا بفلان جهود بخواهم داد گفت
تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز ندهم
ابو حنیفه گفت سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا
باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد امرد در حال بدانست که سخن او از
کجاست از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابو حنیفه نقلست
که روزی در گرمابه بود یکی را دید هر بی آزار بعضی گفتند او فیلسوفست و بعضی گفتند
دهریست ابو حنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام مسلمانان روشنایی
چشم تو از کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند و گفت چون با قدری
مناظره کنی رو نخست یا کافر شود یا از مذهب خود بگذرد او را بگوی که خدا تعالی عالمست
که علم او بذات ایشان رهست شود و معلوم او با علم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست
تسلیم کرد و از مذهب خود بیزار شد و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم
که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش بستاند نقلست
که مسجدی عمارت کردند از بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر امام گران آمد
ایشان گفتند ما را غرض تبرکست آنچه خواهد بدهد درمی چند بکراهیت تمام داد نشان کردند
گفتند ای امام تو کریمی و عالمی و در سخاوت همتا نداری که این قدر زر دادن بکسی
بر تو چرا گران آمد گفت کراهیت من نه از جهت مال دادن بود ولیکن من یقین
میدانم که مال حلال هرگز با آب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون
از من چیزی خواستند کراهیت من ازین بود که در مال حلال من شبهتی پدید
آید از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درم باز آوردند و گفتند نه
سره است امام اعظم شاد شد نقلست که روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی

کل بر جامه او چکید بلب دجله رفت و می‌شست گفتند ای امام مسلمانان تو مقدار
درم معین بجوز است بر جامه رخصت میدهی و اینقدر گل را میشویی ابو حنیفه گفت
آری آن فتویست و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام هم کرده بلال را اجازت
نداد که زمزمه کند و خود یک الف را قوت بداد و گویند چون داود طایی معتقد شد ابو حنیفه
رحمت الله علیه را گفت اکنون چه کنیم گفت بر تو باد کار بستن علم که هر علمی که از کار
بندی چون تنی بود بی روح گویند خلیفه عهد بخواب دید ملک الموت را از وی پرسید
که عمر من چند مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد چون بیدار شد
تعبیر این خواب از بسیار مشایخ و از بسیار کس پرسید معلوم نشد ابو حنیفه
را بخواند و از وی پرسید که چنین خواب دیده ام تعبیر این چیست گفت به پنج علم اشارت
کرده است یعنی این پنج علم کس نداند و این پنج در این آیت که حق تعالی میفرماید
ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس ماذا
تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت شیخ علی بن عثمان الجلابی گفت
که بشام بودم بر سر خاک موذن بلال رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در
مکه دیدم که در حرم بودم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیری را در
بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش او دویدم و بر پشت پایش بوسه
دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست که پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه بر باطن
من مشرف شد گفت این پیر امام تو و اهل دیارست و آن ابو حنیفه بود رضی الله عنه
نقلست که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت را بخواب
دیدم که جمله خلایق بحکمگاه بحسابگاه ایستاده بودند و رسول علیه السلام را دیدم
بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از دست و چپ مشایخ دیدم ایستاده
و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سپید روی بر روی علیه السلام نهاده

و امام ابوحنیفه را دیدم برابر رسول علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده
گفت تا رسول علیه السلام اجازت ندهد چگونه دهم پس رسول علیه السلام فرمود
که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ
کم نشد پس گفتم بر راست رسول علیه السلام آن پیر کیست گفت ابوبکر صدیق رضی
الله عنه ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ کیست گفت ابوبکر صدیق رضی الله عنه همچنین
می پرسیدم و بانگشت عقد میگرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده
عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت رسول علیه السلام را در خواب دیدم گفت
اطلبک قال عند ابوحنیفه و مناقب او بسیارست و مجاهده او بیشمار و لو شنیده
نیست بر این ختم کردیم باب نوزدهم در ذکر امام شافعی رحمه الله علیه
آن سلطان شریعت و طریقت و آن برهان حجت و حقیقت آن مفتی اسرار [illegible]
و آن مهدی انوار نامتناهی آن وارث نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح الله
و آدن حاجت نیست که همه عالم پر نور از شرح صدر اوست و فضایل و شمایل و
مناقب او بسیارست وصف او این تمامست که شعبه درخت نبوتست و میوه
شجره مصطفوی بود و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت
و فتوت اعجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان بود و هم فاضل عهد و هم
علم وقت هم حجة الائمة من قریش و هم مقدم القریش ریاضت و کرامت او نه
چندانست که این همه در آن توان کرد در سیزده سالگی در حرم بود میگفت سلونی
ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار
حدیث یاد داشت بشاگردی او آمد و غاشیه داری او میکرد جمعی بر سبیل
اعتراض کردند که مردی بدین درجه که در پیش صبیی میشد و بجاله شافعی ترک صحبت
مشایخ و علما و استادان عالی ترک میکنی احمد گفت هر چه یاد داریم معانی آن

[illegible]

اومید اند اگر او بما نیفتادی با بر در او خواستیم ماند که حقایق اخبار و آیات و انچه
خوانده و فهم کرده است تا حدیث پیش نداشتیم ما او چون آفتابست جهان را چون
عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی اندر سبب
او بگشاد و هم احمد گفت ندیدم کسی را منت او بزرگترست بر اسلام در عهد
شافعی الا شافعی را و هم احمد گفت شافعی فیلسوفست در چهار علم در لغت و
اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث
که مصطفی علیه السلام فرمود که حق تعالی بر سر صد سال مردی را برانگیزد تا دین
من خلق را آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی وزن
کردندی با عقل مردمان یک نیمه او از عقل خلق راجح آمدی و بلال خواص گوید
که از خضر پرسیدم که در حق شافعی چه گوئی گفت او از اوتادست ابدالست
عرسی بود و عوقی زرقی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود
که خلوت هزار ساله در سر او افکندند پس بسیم راعی افتاد و در صحبت او
بسی بود تا در تصوف بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من
مذهب او ندارم اما شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که می نگرم او را
در پیش می بینم نقلست که شافعی گوید رضی الله عنه رسول علیه السلام را
بخواب بدیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت
نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت تا من دهن خود باز کردم
بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون
برو که برکات خدا بر تو باد و هم دران ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشتری
خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم نبی و مرتضی بر من سرایت کرد چنانکه
گویند شافعی شش ساله بود به دبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم

چون از تخت فرو آمد جای علما رساند زبر دست خلیفه او را بر تخت نشاند و خود
برابر آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوئی تا آنگه من مسئله ترا جواب
دهم هارون گفت سوال تو چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده
و از بیم خدا باز ایستاده ای هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی
گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند که بچه دلیل حکم کرد گفت
بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن
الهوی فان الجنة هی المأوی هر که او قصد معصیت کرد و بیم خدای او را
از آن باز داشت بهشت جای اوست همه فریاد برآوردند و گفتند هر که
در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود و گفت که یکبار در میان
درس ده بار برخاست و بنشست گفتند این چه حالت گفت کودکی
علوی زاده بر در مدرسه بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را
بر میخیزم که روا نبود که فرزند رسول فرا پیش آید و بر نخیزم نقلست که شافعی
در حرم کعبه مجاور شده بود کسی مالی بحرم فرستاد تا بر مجاوران صرف
کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن مال بنزدیک او بردند گفت خداوند مال کجا
است گفتند که او وصیت کرده است که این به روایت آن متقی دهند شافعی
گفت مرا از این مال نشاید گرفت که نه من متقی ام و نگرفت نقلست که وقتی
از صنعا بمکه آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا
گوسفندان تا نفع آن بمساکین می باید رسانید شافعی از بیرون مکه خیمه زد و در آنجا
بنشست و آن زر را فرو ریخت هر که می آمد مشتی بوی داد چنانکه تا نماز پیشین
هیچ نمانده بود نقلست که از روم هر سال مال بهارون رشید میفرستادند
یکسال رهبانی چند فرستادند از روم پیش هارون و گفتند که خلیفه میفرماید

با دانشمندان شما ار بحث کرده کفتند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم والا از یاد کرد از
مال مطلبند چهار صد کس از مردمان ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی بدانشمندان کنند
و جمله علما بغداد بر لب دجله حاضر شدند پس هارون رشید شافعی را طلبید و کفت
جواب ایشان ترا می باید داد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش
انداخت بر روی آب رفت و سجاده بر سر آب انداخت و بنشست و کفت
هر که با ما بحث دارد اینجا آید ترسایان چو این بدیدند جمله مسلمانان شدند خبر بقیصر روم
رسید کز این جماعه تو فرستادی جمله مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه
و حکایه شافعی با قیصر کفتند قیصر کفت الحمد لله اگر او اینجا بیامدی اگر اینجا آمدی در همه روم
زنار داران نماندی نقلست که جماعتی با هارون کفتند که شافعی قران حفظ ندارد
ولیکن قوة حفظ او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان امامتش
فرمود شافعی هر روز جزوی قران مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند تا در
ماه رمضان همه قران حفظ کرد و در عهد او زنی بود که دو روی داشت شافعی خواست
کاو را ببیند بصد دینار او را عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهر بتمام او نهاد و [illegible]
احمد حنبل هر که یکنماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام شافعی [illegible] را عذاب
کنند کرفتار کفتند شافعی احمد را کفت چون کسی که یک نماز عمدا ترک کند کافر شود چکند تا مسلمان
شود احمد کفت نماز کند شافعی کفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و از
این جنس سخن که میکفت در اسرار فقه است سؤال و جواب او بسیار است اما این
کتاب جای آن سخن نیست و کفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تأویلات مشغول
کردد بدانکه از و هیچ نیاید و کفت من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است
نقلست که کفت هر که علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد
و هر که علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده باشد نقلست که کفت اگر [illegible]

نکرده بمن فروشند بخرم و گفت هر کرامت آن بود که چیزی درست کند و شود و قیمت
او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی کسی او را گفت مرا پندی ده گفت عظت
بزندگان بگیر نه بمردگان یعنی اگر گویی دریغا که من چندین سیم جمع کردم
کاو کرد و بگذاشت بحسرت بلک عظت بری که چندان طاعت که او کرد باری من
کردمی دیگر آنکه هیچکس بمرده عبرت نبرد و بزنده نیز باید که عبرت گیرد که این زنده نیز خواهد مرد
[illegible] که شافعی روز وقت خود گم کرده بود و همه مقامها گردیده و بخرابات بر
گذشت و مسجد باز رسید و بمدرسه بر گذشت و نیافت و بخانقاه بر گذشت جمع
صوفیان بدید که نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت نباید که از
دست شود شافعی چون این بشنید روی بخادم آورد و گفت اینک وقت
باز یافتم بشنو که چه میگویند از سخن شیخ ابوسعید رحمة الله علیه نقل میکنند که
شافعی گفت که علم همه عالم در علوم من نرسد اما علم من در علم صوفیان نرسد
و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسد که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع
خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که گفت آدم علیه السلام
وفات کرده بود و خلق میخواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از
معبر پرسیدم گفت کسی که عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است
و علم آدم الاسماء کلها این بود آن نزدیکی شافعی وفات کرد نقلست که وقت وفات
وصیت کرد که فلان کس را بگویید که مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون او وفات
کردند آن شخص برسید با وی گفتند که شافعی چنین وصیت کرده است او گفت
تذکره او بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام داشت آن مرد وام بگذارد و گفت
مرا از شستن وی این بود و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم
گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی زر نشاند و بغر مروارید تر بر من نثار کردند

و هفتصد هزار بار چندین بمن داد و رحمت کرد والله اعلم بالصواب [illegible]

ذکر خواجه امام احمد حنبل رحمة الله علیه آن امام دین و سنت آن مقتدای
مذهب و ملت آن مجتهد راست و عامل آن ارکان کفایت یعنی بدل آن صاحب تیغ
زمانه آن صاحب ورع یگانه آن آخر و اول امام بحق احمد حنبل قدس الله روحه
العزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و در وقت هیچکس را در عالم احادیث
آن سخن نبود که او را و ورع و تقوی و کرامت و ریاضت شانی عظیم داشت
و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوت و جمله فرق او را مبارک داشته اند
و از غایت رشد و اوصاف از آنچه منسوبه بدی اقرار کردند او مقدس و مبرا
است تا حدی که بشر یکروز معنی این حدیث میگفت خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا در بیان معنی گفت تن دست از آستین بیرون کرده
بود و اشارت میکرد امام احمد گفت چون سخن بدالله گویی بدست اشارت مکن
و بسی مشایخ کبار را دیده بود چون ذوالنون مصری و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی
و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب
کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم تنها و سری سقطی گفت
او پیوسته مضطر بودی در حال حیات از طعن معتزله و در حال وفات در خیال مشبهه و
[illegible] رهمه بری بود آورده اند که چون در بغداد معتزله غلبه
کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآن را مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند
و سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من
دزدی کردم هزار چوبم بزدند مقر نشدم تا عاقبت رهایی یافتم من بر باطل [illegible]
صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی احمد گفت این سخن او یاری بود مرا پس او را
بردند و او پیر ضعیف بود و بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق

بگوی

کوئی و گفت و دران میان در عین تشنه بند از دستش گشاده شد و دستها
او بسته بودند و دو دست از غیب پدید آمد و آزارش ببست چون آن
برهان بدیدند رها کردند و همه مسلمان شدند و بعد از ان وفات کرد و در آخر
کار قومی پیش او آمدند و گفتند که درین قوم که ترا رنجانیدند چه گوئی گفت از
برای خدای که مرا میزدند پنداشتند که من بر باطلم و بحق میزدند بدان زخم خوب در قیامت با یک
هیچ خصومت ندارم [illegible] که جوانی مادری بیمار داشت و زمین [illegible] شده بود
روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش احمد رو بگوی تا دعا
کند برای من تا مگر حق تعالی مرا صحت دهد که مرا دل ازین بیماری بگرفت جوان
بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که بیماری
دارم و از تو دعا میطلبم امام عظیم کراهیت داشت از انکه یعنی چو مرا چون کی
شناسد پس امام برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم که در خانه احمد
بود گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو مشغولست جوان باز گشت چون
بدر خانه رسید در بزد مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان الله
تعالی [illegible] که وقتی امام بر لب آب وضو میساخت دیگری بالای او وضو
میساخت برای حرمت امام را برخاست و زیر امام شد و وضو میساخت گفت
مبادا که اگر بالای او وضو سازم خاطر امام متغیر شود چون آن مرد وفات کرد او را
دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم
در وضو ساختن و احمد گفت بادیه فرو شدم تنها راه گم کردم بگوشه نشسته بود گفتم بروم
و از وی راه بپرسم برفتم و برسیدم بنالید گفتم مگر گرسنه است پاره نان داشتم
بدو دادم او درشتی کرد و گفت ای احمد تو کیستی که بخانه خداوندی و روزی رسانی
از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در تن من افتاد گفتم

[illegible]

تا بدین ابن نكنی گفت كتابی می نویسیم از مردان كه باسن تحرز ربای من گفت
كتاب نیز بخرم گفت از استربستان ده تا بیخ كه براهیم كنم و بیخ كه از ربای گفت
كه احمد با شاگردی مهمان آمد آن شب كوزه آب پیش او بنهاد بامداد
دید گفت چرا كوزه آب همچنان برجاست شاگرد گفت اگر كوزه آب خرج میكردم
علمی كه از من آموخته كوزه آب بستر در مر افتادی پس گفت چه میكردی گفت
طهارت و نماز شب و الا این علم چه می آموزی والسلام نقلست كه احمد
مزدوری داشت نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزدش چیزی بوی ده
مزدور نگرفت چون برفت احمد گفت بر عقب او ببر كه بستاند شاگرد گفت
چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد این ساعت چون
ببیند بستاند و وقتی شاگردی قدیم رهو كردانید بسبب آنكه در خانه گل اندود كرده
بود گفت یك ناخن از شاه راه مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن و وقتی سطلی
گرو نهاده بود چون بازگرفت بقال دو سطل پیش امام آورد و گفت از آن خود
بردار كه نمیدانم كه از آن تو كدامست امام احمد سطل بوی رها كرد و برفت كه مد
نقلست كه مدتی امام احمد را آرزوی عبدالله مبارك بود تا عبدالله مبارك اتفاقا هم
پیر احمد گفت ای پدر عبدالله مبارك بدر خانه ایستاده است و بدیدن تو آمده
است امام احمد عبدالله را راه نداد و پسرش گفت درین چه حكمت است كه سالها
است تا در آرزوی او میسوختی كرده ولی چنین دولتی درآمده است راه نمیدهی احمد گفت
اكنون چنین است كه تو میگویی اما میترسم كه اگر او را ببینم خو كرده لطف او شوم
بعد از آن طاقت فراق وی ندارم همچنین بر بوی وی عمری میگذارم تا آنجا
كه بینم فراق در پی آن نباشد او را كلمات عالیست و در معاملات و هر كه او را مسله
پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی كردی

گفت از حق تعالی خواستم تا در خوف بر من بگشاید تا خایف شدم که هم آن بود که
خرد از من زایل شود دعا کردم گفتم الهی تقرب من بتو بچه چیز فاضلتر گفت بکلام من بعضی
قرآن پرسیدند که اخلاص چیست گفت آنکه آفات اعمال خلاص یابی گفتند توکل چیست
گفت الیقین بالله و در وقت نیاز و در روزی گفتند رضا چیست گفت آنکه کار
خود بحق تعالی سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر پرسید تا او زنده
باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه نوعست اول ترک
حرام و این زهد عوامست دوم ترک افزونی از حلال این زهد خواص است سیوم
ترک هرچه ترا از حق مشغول کند این زهد عارفانست گفتند این صوفیان
در مسجد نشسته اند بر توکل بی علم گفت غلط میکنند که ایشان را علم داده است
گفتند همت ایشان تا پی شکسته بسته است گفت من نمیدانم قومی را بر روی زمین
بزرگ همت از آن قوم که همت ایشان بپاره نان بیش نبود در دنیا و فاتش
نزدیک رسید از آن زخم که گفتیم که در درجه شهدا بود در آن حالت بدست
اشارت میکرد و زبان میگفت که هنوز پرسش گفت ای پدر این چه حالتست
گفت وقتی با خطرست چه جای جوابست بدعا مددیم کرا از جمله حاضران که ببالین
اند عن الیمین وعن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک ادبار بر سر میکند
و میگوید ای احمد ایمان بردی از دست من و من میگویم نه هنوز تا یک نفس باقی
مانده است جای خطرست نه جای امن چون وفات کرد جنازه برداشتند
مرغان می آمدند و خود را بر جنازه او میزدند تا چهل و دو هزار گبر ترسا مسلمان شدند زنا
ها بینداختند و نعره میزدند و گفتند و فریاد میکردند لا اله الا الله محمد رسول الله میگفتند
و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت با فراط از آن روز یکی بر مغان و
یکی بر جهودان و دیگر بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان اما بزرگی پرسیدند که نظر در حیات

پیغمبر بوده یا در حال حیات او گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه گفت بار خدایا
هر کرا ایمان نداده بده و هر کرا داده باز مستان ازین دو دعا یکی در حال حیات اجابت
افتاد که هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را اسلام روزی
کرد و محمد بن خزیمه گفت احمد را بخواب دیدم که بعد وفات می خرامید گفتم این چه
رفتارست گفت رفتن خدام در دار السلام چنین است گفتم خدایا با تو چه کرد گفت
بیامرزید و تاج کرامت بر سرم نهاد و نعلین در پایم کرد و گفت یا احمد این از
برای آنست که گفتی قرآن مخلوق نیست پس بفرمود که مرا بخوان بدعا که بدو رسیده است
ریاضت و مجاهده او بسیارست والله اعلم [illegible]
[illegible] آن شمع دانش و بینش آن چراغ ملت آفرینش آن
عامل طریقت و آن عالم بحقیقت آن مرد خدای داود طائی رحمة الله علیه اکابر این
طایفه بود و سید القوم و در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت
خاصه که در فقه که بر سر آمده بود و متعین گشته و بیست سال شاگردی ابوحنیفه کرده بود
و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود و از اول کار در
اندرون او خوفی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بودی و سبب توبه او آن بود
که نوحه گری این بیت میگفت ای خدیک بتد البلی و ای عینیک اذا سالا
کدام رخساره بود و موکه در خاک ریخته نشد و کدام چشم است که در زمین ریخته
نگشت و در وی عظیم ازین معنی بوی فرود آمد و قرار از و برفت و متحیر گشت
و همچنان بدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را نه بر حال خود دید گفت ترا چه بوده
است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پدید
آمده که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و بهیچ فتوی در نمی آید
امام گفت روی از دنیا بگردان و از خلق اعراض کن و او روی از خلق بگردانید

و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت
این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگوئی و این نیکو نباشد
کار آن باشد که در میان ایشان نشینی و سخن نامعلوم شنوی و بر آن صبر کنی و
هیچ نگوئی و آن مسایل را از ایشان دانی داود دانست که چنانست که او
میگوید یکسال بدرس آمد و در میان نشست و هیچ نگفت و هرچه میگفتند
صبر میکرد و جواب نمیداد و به استماع بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت
این صبر یکساله من کار سی ساله بود که کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او
درین راه بود تا مردانه پای در راه نهاد و جمله کتب را به آب داد و عزلت گرفت
و امید از خلق منقطع گردانید نقلست که بیست دینار زر میراث یافته بود آنرا
در بیست سال میخورد تا بعضی مشایخ گفتند که طریق ایثار است نه نگاه داشتن
است او گفت من اینقدر از آن میدارم که سبب فراغت منست و تا این
میسازم تا بمیرم و هیچ انکار کردن نیاسود تا حدی که نان در آب نهادی و بیاشامیدی
گفت میان این و خوردن پنجاه آیه قرآن برمی‌توان خواند روزگار چرا ضایع
کنم ابوبکر عیاش گوید بحجره داود رفتم او را دیدم پاره نان خشک در دست
داشت و میگریست گفتم یا داود چه بود گفت میخواهم که این نان پاره بخورم
نمیدانم که حلالست یا حرام و یکی گفت پیش او رفتم سبوی آب دیدم در آفتاب
نهاده گفتم یا داود چرا در سایه ننهی گفت چون اینجا نهادم سایه بود و اکنون
شرم دارم از خدای که بنفس تنعم کنم نقلست که سرای داشت با چند خانه در خانه‌ئی می
نشستی تا خراب شدی پس در خانه دیگر شدی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت
مرا با حق عهدیست که دنیا را آباد نکنم نقلست که همه سرای فرو افتاد و جز دهلیز
نماند شب که وفات کرد دهلیز نیز افتاد نقلست که یکی پیش او رفت و گفت

تا این سقف خانه شکسته است خواهد افتاد بتحیر در او [illegible] و گفت بیست سالست
تا این سقف را ندیده ام گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم مرا بکار دین امر
نمیکنند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من نمیگویند از من بصحبت دریغ میدارند صحبت
خلق را چکنم بار در چشم من می آرایند گفتند چرا زن نخواهی گفت مومنه را
نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم حق او را در گردن خود کرده
باشم که در کار دنیا او قیام کنم دینی و دنیاوی چون نتوانم او را فریفته باشم
گفتند آخر محاسن را شانه کن گفت اگر فارغ مانده باشم این کار کنم
که شبی مهتاب بود بر بام آمده و در آسمان نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و
میگریست تا بیخود شد و بیفتاد و همسایه پنداشت که بر بام دزدست با تیغ کشیده
بر بام آمد داود را دید دست او بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم من بیخود
بودم او را دیدند که نماز میکند و میگفتند چه شتابست گفت این لشکر بر در شهر اند
منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت اهل گورستان و چون سلام نماز بازدادی چنان
رفتی که گویی از کسی میگریزد تا در خانه شدی و در بستی و عظیم کراهیت داشتی نماز
شدن سبب آن وحشت خلق حق تعالی از وی کفایت کرد [illegible] که [illegible]
روزی او را دیدند در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت ای جان مادر که
مانی عظیم است و تو صایم اگر بسایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از حق شرم دارم که برای
نفس و خوش آمد خویش بر دارم و من خود این را روا ندارم مادر گفت این چه
سختیست که میکنی گفت ای مادر چو در بغداد محالها دیدم تنها بدو دعا کردم تا حق تعالی
روی از من باز گرفت تا معذور باشم و نماز جماعت نروم تا آنها نباید دید اکنون
شانزده سالست تا روی ندارم و با تو نگفتم [illegible] که دایم اندوهگین بودی چون
شب در آمدی گفتی این اندوه توام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب و قرار از من ربود

[illegible]

معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت بدرویشان نگریستی جنید گفت حجامی او را
حجامت میکرد دیناری بوی داد گفتند اسراف کردی گفت هر که را مروت نیست
عبادت نباشد ... که گرگی پیش وی بود در روی او می نگریست و او را گفت بدینجا
هنا که بسیار گفتن هیبت هست بسیار نگریستن هم که هیبت هست ... که چون محمد
و ابو یوسف را اختلاف افتادی حکم او بودی و چون پیش او آمدندی پشت با ابو
یوسف کردی و روی سوی محمد و با محمد اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی
اگر قول قول محمد بودی گفتی قول آنست که محمد میگوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی
گفتی قول نیست و نام نبردی گفتند ای داود هر دو عالم بزرگند چرا یکی را عزیز
داری و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد از حسن بر نعمت بسیار خواسته
است و در علم آمده است و علم سبب عز دین و ذل دنیا اوست و ابو یوسف از
مذلت و فقر و فاقه آمده است و علم را سبب عز و جاه خواه گردانیده است پس
محمد چون او نبود که استاد او ابو حنیفه را تازیانه زدند قضا قبول نکرد و تا تازیانه
زدند فضیل قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد خود خلاف کند من با و
سخن نگویم ... که هارون رشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود ببر
تا زیارت کنم چون بدرخانه او رفتیم راه نداد ابو یوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت
از مادر داود درخواست تا شفاعت کند که او را راه دهد که قبول نمیکرد و گفت بحق شیر من که
ایشان را راه دهی داود گفت این ظالم را نبینم پس گفت ای تو فرموده که حق مادر نگاه دار
که رضا من در رضای اوست و اگر نه مرا با ایشان چکار پس بار داد و در آمدند و بنشستند
چون هارون بازگشت صره زر پیش نهاد و گفت حلال است داود گفت بردار
که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروخته ام به بیست دینار از میراث حلال آن را
نفقه میکنم و از حق تعالی درخواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند

تا مرا کسی حاجت نماند امیدوارم که دعا اجابت کرده باشد پس هر دو با هم بازگشتند
ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقه او چند آمده است گفت که وی درم
نفقه هر روز خرج میکند گفت دانگی سیم ابو یوسف حساب نگاه کرد تا روز
آخر ابو یوسف بشست بحراب باز داده بود امید زاده و وفات کرده است نگاه
کردند چنان بود گفتند از چه دانستی گفت حساب کردم که امروز هیچ نمانده است
و دانستم که دعا او مستجاب شده باشد از ما درین حال وفات او رسیدند
گفت همه شب نماز کرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم
ای پیر وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود که بزرگی گفت [illegible]
بیماری دران دهلیز خراب افتاده بود و گرمای عظیم بود و خشتی در زیر سر نهاده و
در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی تا بدین صحرات برون برم گفت شرم دارم
که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس برین دستی نبود و مراد برین حال و [illegible]
پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی
پیش روی من نگذرد چنان کردند و امروز همچنانست و آنشب که از دنیا برفت
از آسمان آواز آمد که یا اهل زمین داود بحق رسید و حق تعالی از وی راضی شد
بخوابش دیدند که در هوای پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص یافتم
بیننده خواب بیامد تا خواب با او بگوید او خود وفات کرده بود والله اعلم بالصواب
[illegible] حارث محاسبی رحمة الله آن سید اولیا وان عمدة
اتقیا ان محتشم معتبر وان محترم مفتخر آن ختم کرده ذو المناقب شیخ عالم حارث
محاسبی رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن و در معاملات
و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیا وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف
بسیار است در انواع علوم و سخت عالی همت بود بزرگوار در سخاوتی و درویشی

عجایب داشت و در فراست و صداقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ
المشایخ بغداد بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایة
و در طریقت مجتهد بود زیرا که رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این سخن طولی
دارد و او بصری بود وفات در بغداد است و شیخ عبد الله خفیف گفت پنج کس
از پیران را اقتدا کنیم و بحال ایشان متابعت نمایم و دیگران را تسلیم کنیم یکی حارث
محاسبی دوم جنید سیوم رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله علیه زیرا که
ایشان جمع کردند میان علم حقیقت و میان علم طریقت و شریعت و هر که جز این
پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم ارادت و اقتدا را اما خود لیکن
ستوده کار ایشان است نقلست که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث
مانده بود گفت به بیت المال برید تا سلطان باشد گفتند چرا گفت پیغامبر علیه
السلام فرموده است القدری مجوس هذه الامة یعنی قدری مذهب گبر این امت
است و پدر من قدری بود و پیغامبر علیه السلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ
و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون
دست بطعام میبردی که شبهت آلوده رگ انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت
فرمان او نبردی و او بدانستی که آن لقمه بوجه حلال نیست جنید گفت روزی حارث
پیش من آمد روی از گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیک آید در خانه
شدم چیزی طلب کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم
انگشت او مطاوعت نکرد لقمه در دهان نهاد و هر چند که جهد کرد فرو نشد در دهان
میگردانید تا دیرگاه و هیچ فایده نداشت برخاست و در پایان سرای افکند و بیرون شد
بعد از آن گفت از آن حال باز پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم دل
تو نگاه دارم لیکن مرا با خدا نشانیست که هر طعام که در او شبهتی بود به حلق من فرو نرود

[illegible]

و نزدیک خلق بدانچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب بدست توان کرد و گفت
هیچکس را مبینی از فرزندان آدم علیه السلام که او را از خود بهتر ندانی و گفت مرد
عالم نیست بقرب حق تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام
و گفت تفکر جز اسباب و نشانه تیر بلا شدن است و گفت تفکر اسباب را انجا
قایم دیدن است و تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلای از تغیر سبب
از ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودنست از خوبیها که خداوند بدان راضی نبود
و محبت میل بودن بهمگی بچیزی پس آن را ایثار کردن است بر خویشتن بتن و جان
و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر است و
گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نگاه او خائف بود که من بدین
یک حرکت باخود خواهم بود در آخرت و گفت علامت الانس آنست بحق وحشت است
از خلق و گریختن از همه خلق در آنست و متفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بسبب
بقدر آنکه انس حق در دل جای میگیرد بقدر آن انس مخلوقات از دل رخت
بر میگیرد و میگفت صادق آن باشد که او را باک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ
مقدار نماند و جهت صلاح دین خویش بدان آن را دوست ندارد که مردمان ذره
ذره اعمال او بینند و در ظاهر کارها از سستی حزم حذر کند که دشمن در بن وقت
بروی ظفر یابد و هرگاه که توی حزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بجای نهاده چو سبب
درویشی را گفت کن بعد والا فلا تکن یعنی غذیه باش و اگر نه خود مباش این
نیکو سخنست و گفت سزاوارست کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب کردانیده
است که او را بنماید مقامات و گفت هرکه خواهد لذت لذت اهل بهشت بیابد گو صحبت
اهل درویشان قانع و صالح باش و گفت هرکه باطن خود درست کند بمراقبت و اخلاص
خدای تعالی ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهده و اتباع سنت و گفت اگر بحرکات دل

[illegible]

ابو الحسین گفت ندیدی که هیچکس ازین امت بر جمیع آن جز او نتوانست کرد که در معرفت
و هدایت و عیوب القلوب و آفات و عیوب النفس حظی عظیم تمام داشت و او را
کلمات عالیست و اشارات لطیف و در ایام وی گرد در دمشق و از آنجا بود
احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم و در آن میان راحتی
عظیم یافتم دیگر روز با بوسلیمان گفتم سر در پیش در عبادت ذوقی و راحتی یافتم را
گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلق در پیش است تا در خلا دیگر گونه و در ملا دیگر
گونه و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند بازداشت و
ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود و در وقت دعا یک دست
پنهان کردم راحتی عظیم از راه این که بیرون بودم رسید در خواب شدم هاتفی
آواز داد یا باسلیمان آنچه روزی این دست بود که از توقع بیرون کرده بود دیگری
دادیم اگر دست دیگر بیرون برده نصیب او نیز بدادی بعد از آن سوگند خوردم که هر
گز دعا نکنم در سرما و گرما الا هر دو دست بیرون کرده باشم پس گفت سبحان الله
خدای که لطف خود در بیکاری و نامردی ما بنهاد و گفت وقتی خفته بودم و وردم
فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می‌خسپی و پانصد سالست که مرا اینجا
در پرده از بهر تو گفت شبی حوری بخواب دیدم از گوشه که در روی من می‌دید
و میخندید و روشنی او حدی بود که وصف نتوان کرد گفتم این همه روشنی و جمال
از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده تو باریدی از آن روی ما شستند
این همه جمال از آنست و گفت مرا عادت بودی که وقت تا نخوردن نمک بیاوردندی
تا نان بی نمک زدی شبی در آن نمک کنجدی بود ندانستم و بخوردم یکسال در وقت خود
گم کردم جای که کنجد میگنجد با صد هزار از آن شهوت با دل تو ندانم چه خواهی کرد
گفت دوستی داشتم که هر چه خواستی بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند میخواهی طاعت

دوستی وی از دلم برفت و گفت فلان خلیفه از کار خویش کرد و دانستم که قبول
کند از ان بیندیشیدم لیکن مردان بودند ترسیدم که خلق مرا ببینند و صلاح
ان کار بنظر خلق در دل شیرین شود انگاه بی اخلاص گشته باشم و گفت مریدی
دیدم در مکه هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست
و گفت جزاک الله خیرا مرا ره نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم این بگفت
و برفت نقلست که شیخ احمد حواری گفت سلیمان در وقت احرام لبیک
نگفتی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا
یاد نکنند و هر ظالمی که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام هر که
نفقه حج از مال شبهت کند انگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعدیک حتی
ترد فی ما یدیک نقلست که بسر فضل طاقت شنیدن آیه عذاب نداشت از فضل
پرسیدند که بسر تو بدرجه خون بچه رسید گفت باندکی گناه این تا سخن سلیمان
گفتند گفت کسی را که خوف بیشتر بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی نقلست
که صالح بن عبد الکریم گفت رجا و خوف در هر دل دو نورست با او گفتند که کدام
روشن و نیکوتر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله چگونه
سخن است اینک ما این دیده ایم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر خیزد
و از رجا نه پس [illegible] نه رجا روشن تر بود و گفت من می ترسم از انکه گران بختی
خدا لیست از خدای که عقوبت او از آتش بیشست و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت
خوفست از حق تعالی هر گاه که رجا بر خوف غالب شود دل تباه شود و هر گاه که خوف
در دل دایم شود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد و گاه گاه بدل فرو می آید هرگز
که دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از دلی که خوف خدا نبود که آن دل خراب گردد
دیگر روز احمد حواری را گفت بترس از خدای رسیدی که در وی نا امید نشوی از رحمت او

وامیدوار بخدای امید آشتی کردن ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود را
در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد
یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها
خلاف رضاء نفس است و هر چیز را علامتی است و علامت خذلان دست بازداشتن
از گریه است و هر چیز را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است و گفت
احتلام عقوبت است از آن جهت میگویند که علامت سیری است و گفت هر که سیر خورد
شش بوی درآید اول عبادت را حلاوت نیابد و حفظ او در یادداشت
حکمت بد بود دوم شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد همه جهانیان سیرانند و
عبادت بروی گران شود و شهوات بروی زیادت گردد و همه مومنان
گرد مسجد گردند و او گرد مزابل گردد و گفت جوع نزدیک خدای خزانه‌ایست
مدخر که ندهد بکسی الا بدانکه او را دوست دارد و گفت چون آدمی سیر خورد
جمله اعضاء او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه باشد جمله اعضاء او را
از شهوات سیر گرد یعنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوات دیگر آرزو نکنند و گفت
گرسنگی کلید آخرتست و سیری کلید دنیا و گفت هر گاه که ترا حاجت بود
از حوایج دنیا و آخرة هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود از آنکه بسیار
خوردن بسیار عقل را متغیر گرداند و حاجت خواستن بحالة تغیر متغیر بود پس
بر تو باد بجوع که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق کند و علم سماوی بر تو [illegible]
گفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوست تر دارم از آنکه تا روز نماز کنم
زیرا که شب آن وقت در آید که آفتاب فرو شود و شب دل مومنان آن وقت
در آید که معده از طعام پر شود و گفت صبر کنند از شهوات دنیا مگر در دل
وی نوری بود که باخرتش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر کند بدانکه دوستر

دارد چگونه صبر کند بدانکه دوست ندارد و گفت بازگشت اگر بازگشت الا از
راه کار رسیدی بازگشتی ابدا گفت آنکه در همه عمر خویش یکلحظه باخلاص رست
دارد شرک گفت هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس در یا نجات یابد
و گفت اعمال خالص باندکست و گفت اگر صادق میخواهد که صحبت کند با آنچه در دل
او بود نباشش کار کنند و گفت صدق باز با آن صادقان بهم برفت و باقی
ماند کذب بزبان کار زبان و گفت هر چیزیرا زیوریست و زیور صدق خشوع
است و گفت صادق را مطیع خویش ساز و حق را تمیز خویش ساز و خدایرا عادت
طلب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای و رعست از زهد این اول
رضاست و آن اول زهد و گفت خدایرا بندگانند که شرم میدارند که با او معاملت
کنند بصبر پس معاملت میکنند برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم
اما در رضا هیچ نبود چنانکه در رضا نباشد صبر تو تعلق دارد و رضا بدو و گفت
راضی بودن در رضا آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ خلاص
نطلبی و گفت من نمی شناسم زهد را حدی و ورع را حدی و رضا را حدی و مقامی
و لیکن راهی از و میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که بوی
از و بمن رسید با این همه اگر خلق همه عالم را بدوزخ برند و همه یکره بروند من [illegible] رضا
روم زیرا که اگر رضا در من نیست در آمدن بدوزخ رضاء اوست و گفت ما در صفا
بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ را در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد
که چرا در چشم تنها دادند و گفت تواضع آنست که در عمل خویش هیچ عجب پدید نیاری
و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا آنکه ببیند
که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت
علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در پوشد که قیمت آن درم بود در دل آن رغبت

همی

صوفی بود که قیمتش به پنج درم بود گفت به هیچ کس بنده کویی مده بجهت
آنکه او در دل غایبست از تو و دروغ خاطر و گفت دیو دند بان سخت ترا ز آنست
که سیم و زر در دل و گفت حصن حصین نگاه داشتن زبانست و مغز عباده
گرسنگی است دوستی دنیا سر همه خطاهاست و گفت صوفی آنست که به وی
افعالی میرود که جز خدا تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
و گفت تفکر در دنیا حجاب آخرت است و تفکر در آخرة ثمره حکمت و زندگانی دلهاست
و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف [illegible] گاه کسی ترس او
معصیتی کرده ندی او از آن بگریستی و گفتی نه جای که در طاعت آفت چندان می
بینم که با آن معصیت حاجت نیست و گفت عبادت کنید چشم را گریه و دل
را تفکرات و گفت اگر بنده به هیچ نگرید مگر بدانکه ضایع کرده است از روزگار خویش
تا این غایت او را اندوه تمامست تا بوقت مرگ و گفت هر که خدای را بشناخت
دل فارغ گرداند از همه در ذکر او مشغول شود و بخدمت او و بگریه بر خطاها خویش
و گفت در بهشت شهرهاست چون بنده بذکر مشغول شود فرشتگان بنا
درختان می نشانند پس چون بنده ذکر بس کند ایشان نیز بس کنند و گفت
هر که بنده رهنده میخواهد گو در اختلاف روز و شب می نگرد و گفت هر که در روز نیکی
کند در شب مکافات یابد و هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد و گفت
هر که بصدق از شهوتی باز ایستد حق تعالی از آن کریم ترست که او را عذاب
کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شود روی بدنیا آورد مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلک از آخرة است
یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرة پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند
شوم بود و گفت هر عملی که آنرا در دنیا نقد ثواب نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزا خواهی

[illegible]

بجفا کردن نفس خویش خدای تعالی نفس او را بروی نگاه دارد و او را از اهل جنت
گرداند و گفت خدای تعالی میفرماید که ای بنده من اگر از من شرم داری عیبها
ترا بر مردم پوشیده دارم و زلتهای ترا از لوح محفوظ دور گردانم و روز قیامت
با تو در شمار استقصا نکنم هر بدای را مرید را گفت چون از دوستی جنایت
بینی عتاب مکن باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون
بیاموزم چنان بود که شیخ گفت نقلست و گفت احمد حواری یک روز شیخ
جامه سپید پوشیده بود گفت کاشکی که دل من در میان دلها چون پیراهن من
بودی در میان جامها و شیخ گفت که جنید گوید رحمة الله علیه که اعتقاد ما در حق
او چنان بود که گفت بسیار گفتی که بدر دلم چیزی آید از نکته این قوم چند روز
آن را نه بپذیرم الا بدو گواه عادل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه
شایسته خدمت تو بود آنکه شایسته خدمتکاری نتواند بود تا چگونه امید دارد
برحمت تو آنکه شرم نمیدارد از تو که نجات خواهد از عذاب تو نقلست
که چون مرگش نزدیک آمد اصحاب گفتند ما را بشارتی ده که بحضرت خدای میروی
که خداوند غفورست گفت چرا نمیگویی که بحضرت خداوندی میروی که بصغیره حساب کند
و بکبیره عذاب این بگفت و جان بداد و بعد از وفاتش بخواب دیدند گفتند
خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و لیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت
یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین یارب عاقبت بخیر گردان بالنبی
ذکر خواجه محمد سماک رحمة الله علیه آن حافظ اخوان آن ناصح
وعظ قرآن آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک خواجه محمد سماک
رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی
داشت و در موعظه آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از او بود و هارون رشید

او را چنان متواضع بود که او گفت یا امیرالمومنین تواضع تو در شرف از تواضع شرف
شریف تر است بسیاری از شرف بود و گفت شریفترین تواضع آنست که خود را
از هیچکس فضل نبینی و گفت بیشتر ازین مردمان و علمای بودند که با ایشان شفا
می باشد اکنون همه درمانده اند از دوا نیست پس طریق آنست که از خدا آموزش
خو رسازی و کتاب او را همراز گردانی و طمع بریدنی است که در گردن بند است
برای بند از تا برهی و گفت اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه
عمل بر عالمان پیش ازین و واعظان اندک بودندی چنانکه اکنون عالمان احمد
حواری گفت ابن سماک بیمار شد من قاروره او بطبیب میبردم ترسا بود در راه مردی
نورانی پیش آمد و گفت کجا میبری من حال بوی گفتم گفت سبحان الله دوست
خدای از دشمن خدای استعانت میطلبی باز گرد و او را بگوی تا دست بر آن مقام نهد
که رنج دارد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل
الایة تا باز گشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان کرد در حال شفا یافت بعد از آن
شیخ مرا گفت که تو او را شناختی گفتم نه گفت خضر علیه السلام بود [illegible]
که در حال وفات گفت الهی تو دانی در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت
را دوست میداشتم مرا بدوستی ایشان بخش این کفارت آن گردان [illegible]
که او از عرب بود او را گفتند چرا زن نکنی از آن که من طاقت دو شیطان ندارم گفتند
چگونه گفت مرا شیطانست و او را نیز شیطانست در یک خانه دو شیطان چگونه
طاقت آرم چنانکه دو گرگ درنده در یک رمه چون باشد طاقت که تواند کرد
نقل است که بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت نوازش نمود
و خلعت داد و اکرام اما هیچکس را بجاه آن ارزانیست که قوم را اگر تن در رنج داده اند
داده اند و با عیال کشیده اند باب بیست و [illegible] در ذکر خواجه محمد [illegible]

... تعالی ... آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زین
کرده بتن مطهر آن ذکر کرده بجان منور آن متمکن بساط و تقوی خواجه محمد اسلم طوسی
رحمة الله علیه یگانه جهان و مقتدای مطلق بود و او را لسان الرسول گفتندی و علماء
خراسان خواندندی کس را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را بود در همه عمر
حرکات و سکنات او بر جاده سنت یافتند و با علی ابن موسی الرضا بنیشابور
شده و در راه هر دو هم کنار بوده بودند ... اسحاق بن راهویه الحنظلی ... میگوید
چون بنیشابور رسید محمد گفت محمد بن اسلم بمیان شهر آمد پیراهن پشمین بوده
و کلاه نمد بر سر نهاده و خریطه کتاب بر دوش مردمان چون او را دیدند بگریستند
و گفتند ما را بدین صفت نمی توانیم دید ...... کاو نمرد گر دی و تنی چند معدود
مجلس وا آمدندی با این همه از برکات نفس او و قرب [illegible] آمدی بر راه راست
باز آمدند و گویند دو سال او را محبوس کردند بجهت آنکه میگفتند بگوی که قرآن
مخلوقست او نمی گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سنتها بجا آوردی و سجاده
بر دوش افکندی و عصا بر دست گرفتی و بر در زندان آمدی چون منع کردندی
باز گشتی گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی ...... که چون از زندان
خلاص یافت عبدالله طاهر والی نیشابور بود در نیشابور می آمد اعیان شهر او را
استقبال کردند و سه روز جمله اکابر شهر بسلام او آمدند بعد از سه روز عبدالله
بپرسید و گفت که هیچ معروف نمانده است در نیشابور که بسلام ما نیامده است گفتند
دو کس نیامده یکی احمد حرب دوم محمد بن اسلم طوسی گفت چرا نیامده اند گفتند زانکه
ایشان از علماء ربانی اند بسلام سلاطین نروند عبدالله گفت اگر ایشان بسلام ما
نیامده اند ما بسلام ایشان رویم پس برخاست اول بخدمت احمد حرب رفت [illegible]
احمد را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او بحکم اولو الامر منکم راه داد عبدالله در شد

برداشت زر شد چون گفت دینی که در روی نفس عزیزی تراش قلم زر شود
این دین باطل باشد در حال مسلمان شد و در قبیله او بسیار کس ایمان
آوردند نقلست که بوعلی فارمدی در نیشابور بود مجلس میگفت و امام
الحرمین حاضر بود از بوعلی پرسید که العلماء ورثة الانبیا کدامند بوعلی گفت
نه ما که سایلست یا مسول الا این مرد بود که بدروازه خفته بود اشارت بکاک گبر
اسلام کرد نقلست که در نیشابور بیمار شد یکی از همسایگی او را در خواب دید
گفت الحمد لله که از رنج خلاص یافتم و از بیماری بجستم و آن شخص چون
بیمار شد بیامد تا او را خبر کند چون بدر خانه او رسید او وفات کرده بود چون
بخاک می بردند خرقه کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشانیدند و نمدی که بر آن
نشستی در زیر جنازه افکندند و پیرزنی در بام بود بانگ کرد گفتند که گبر
اسلم مرد والحمد لله که درست با خود ببرد والله اعلم
ذکر احمد حرب رحمة الله علیه آن ممکن مقام تمکین آن امین امام سنت آن
زاهد زمانه آن قبله عباد آن قدوه شرق و غرب آن پیر خراسان احمد حرب
رحمة الله علیه فضایل او بسیارست و در ورع همتا نداشت و در عبادت
بیمثل بود و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ رحمة الله علیه وصیت کرد
که چون وفات کنم سر من در پای او نهید و در تقوی تا بحدی بود که از ابتدا
مادرش مرغی بریان کرده بود او گفت بخور که در خانه پرورده‌ام و هیچ شبهتی
در وی نیست احمد گفت روزی بر بام همسایه شد و دانه چند بخورد و آن همسایه
لشکریست حلق مرا نشاید و گفته‌اند که دو احمد بود در نیشابور یکی احمد بار گران
و یکی احمد حرب چنان بود که چندان ذکر خدای تعالی بر وی غالب بودی که مزین
خواست که موی لب وی راست کند و او در ذکر لب می جنبانید مزین گفت

چندان توقف کن که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا هر بار که موی
او راست کردی چند جای ببریدی و وقتی دوستی بوی نامه نوشت مدتی خواست
که جواب نویسد فرصت نمی یافت تا روزی در میان قامت مریدی را گفت
جواب نامه آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که مرا فراغت جواب
نیست و بنویس که با خدا مشغول باش والسلام و احمد بازرگان شخصی بود که
چندان حب دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزک را گفت که طعام آر کنیزک طعام آورد
و او بحساب مشغول بود طعام نخورد و همچنان حساب میکرد تا در خواب شد چون بیدار
گشت گفت ای کنیزک ترا نگفتم که طعام بیار کنیزک باز طعام آورد همچنان بحساب
مشغول شد و نخورد تا در خواب شد تا سه نوبت همچنین کرد کنیزک چون دید که
خواجه در خواب است انگشتی از طعام در لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار
شد دهن آلوده دید گفت طشت بیار تا دست بشویم که طعام خورده‌ست وقتی
کرده نقلست که احمد حرب فرزندی را از آن خود بر توکل ریاضت می نهاد گفت
ای فرزند هرگاه که ترا چیزی باید بدان سوراخ روی و بگوی که الهی مرا فلان
چیز باید پس کودک را هر بار که چیزی بایستی چنان کردی پس احمد اهل خانه را
گفت که هر چه او خواهد در حال در آن سوراخ اندازید مدتی چنین بود تا روزی
اهل خانه غایب بودند او بر قاعده قدیم طعام خواست باری تعالی از غیب
طعام فرستاد اهل خانه در آمدند او را دیدند طعام میخورد گفتند از کجا آمد
گفت از آنجا که هر روز می آید پس احمد بدانست که این طریق او را مسلم شد
نقلست که بزرگی گفت بمجلس احمد حرب بگذشتم کلمه او را بر زبان رفت کردم
از آن کلمه روشن شد چون آفتاب و اکنون چهل سالست تا هنوز در آن
و از آن ذوق و ازو دلم محو نمیشود نقلست که شبی بصومعه خود رفت بعبادت

و باران عظیم می آمد خاطرش باز افتاد که نباید که باران در خانه افتد و کتاب
تر شود در حال آوازی آمد که یا احمد برخیز و بخانه رو که اینجا از تو کاری می آید
بخانه فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد [illegible] که روزی سادات
نیشابور بزیارت او رفتند او را پسری عظیم رند بود آن پسر از در در آمد
و بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بدان سادات نکرد تغیری در خاطر سادات
پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم
و آن شب اتفاق صحبت با زن افتاد و این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن
لقمه از کجا بود زن همسایه بعروسی رفته بود در خانه سلطان و از آنجا آورده
بود [illegible] که احمد همسایه گبری داشت نام او بهرام مالی بتجارة فرستاده
بود که دزدان مال او ببردند شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیائید تا
بهرام را غمخوارگی کنیم برخاستند و بخانه بهرام رفتند بهرام استقبال کرد و بر
آستین شیخ داد و اعزاز کرد و اکرام نمود و اندیشه آن شد که سفره طعام پیش
ایشان نهد پنداشت که مگر از بهر چیزی خوردن آمده اند که قحط بود احمد گفت
خاطر فارغ دار که ما طعام خوردن نیامده ایم بغمخوارگی تو آمده ایم که شنیده ایم
دزدان مال تو برده اند بهرام گفت هر آینه بر من شکر واجبست خدای را یکی اگر
دیگران از من بردند نه من از دیگران بردم دوم اگر نیمه بردند نیمه دیگر باقیست
سیوم اگر دنیا آید و رود و این دین با منست احمد گفت ازین سخن بوی آشنایی
می آید پس شیخ گفت ای بهرام چرا آتش می پرستی تا مرا فردا نسوزد و با من بیوفائی
نکند که چندین هیزم بخورد او دادم تا مرا بحق رساند شیخ گفت غلط کرده که آتش
ضعیف است و جاهل و بی وفا هر حساب که از وی برگرفته باطلست و اگر طفلی پاره آب
بروی ریزد بمیرد کسی که چنین باشد ضعیف ترا چگونه بدان قوی رساند او خود

[illegible]

آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان سر آمده
و مرید شقیق بود و پیر احمد خضرویه در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق
و احتیاط کاری بی بدل بود توان گفت که از بلوغ یک نفس بی مراقبه
ولی حجابه از وی نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص برگرفته تا حدی که
جنید رحمة الله گفت صدیق زمانه ما حاتم الاصم و او را سخن در منع
نفس و معرفت و رعونات نفس و کلمات و تصانیف معتبر و حکمت او نظیر
نداشت چنانکه یاران گفت که اگر از شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه جواب
دهید گفتند گوییم که حکمت گفت اگر گویند که او حکمت نمیداند چه گویند
گفتند که گوییم علم می آموزیم گفت اگر گویند که او علم نمیداند چه گویید گفتند
شما بفرمایید تا چه گوییم گفت اگر گویند که او حکمت نمیداند بگویید که دو چیز
می آموزیم یکی خرسندی بدانچه در دست هست و دوم نا امیدی از
آنچه در دست دیگرانست و روزی یاران گفت عمریست تا برخ شما بنگرم
بازی همچنان چنانکه می باید شایسته نشد یکی گفت فلان مرد چندین غزا
کرده است حاتم اصم گفت او غازی باشد مرا شایسته می باید یکی با او گفت
فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد مرا شایسته باید
گفتند فلان کس چندین مال داده است گفت مردی سخی باشد مرا شایسته
باید گفتند بفرمای که مردی شایسته چون باشد که حاتم گفت آنکه از خدای تعالی
بترسد و بغیر از خدای امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و
مسئله پرسید مگر بادی رها شد زن خجل گشت حاتم گفت بلند گوی که نمی شنوم تا آن
زن او را از بلند گفت حاتم گفت بلندتر گوی که گوشم گران است تا زن را معلوم شد که
او نشنیده است تا آن زن که در حیات بود خود را کر ساخته بود از آن اصم گویند

[illegible]

جواب دهید قال الله تعالی لتسئلن یومئذ عن النعیم ایشان گفتند مرا طاقت آن
نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه جواب خواهید داد تا جمله بگریستند و این
دعوت همچنان ناتمام شد نقلست که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم
خواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می‌ترسم که چون بمیری مرا باید
گفت که ای روزی دهنده و روزی‌ده بنده زمین خدا بمیرد
یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزانه خدای تعالی که آن زیادت
شود و نه نقصان گردد آن مرد گفت مال مردمان به افسوس میخوری حاتم گفت
از مال تو هیچ خوردم گفت نه حاتم گفت کاشکی تو از مسلمانان نبودی آن مرد گفت
حجت میگوئی حاتم گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد گفت این همه
سخنست حاتم گفت حق تعالی سخن فرستاده است به بندگان و مادر تو پدر تو
بسخن حلال کرد گفت روزی تو از آسمان می‌آید حاتم گفت روزی همه از آسمان
می‌آید که در کلام حقست و فی السماء رزقکم آن مرد گفت که از روزن خانه در تو می
آید حاتم گفت بسیار تخت تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره ایشان
خفته بودم روزی من در دهن می‌آمد گفت در هوا رو تا روزی تو رسد حاتم گفت
مرغان را روزی در هوا میرسد گفت در آب رو تا روزی تو بتو رساند حاتم گفت
در آب ماهی را روزی میدهد از آن من میدهد آن مرد خاموش شد توبه کرد
پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز بخلی
ببرند و در تنهائی میان خود و میان خدای تعالی نیکو کن تا خدای تعالی
ترا حرمت دارد و هر جا که باشی حق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند
و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات والارض نقلست
که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی میخوری گفت بلی حاتم گفت باوقت

[illegible]

بهشت یاد کردم تا بسنده هست دوزخ تا بس [illegible] است حاتم روزی
حامد لفاف را گفت چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت
بعد از گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت آمده باشی
گفتند ترا چه آرزوست گفت روزی تا شب عافیت گفتند پس همه روز
در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز در وی عاصی نباشم حاتم را گفتند
که فلان بسیار مال جمع کرده است گفتند نگفت پس مرده را مال بچه کار آید
[illegible] یکی حاتم را گفت هیچ حاجتی هست گفت هست گفت بخواه
گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا و یکی از مشایخ حاتم را پرسید
که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضوء ظاهر و باطن بکنم گفت
وضوء ظاهر را به آب پاک کنم و وضوی باطن را بتوبه آنگاه در مسجد درآیم
و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود نهیم
و بهشت بر راست خود دارم و دوزخ را بر چپ خود و صراط را زیر قدم خود دارم
و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل به خدای سپارم آنگاه تکبیر گویم با تعظیم و
قیامی بحرمت و قرائتی با هیبت و سجود با تضرع و رکوع با تواضع و جلوس
با حلم و سلام بشکر گویم نماز من اینچنین بوده اول او را دو وجود و تکبیر آخر او را
تحقیق است و تحیات چون رسانم نماز عشق آخر صلوات خواهم کرد و دعا و منا
جات [illegible] یکروز بجمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما نیست
دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت دی که از شما
گذشت و نمی توانید در آن طاعت زیادت کردن تا گناه را عذر خواهید
و اگر امروز بعد از دینه روز مشغول سوی حق امروز که گذارد و کار دیگر در غنیمت
امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان نباشد بطاعت خشنود کردن

خصلت سیوم بیم آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات باز خواهی یافت یا هلاک
گفت خدای تعالی سه چیز نهاده است در سه چیز فراغ عبادت در تحتش آرامی
مونت نهاده است و اخلاص کار در نومیدی از خلق نهاده است و نجات
از عذاب با درون طاعت نهاده است و گفت نامطیع اولی امید نجات
و گفت حذر کن از مرگ که به ملال تر بگیرد کبر و حرص و خرامیدن [illegible]
از این جهان بیرون نبرد تا خواری نچشاند از کمترین کسی از اهل او اما حریص
را بیرون نبرد و هیچ تا ان گرسنه و تشنه و گلوش بگیرد و گرد زند تا چیزی بخورد
اما خرامیده بیرون نبرد تا نغلطاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کنند کبر زهد ان
روزگار ما را از کبر علما و قرا، روزگار ما را زیاده اید از کبر امرا و ملوک گفت نگاه باغ
آراسته غره چه نشوی که هیچ جای خوشتر از بهشت نیست آدم علیه السلام
دید آنچه دید دیگر از بسیاری عمل غره نشوی که ابلیس با آن همه طاعت دید
آنچه دید دیگر بسیار کرامت و عبادت غره نشوی که بلعم باعور با چندان
کرامت و نام بزرگ که خدای تعالی او را داده بود دید آنچه دید و حق تعالی فرمود
فمثله کمثل الکلب دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر از
مصطفی علیه السلام نبود ثعلبه در خدمت او بود و خویشان او را میدیدند و
خدمت میکردند و هیچ سود نداشت و گفت هر که درین مذهب آید او را
سه گونه مرگ بباید چشید موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود
و آن احتمال است و موت الاحمر و آن توقع داشتن و بوشیدن است
و گفت هر که مقدار سبع از قرآن و حکایات پارسایان در شبانروزی
بر خود عرض نکند دین خود را بسلامت نتواند نگاه داشت و گفت دل مردم
پنج نوع است دلی است مرده و آن دلی کفار است و دلیست بیمار و آن دل

خورسندست و دلیست غافل وان دل گناهکارست و دلیست منقبض وان چهودانه
سنت و قالوا قلوبنا و دل صحیح دل هوشیار است که آن در کار هست و با
طاعت بسیار است و از خواب غفلت بیدار است و فرد وسعت بیزار است و
گفت در سه وقت تعهد نفس کن اول چون عمل کنی یاد کن که خدا ناظر است
تو بر تو چیزی یکی می بیند او و چون سخن گویی یاد دار که خدای میشنود آنچه
میگویی که شنیده است او را و چون خاموش باشی یاد کن که خدای تعالی
میداند که چگونه خاموشی تا چیزی شنیدی که دانستی او را خوشتر باید و گفت
شهوت سه قسمت شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست
در نگریستن اما در خوردن اعتماد بر خدای تعالی نگاه دارد و در گفتن راستی
و در نگریستن دل از ناشایسته نگاه دارد و گفت در چهار موضع نفس خود را باز جستن
جوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن
بی بخل و گفت منافق است که آنچه در دنیا بگیرد از حرص بگیرد و اگر منع کند
منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مومن آنکه بگیرد بیم رغبتی و خوف گیرد
و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد یعنی سخت بود بر و نگاه داشتن و اگر نفقه کند در
طاعت بود و خاصه الصلوه [illegible] تعالی گفت جهاد سه است یکی در سر با شیطان
تا وقتی که شکسته و منهزم شود و جهادیست در علانیه در ادای فرایض و
آشکارا تا وقتی که گذارده شود چنانکه فرموده اند نماز فرض بجماعت و نماز زکاة
آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مرده مرد از
از همه گناهان احتمال باید کردن مگر از نقض خویش و گفت اول زاهدا اعتماد است
بر خدای تعالی و میانه آن صبرست و آخر آن اخلاص و گفت هر چیزی را زینتی است
و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی املست و این آیه ورد

خواند لا تخافوا ولا تحزنوا و گفت اگر خواهی که دوست خدای باشی راضی باش
بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها بشناسند بر تو باد بصدق دیده گفت عجله
و زودی کی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز مرده کردن
کردن و نکاح دختران بالغ گزاردن وام و توبه از گناه کردن [illegible]
که حاتم را خبر کرد فرستادند قبول نکرد گفتند چرا قبول نکنی گفت اندر پذیرفتن
ذل خویش دیدم و عز او در نا گرفتن عز خویش بر ذل او اختیار کردم یکبار
قبول کرد گفتند چرا قبول کردی درین حکمت بود گفت ذل خویش بر
عز او گزیدم و ذل او بر ذل خود والله اعلم [illegible] که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه
را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد
خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر
فرمان منست زاهد تویی حاتم گفت نی زاهد تویی که خدای تعالی میفرماید قل متاع
الدنیا قلیل و تو بدین قناعت کرده ای زاهد تو هستی نه من بدنیا و عقبی سر فرو
نمی آرم چگونه من زاهد باشم [illegible]
[illegible] آن سیاح بیداء طریقت و غواص دریاء حقیقت آن اشراف
اکابر و آن مشرف خواطر و آن مهدی راه رهبری خواجه سهیل عبدالله تستری
رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و درین شیوه
مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او
بسیار است و در جوع و سهر شانی عظیم داشت و از علماء مشایخ و از امام اعظم
معتبر بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل
بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علما ظاهر چنین گویند که میان شریعت و
حقیقت او جمع کرد و گفت این خود هر دو یکیست که حقیقت روغن و شریعت

و شیر

و شرف وقت صوفیان و پیر او ذوالنون مصری است در آن سال که به حج رفته بود او را دریافت
و هیچ شیخی را از طفلی باز روایت کنند که گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم
گفتم بلی جواب دادم و در شکم مادر خویش یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام
شب بودی و اندر نماز حال من محمد بن سوار بودی که او را قیام شب بودی
مرا گفتی یا سهل بخسب که دلم را مشغول میداری و من نهان و آشکار نظاره
او میکردم تا چنان شدم که خال را گفتم که مرا حالتی می باشد صعب چنانکه می بینم
سر من بسجود است پیش عرش گفت تا کی گفتم تا ابد گفت یا کودک نهان دار این
حالت را و با کس مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه که در جامه خواب از این پهلو
بدان پهلو گردی سه بار بگوی و آن را بزبان مگو و باز یاد کن گوئی شاهد الله معی الله ناظری الله
شبها میگفتم بعد از آن مرا گفت هر شبی هفت بار بگوی گفتم پس او را خبر دادم
گفت شبی یازده بار بگوی آن هم گفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون
یک سال برآمد خالم گفت نگاه دار آنچه ترا گفتم و آموختم و دایم بدان باش تا در
گور شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمره آن خواهد بود پس گفت سالها بگذشت همان
میگفتم تا حلاوت در سر من پدید آمد پس خالم گفت یا سهل هر که خدای با وی
بود و او را می بیند چگونه معصیت کند خدا یار تو باد که معصیت نکنی
پس گفت من در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستادند گفتم من
می ترسم که همت من پراکنده شود با معلم شرط کردم که ساعتی پیش تو چیزی بیاموزم
و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم و هفت ساله
بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت من نان جوین بود و دوازده ساله بودم که مرا مسئله
افتاد که کسی حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به بصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم
به بصره آمدم و از علما بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعد از آن بیامدم بعبادان

بنزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی از وی پرسیدم او جواب داد بنزدیک
مجذوبی بودم و مرا از وی بسی فواید بود پس بشوشتر آمدم و قوت خود بدان باز
آوردم که بیک جو یک درم خریدمی و آرد کردندی و نان پختمی هر شبی بر یک جان روزه
گشادمی بی نان خورش و بی نمک آن یک درم مرا بسنده بودی پس عزم کردم که هر سه
شبانروزی یکبار روزه گشایم پس به پنج شبانروزی رسانیدم پس به هفت
شبانروز روزه بردم پس به بیست و پنج شبانروز بردم و گفت بهفتاد روز رسانیده
بودم گاه بودی که در چهل شبانروزی مغز بادام خوردمی و گفت چندین سال بیاز
مودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بود و قوت من از سیری
چون روزگار برآمد قوت من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری بود آنگاه
گفتم خداوندا سهیل را دیده از هر دو بدوز تا سیری از گرسنگی و سیری از تو بیند
و بیشتر روزه در ماه شعبان داشتی که بیشتر اخبار در شعبان آمده است و چون
ماه رمضان در آمدی یکبار چیزی خوردی و تمام ماه شب و روز در قیام بودی
روزی گفت که یکبار توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عوام
خواه مطیع باش خواه عاصی مردی بود در تستر که او را نسبت بزهد و علم کردندی
بر و خروج کردند بدین سخن که وی میگوید از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را
از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه برگردانیدند و او را بکفر و بدعت
منسوب کردند و تکفیر کردندش نزدیک عوام و بزرگان سهیل را سر آن نبود که
تفرقه میداندش و روی از منش بگرفت و هر چه داشت از ضیاع و عقار
و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذ پاره نوشت و خلق را جمع کرد
و آن کاغذ پاره بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پاره برداشتند هر چه در آن کاغذ
نبشته بود بر ایشان میداد شکرانه آنکه دنیا را ازو قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز

کی کرد

پیش گرفت و نفس گفت ای نفس مفلس گشتم بیش ازین هیچ آرزو مخواه که نیابی پس
نفس او با وی شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی
نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و ترا بعد ازین تا [illegible] [illegible] بکوفه
درآمد خراسی دید که بروی اشتری بسته بودند و آن در میکردند گفت این اشتر را روز
چند دیده‌اند گفتند دو روز هم شیخ گفت اشتر را بگشایید و مرا در بندید تا [illegible]
شام کردم رهید اشتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند شبانگاه بگذاردیم
بدادند نان و ماهی خرید و پیش نفس خود نهاد و گفت ای نفس هرگاه که تو چنین
آرزو خواهی با خود قرار داده بودم که بام داد تا شبانگاه کار ستوران
کنی تا باز هوسی نکنی بکعبه رفت با ایستاد مشایخ را دید و دریافت آنگاه بمصر آمد
و ذوالنون را آنجا دریافته بود هرگز پشت بدیوار باز ننهاده و پای دراز نکرده
و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته داشت
درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است
آنگاه آن درویش بمصر رفت نزدیک ذوالنون او را انگشت پای بسته دید گفت
چه افتاده است گفت درد خاسته است گفت از کی باز گفت از چهار ماه
باز حساب کردم در آن وقت بوده اند که ذوالنون را درد خاسته بود یعنی
موافقت شرط است ذوالنون گفت کسی مانده است که او را از درد ما آگاهی است
و موافقت ما میکند گفت آن سهیل تستری است پیکر و سهیل در تستر تا یعنی
که دیگر روز پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما بدالکم گفتند پیش از این ازین سخنها
نکرده و گفت تا استاد زنده بود نشاید کردن با ادب باید بود تاریخ نوشتند همان
وقت ذوالنون درگذشته بود نقلست که عمرو لیث بیمار شد چنانکه اطبا
در معالجت او عاجز شدند گفتند این کار کسی است که دعای کند گفتند سهیل

[illegible]

روزی آدینه پیش از نماز نزدیک سهیل شدم خانه‌ای دیدم در آن خانه عظیم و سهمگن
من بترسیدم گفت درآی که کس بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است
نترسد از حق در شدم مرا گفت در نماز آدینه چه گویی گفتم میان من و میان و
مسجد یک شبانروزه راه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آدینه
دیدم نماز بکردیم و بیرون آمدیم من در آن مردمان می‌نگریستم شیخ گفت اهل لا اله الا
الله بسیارند اما مخلصان اندک اند [illegible] که پیران [illegible] نیز دیگر [illegible]
و مرا [illegible] دادی مراعات کردی امروز در تستر خانه سهیل را بیت السباع
گویند و این همه رنجه که بود از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده بود و [illegible]
جای مانده بود که عراقیت بول و رو چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی بسوی
جای خود داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز در آمدی او
انجا رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و آنگاه باز بجای باز آمدی و چون
بر منبر شدی زحمت [illegible] فرود آمدی تا بر ظاهر شدی باز علتش بدید آمدی
تا هیچ ذره از شریعت بر وی فوت نشدی [illegible] که مریدی را گفت چند گاه است که
روز الله الله میگویی آن مرید میگفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت اکنون شبها
بدان پیوند کن [illegible] کن تا چنان شد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله
میگفتی تا او را گفت از این باز گرده بیاد داشت بنده کن تا چنان شد که همه روزگار
در او مستغرق آن شد وقتی در خانه بود و چوبی از بالا بیفتاد و بر سر آن مرید آمد و بشکست
و قطرات خون از سرش بر زمین چکید و هر نقش الله الله پدید آمد
که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کردن از بیم زبان مردمان سهیل روی
با اصحاب کرد گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند یکی صفت
حمیده حاصل نکند تا اکثر صفت ذمیمه بیرون نیاید یکی اکثر خلق از چشم او نیفتد

تا انکه از چشم او خلق نیفتد بعده در چشم خود خالق نبیند یک بهر صفت که خلق
را بیند همه خالق بیند نقلست که درویشی مریدی حکایت میکرد که در بصره خباز
ناتوانیست در چه ولایت دارد مرید برخاست و به بصره رفت و آن ناتوان را دید
محاسن در خریطه کرده چنانکه عادت ناتوانانست گفت اگر ولی بودی محاسن
در خریطه نکشیدی بعد از آن نزدیک او رفت سلام گفت و چیزی سوال کرد
خباز ناتوان گفت چون مرا بچشم حقارت نگریستی ترا در سخن فایده نبود نقلست
که شیخ سهیل گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد
عصا در دست و قصابه بر سر بسته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب
بردم چیزی بیرون آوردم که بوی دهم تا خرج کند و از قافله باز نماند گفتم بگیر [illegible]
کن تا از مقصود باز نمانی انگشت تعجب در دندان گرفت و دست در هوا
و چیزی زر بگرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و
ناپدید شد و من در حیرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم
کعبه را دیدم که گرد آن کی طواف میکرد انکار قدم آن پیرزن را دیدم گفت یا سهیل
هرکس که قدم برگیرد تا جمال کعبه را بیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم
از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند کعبه گرد وی طواف کند نقلست
که سهیل گفت مردی از ابدالات بمن رسیده بود با و صحبت کردم و از و مسایل
حقیقت می پرسیدم تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی بزیر آب شدی و نشستی تا
وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی انگاه از زیر آب بیرون آمدی یک
موی بروی تر نشدی و نماز پیشین بگزاردی پس بزیر آب در شدی و از آب
خر بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بودم بدین صفت که البته نخوردی و با
هیچکس ننشست تا وقتی که برفت نقلست که سهیل گفت که قیامت را خواب

دیدم خلایق را دیدم اندر میان موقف استاده همه حیران و غرق گرده چنانکه
تا زانو در عرق بودندی ناگاه مرغی سپید بدیدم که از میان موقف از هر
جای یکی را میگرفت و در بهشت می برد و در تعجب ماندم گفتم این چه مرغیست
گفتند حق تعالی بر سر بندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا
بدید آمد باز کردم بر انجا نبشته دیدم که این مرغیست که ان را ورع میگویند
وگفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را دیدم گفتم السلام
علیک پس پرسیدم که خوف شما در دنیا چه بوده چه مقدار بود گفتند خوف
خاتمت ما را بیا ربود وگفت چون حق تعالی خواست که روح را در کالبد آدم
دمد روح را نام محمد در دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در جای بهشت یک
برگ نیست که نام محمد بر او نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جای بهشت
الا نام او کشته اند و ابتدا جمله اشیا بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد لاجرم
نام او خاتم النبیین آمد وگفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم از تو چه سخت تر گفت
اشارات و الهام بندگان بخدا و نه چندان گفت ابلیس را بخواب دیدم در میان
قومی بهشتی بند کردم چون آن قوم برشد او را گفتم رها کنم تا در توحید سخنی
بگوی سخنی در توحید بگفت گفت ابلیس ابد در میان و فصلی بگفت در توحید
که اگر عارف آن وقت حاضر بودندی همه انگشت حیرت بدندان گرفتندی وگفت
من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود و لقمه پیش او آورد و بر فکر شبهت آلوده
بود ترک گرفت و نخورد و آن شب اگر گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سی سال
بود تا نشست در طاعت بود آن شب مزد از گرسنگی و دوست از طعام شبهت
آلوده گشتن را با ثواب اعمال جمله خلایق برابر کردند و نفروخت که با زر [illegible] و بگفت
اگر شکم من پر خمر شود دوستر دارم که پر از طعام حلال از آنکه چون شکم از خمر پر

شود عقل بیار آمد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن باشند
اا چون از طعام حلال پر شود همه فضول آز رو کند و شهوت تقوی کردد و نفس
بطلب نصیبها خود سر بر آرد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و
حلال خوردن درست نیاید مگر دل بحق تعالی دادن و گفت پنجاه روز بی
هر که یکبار خورد این خوردن صدیقانست و گفت درست نیاید عبادت
هیچکس را و خالص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود گفت باید که مرد را از
سه چیز گزیر نبود تا در عبادت درست بود یکی از گرسنگی دوم درویشی سیوم
از خواری و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد و نظر ان صدیقیان
چون سیر بخورد طلب گرسنگی نکند از آنکه تمام امتلا کردانیده است سیر خوردن
و اگر چنین نکند از حد در گذرد و طاغی شود و گفت سر همه آفتها سیر خوردنست
و هر که حرام خورد هفت اندام او در معصیت افتد اگر خواهد معصیت کند و هر که حلال
خورد هفت اندام او در طاعت بود و توفیق خیر بدو پیوسته بود اگر خواهد و اگر
نخواهد و گفت حلال صافی آن بود که اندران خدایرا فراموش نکند و گفت
که مرید را گرسنگی بنهایت رسید و ضد روز را گفت یا استاذی ما القوت قال
ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند گروهی اند با خود بجنگ برای حق
و گروهی از خلق بجنگ اند برای حق و گروهی با حق بجنگ اند برای خود که چرا قضا
بر وفق رای ما نیست و چرا مشیت تو بمراد ما نیست و گفت هر که خواهد
تقوی درست آید گو از همه گناهان دست بدارد و گفت هر عملی که کنند که نه
امید بود جمله عذاب نفس خود داند و گفت هر بنده در تعبد درست نیاید تا
آنگاه که در عدم بر خویشتن نگشاید و اثر دوستی نه بیند تا در فنا نیاید و بی چون
نشود و گفت بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز

در خلاف بود و گشاده نشود مگر دلها صدیقان و شهیدان و گفت ایمان
مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او و فعل او ورع نبود و ورع با اخلاص و اخلاص او
بنا بوده و اخلاص تبرا کردن بود از هرچه دون خداست و گفت بهترین خلایقان
مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان تا بمرگ برسد و گفت
خر مخلص واقف ریا نبود و گفت آن قوم که بدین مقام پدید آمده اند ایشان از میان او
اند و اگر بجنبند جدا مانند از حق و اگر بیارامید ندا بحق پیوستند و گفت هرکه
خدا را نپرستد باختیار خلقش باید پرستیدن باضطرار و گفت حرامست
بر دلی که بغیر خدای آرام تواند یافت و هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت
یقین حرامست بر دلی که درو چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نور سیه
دران راه یابد و گفت هر وجدی که موافق کتاب و سنت گواه آن نبود باطل
بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک کرد دانا تزدیدن پاکی خویش
و گفت هرکه نقل کند از نفس خویش نفسی که ذکر خالق نبود نفس خود را ضایع
کرده است و گفت همت آنست که زیاده طلبید چون تمام شود مقصود رسد
تا منقطع گردد گفت اگر بلا نبودی و گفت هرکه چهل روز با اخلاص بود در دنیا
زاهد گردد و او را کرامات پدید آید و اگر پدید نیاید خللی در روی افتاده باشد
اندر وی گفتند کرامت چگونه پدید آید او را گفت بگیرد آنچه خواهد از آنجا که خواهد
چنانکه خواهد و گفت هر که دل با علم سخت کرد و از همه دلها سخت تر گردد و علامت
اندل آنست که در دل او تدبیرها و حیلها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم
نتواند کرد و هرکه حق تعالی تدبیر او باز گذارد او را در وهم بدین جهان هم بدان جهان
او را بدوزخ اندازند و گفت علما سه قوم اند عالمست بعلم ظاهر علم خویش را با اهل
ظاهر میگوید و عالمست که با علم باطن علم خود را با اهل آن میگوید و عالمیست نفیسه

کی میان او و میان خدای تعالی است آن را با هیچکس نتواند گفت و گفت که آفتاب
بر نیاید و فرو نشود بر هیچکس از روی زمین عزیزتر از ذوی که بخداوند حال
بود مگر آنکه او را برگزیند و بر تن و جان و دنیا و آخرت و گفت جاهل را معصیت
عظیم‌تر نیست از جهل و گفت بدین علما و مجران بخشم غفارت بیشتر که بیدکر این
خلفا و انبیا اند گفتند علم شما چیست گفت این در علم ما در تصرف نیاید و
لیکن آن علم تکلف را نتوان کرد و چون آن علم حدیث در نیا پیدا از همه
از تو بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای و اقتدا
بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن
خلق اگر چه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن بگزاردن حقوق
گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا برسول در اخلاق و افعال و خوردن
حلال و اخلاص در جمله اعمال و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است از
حرکات و آن ندامت است و شهوت از دل برکندن و از حرکات مذمومه
بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی لازم
خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم نشود
تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای نگزارد و حق خدای
گزاردن حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و از ینها که شمردیم هیچ موثر نشود
تا یاری نخواهد از خدای تعالی بر جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن
از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین کرامات آنست
که خوی بدی خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کند طلب
عز و خوف درویشی و گفت هر که دل او خاشع‌تر بود دیو گرد او نگردد و گفت
هیچ چیز از گوهر نفیس‌تر نیست درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیر نماید و اندوهگین

گشادی نماید و مردی که با کسی دشمن دارد دوستی نماید و مردی که شب
نماز کند و روز روزه دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بنده
هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای نزدیکتر
از افتقار بخدای و گفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود
ایمن نبود و هر که ایمن نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی
صدق نیابد هر که مداهنت کند بغیر خود را یا مداهنت با خود را بود و گفت هر
که با مبتدع مصاحبت کند حق تعالی حلاوت سنت از وی ببرد و گفت هر
که در روی مبتدع بخندد خدای تعالی نور ایمان از وی ببرد و گفت علامت
بلایی که اهل معاصی خواهند که بیند آن که بر ایشان حرام شود و گفت مثل
سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی که هر که در بهشت شد ایمن شد از
خوف و بلا همچنین نیز هر که بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا
و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده باشد و هر که در توکل
طعن کند در ایمان طعن کرده باشد و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده
سنت و هر که نه از اهل توکل است درست نیاید کسب او مگر بنیت معاونت یعنی
معارفت کند تا دل خلق از وی فارغ بود و گفت اگر توانی که بر هر نشینی چنان
کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشینند و گفت اصل جمله فقها اندکی صبر است بر
بر چیزها و غایت شکر عاجز دانستن که بداند عاجز است از آنکه شکر او تواند گزارد تا بحد
شکر تواند رسید و گفت خدا را در هر روزی و شبی و ساعتی عطاهاست و بزرگتر
عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیتی نیست بتر از فراموشی
حق و گفت هر که خواهد چشم خویش از حرام کرده خدای بکشد چشم زخم هر که در جمله
عمر بد نور راه نیابد مگر گفته است که راه نیابد بدان نفس و گفت خدای تعالی هیچ مکانی

نیافریده است از عرش تا ثری از دل بنده مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطای ندارد
خلق را از معرفت خویش عزیزترین عطاها عزیزترین مکانها نهد و اگر در عالم مکانی به
بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود را آنجا نهادی و گفت عارف آنست که
که هرگز طمع او باطل نگردد و هر دم خوشبوی تر گردد و گفت هیچ پایه [illegible] نیست
الا خدای و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ
عمل نیست مگر صبر برین هیچ چیز که گفتیم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که
ای بنده مومن انصاف نمی دهی ترا یاد میکنم و تو فراموش میکنی ترا بخود میخوانم
و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف
می باشی یا فرزند آدم علیه السلام فردای قیامت که آئی چه خواهی و گفت خدای
تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز گویید و اگر راز نمیگویید با من نگرید و اگر
این نکنید حاجت از من خواهید و گفت دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد و گفت
هر که بنفس خود مالک شد عزیز گشت و در دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند هر
هر کسی پادشاه تن خویشتن است او مالک و پادشاه هر تنی شد و گفت خصم تو با تو [illegible]
چون تو با خود برآمده باشی و هر که نفس او رام شد ذلیل شد و گفت اول حاجت
صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و گفت خدایرا هیچ عبادت نیست
فاضلتر از مجاهده نفس و مخالفت هوای نفس و گفت هر که نفس خود را بشناسد
خداوند خود را بشناسد و هر که خدای را بشناخت غرق گشت در دریای اندوه
و گفت غایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام معرفت آنست که
بنده را یقین دید در سری که در جمله جوارح وی بدین یقین آرام گیرد یعنی خاطرها
بدان صفت یقین بود و گفت اهل معرفت خدا اصحاب اعراف اند که همه را نشان
او را شناسند و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر وی گمارد که وقت نماز

در آید و اگر خفته باشد بیدار کند تا مگذارد و گفت توبه مومن بازگشتن است از
معصیت بسوی خدای تعالی و توبه کافر بازگشتن است از کفر بسوی اسلام و گفت
توبه و از نا امیدی بیشتر زیان بود که از توبه کفار و اهل معاصی نبود و گفت لا
اله الا الله لازمست خلق را اعتقاد آن بدل و اعتراف بزبان و فاعل
آن بفعل و گفت اول توبه اجابت پس انابت پس توبه است پس استغفار
و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی
آن بود که صافی شود از کدورات و پر شود از ذکر قرب خدای و منقطع شود
از وصیت نفسانی و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف آنست
خوردن حیله خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال پیغامبر
است هر که در توکل حال پیغامبر دارد گو سنت ایشانرا فرو مگذارد و او در
توکل درست آید و گفت اول مقام توکل آنست که پیش قضا و قدر چنان
باشی که مرده در پیش غسال مرده شوی چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ
اراده نبود و حرکت نباشد و گفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و
بذل روح نتوان الا بترک تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال
نکند و چون پدید آید هرچه باشد بپذیرد و چون بپذیرفت بگذارد و گفت اهل تو
توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق تعالی
و گفت توکل آنست که خدای تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند
و گفت توکل ولی را بود که با خدای تعالی زندگانی بود بی علاقه و گفت توکل آنست که
اگر چیزی بود و اگر چیزی نبود در هر حال ساکن شود و گفت جمله احوال را رویست
و قفایی مگر توکل را همه رویست بی قفای نخانی آنست زهد و تقوی از
دنیا و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دید دانش اشیا بود و خو

ورضا از لطف و کبریا و تفویض و تسلیم در رنج و عنا و رضا بقضا بود و شکر بر نعما بود
و صبر بر بلا بود و توکل بر خدا بود لاجرم توکل همه را وی بی قضا بود اگر کسی گوید دو [illegible]
تیز همی نشست که توکل بر خدا است گویم دوستی بر خدای بود با خدای بود و گفت
دوست در کردن دوستی طاعة کردن بود و از مخالفت دور بودن و گرت [illegible]
تعالی دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا [illegible]
بود و خوف علما را بود و گفت عبودیت رضا دادن است بفعل خدای و گفت
خوف مراقبت آنست که از فوت دنیوی نترسی و از فوت آخرت بترسی و گفت
خوف زیست و رجا ماده و فرزند هر دو ایمان است و گفت هر دل که بر بود خوف
و رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف دوری بود و نسبت از نوالی در رجا نسبت
است یا دار را و امر علم و گفت رجا درست نیاید الا خایف را و گفت بلندترین
مقام خوف آنست که بنده خایف بود در علم خدای که تقدیر او بر چه رفته است
و گفت مردی دعوی خوف میکرد و سهیل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعه
حق هیچ خوف هست گفت هست گفت تو هنوز خدا را نشناخته و از قطیعت او
نرسیده و گفت صبر انتظار کشادگی باطن است از خدا تعالی و گفت مکاشفه آنست
که گفته اند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت
زهد در سه چیز است یکی در ملبوس که آخر آن در زلها خواهد رسید و زهد در برادران
که آخر آن فراق خواهد بود و گفت زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع
ترک دنیا است و دنیا نفس است هر که نفس خود را دشمن گرفت خدا را دوست
گرفت و هر که نفس خود را دوست گرفت خدا را دشمن گرفت و گفت سفر کردن
از نفس بخدای صعبست و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافرست
یا منافق یا مرایی و گفت نفس را شر بسیار است یکی از آن شر آنکه گفت که [illegible]

انکار کرد و خبر بر فرعون آشکارا کنند و آن دعوی خدائیست و گفت نفس
خاین با شقاوت اند و لت و گفت من با کسی که بر که نزدیک دوست تر هم ترا
می باید و گفت حق تعالی قرب داد او را به راه گزارت و قرب داد او خوص
و گفت روغن بکار دارید تا عقلیات زیادت شود که هرگز خدای را هیچ دوستی
ناقص عقل در نیافته است و گفت تجلی در سه حالست تجلی ذات و آن مکاشفه
است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است
و ما فیها پرسیدند از شکر گفت آنکه انس بحق تعالی گرفت همه شکر از دل
او برفت پرسیدند از ابتدا احوال و نهایت آن گفت ورع اول زاهد است
و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارفست و معرفت اول قناعت
است و قناعت ترک شهوات اول رضاست و رضا اول موافقت
و پرسیدند که هیچ سخت تر بر نفس نیست گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص
هیچ نصیبی نیست و گفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت نیست اخلاص
نیست پرسیدند از اخلاص گفت اخلاص آنست که دین خود را از خدای گرفته
بهیچ کس نگر ندهی جز خدای گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان
بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند ما به چیست گفت بعبودیت
گفتند عاصیان را امن بود یا نه گفت نه و نه هر کرا اندیشه معصیت کند او را امن
خدای تعالی راه ندهد گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد که تا ز نشنید گفت بدانکه
روز ضیافت نکند گفتند مردی میگوید که من بجائی رسیدم که روز حرکت نکنم تا مرا
حرکت ندهد گفت این سخن نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی گفتند در شناسیم
یکبار طعام خوردن چون بود گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار خوردن
چونست گفت خوردن مومنانست گفتند سه بار گفت بگو تا آخر بگیرند جایگه

ستوران میخورند پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بارکشیدنست
و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر وی بخشودن و نکویی روی
آوردن پرسیدند که بخدای نه بهشت رسید بدیشان جز از لطف خود که بنده
گذر کند گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله پرسیدند
از کسی که روزها بسیار هیچ نمیخورد کجا میشود آن آتش گرسنگی از وی گفت
آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی را سه منزلست یکی جوع طبع و آن موضع
عقلست و جوع نفس و این موضع فسادست و شهوت و آن موضع [illegible]
پرسیدند که توبه چیست گفت آنست که گناه را فراموش نکنی مردی گفت توبه
آنست که گناه را فراموش کنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که
ذکر جفا در ایام وفا جفا بود مریدی گفت مرا وصیتی کن گفت [illegible]
تو در آخرت چهار چیزست کم خواری و بیخوابی و تنهایی و خاموشی و گفت
میخواهم که با تو صحبت دارم گفت چون یکی از ما بمیرد با که صحبت داری گفت
با خدای گفت اکنون صحبت با او دار و مرا مرده انگار گفت اگر تو از سباع
ترسی با من صحبت مدار این بگفت و گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید
گفت آری سگ بر سگ آید گفتند درویش کی برآساید گفت آنگاه که
خود را کلیت حق در باز د گفتند از جمله کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان
گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیزی بسیار نشمرند و هر فعلی رود آنرا نزدیک
ایشان تاویلی کنند لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند و گفت مناجات او
اینست الهی مرا یاد کردی و من کسی نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کسی نه مرا
این شادی بس نه و از من تا کس توبه و سهیل عبدالله و اغطی حقیقی بود و
خلق بسیار بسبب او براه باز آمدند و آنروز که وفات او نزدیک رسید چهارصد

مرید دوهشت از مردان انجا که بر سر بالینش بودند گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند
و بر منبر تو که سخن گوید در جوار گبری بود او را شادل گفتندی بر چشم دل نگاه کرد و
گفت جای من شادل گبر نشیند خلق گفت که این پیر را عقل تفاوت کرده
است کسی را چهار صد مرید عالم و ستهیدار کرده او بود بر جای خود گبر را نصب کند
و گفت شور را باقی کنید و بروید و آن شادل را بنزد من آرید بیاوردند
چون او را شیخ دید گفت ای شادل چون سیوم روز بود از وفات من چهار
نماز دیگر بر منبر من رو و بجای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن
شیخ این بگفت و در گذشت آن روز که جنازه او برداشتند خلق بسیار آمده
بود جهودی هفتاد ساله بود و چون آواز گریه شنید از خانه بیرون آمد تا بنگرد
که چه حال دارد ناگاه فریاد برآورد و گفت ای مومنان آنچه من بینم شما بینید گفتند
آن چیست گفت ملایک را می بینم می آیند و خود را بر جنازه او میمالند پس آن جهود
مسلمان شد روز سیوم بود از نماز دیگر چندکسی جمع شدند شادل بیامد و بر
منبر آمد و خلق جانب او نگاه میکردند و با خود میگفتند این چیست که گبر
و کلاه گبری بر سر و زنار بر کمر گفت بر منبر شیخ شما مرا رسول کرده است و مرا
گفته یا شادل گاه آن بیامد که زنار گبری ببری اکنون بریدم و کلاه بنهادم
و زنار ببرید و گفت گاه آن بیامد که کلاه از سر نهی اینک نهادم و گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پس گفت که شیخ گفته است
بگوی این پیر شما و استاد شما بود نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست یا نه
اینک شادل زنار ظاهر را ببرید اگر خواهید که قیامت باز بینید بجوانمردی بر شما
که همه زنارهای باطن را ببرید این بگفت و قیامتی از زبان برآمد و حالاتی عجب ظاهر
شد … که ابو طلو مالک گفت که سنبیل آن روز که زنار در وجود آمده

روزه دار بود آن روز که برفت هم روزه دار بود و بحق رسید روزه باز گشاد

که روزی سهیل نشسته بود با یاران مردی آنجا بگذشت سهیل گفت

که این مرد سری دارد نگریستند مرد رفته بود چون سهیل وفات یافت مرید

بر سر گور نشسته بود تا روزی آن مرد بگذشت مریدی گفت ای خواجه این مرد که پیر

ما گفته است که تو سری داری بحق آن خدا وند که ترا این سر داده است

که چیزی بما نمای آن مرد بگور سهیل اشارت کرد و گفت ای سهیل بگوی سهیل

در گور با واز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفته اند که اهل لا اله الا الله را

تاریکی گور نبود راست است سهیل گفت رحمة الله

[illegible] آن همدم نسیم وصال آن محرم حرم جلال آن

مقتدای صدر طریقت آن راه نمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخ آن

قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم اهل طریقت بود و متقدم طوایف

بود و مخصوص با نواع لطایف بود و رسید از محبان وقت بود و خلاصه عارفان

عهد بود تا اگر معروف نبودی عارف نبودی کرامت و ریاضت او بسیار

است و در فتوت و تقوای آیتی بود عظیم و لطیفی و قربی داشت در مقام

انس و شوق بغایت بود مادر و پدرش ترسا بودند چون او را بمعلم فرستادند

استاد گفت بگو ثالث ثلثة گفت بل هو الله احد هر چند که میگفت معلم خدای

است او میگفت خدای یکیست بر هر چند استاد و پدرش میگفتند سود نمیداشت

یکبار سخت او را بزد معروف بگریخت و او را می یافتند مادرش و پدرش

گفتند کاشکی که معروف بیامدی تا هر دینی که خواستی ما نیز موافقت او کردیم معروف

برفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد گفت اشهد ان لا اله الا الله

و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و مدت مدید در خدمت او بود بعد از ان بیامد در خانه

پدر و مادر گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول
الله صلی الله علیه و سلم پدر و مادرش در حال مسلمان شدند انگاه پیش داود طائی
رفت و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت بجا آورد و چندان در صدق قدم
زد که مشار الیه شد محمد بن منصور طوسی گوید نزدیک معروف بودم در بغداد
اثری بر روی او دیدم گفتم دی نزدیک تو بودم این نشان نبود امروز چیست
گفت چیزی که ترا از ان چاره نیست مپرس و بپرس از چیزی که ترا بکار آید گفتم بحق معبود
که بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم
رفتم تا آب خوردم پای من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان از انست
گفت بدجله رفته بودم بطهارت کردن و مصحف و مصلا در مسجد
نهادم پیرزنی را دیدم که در آمد و برگرفت و میرفت معروف از پس او میرفت تا بدو
رسید باری او را سخن گفت سر در پیش افکنده تا چشم وی بروی نیفتد
گفت هیچ پسر قرآن خوان داری گفت نی گفت مصحف بمن ده و مصلا از ان
تو زن از حلم او خجل گشت و هر دو انجا بنهاد و معروف کرخی گفت مصلا ترا حلال
کردم پیرزن از شرم بشتافت و برفت از شرم آن که گرفته بود نقل است که یک روز
با جمعی بر میان میرفت جماعتی جوانان پیش او آمدند که فساد میکردند تا بلب دجله
رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی
ایشان از خلق منقطع شود معروف گفت دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه
درین جهان ایشان را عیش خوش میداری در ان جهان عیش خوش ده اصحاب
متعجب ماندند گفتند خواجه سر این دعا نمیدانیم گفت زمانی توقف کنید تا پیدا آید پس آن
جماعت چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه بر ایشان
افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل

بروی غالب شد برخاست ستونی را درکنار گرفت وچندان بیفشارد که بیم
عرق بود که پاره شود وگفت علامت مرد در سه چیز بود یکی وفا بی خلاف دوم
ستایش بی جود سیوم عطا بی سوال وگفت علامت دوستی گرفتن خوی با
کسی آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش ونگاه دارد بچیزی که او را کار نباید
وگفت علامت اولیای خدای تعالی سه چیز است یکی آنکه اندیشه خدا بود و
گفت چون حق تعالی بنده را خواهد در خیر برو بگشاید و در سختی بر و بندد و گفت
سخن گفتن مرد در چیزی که کار نیاید علامت خذلانست که چون بکسی خواهد که بکس
آن بود وگفت حقیقت وانابت هوش آمدن سرست از خواب غفلت وفارغ
شدن اندیشه از فضول وگفت چون حق تعالی بر کسی خیر خواهد بروی در عمل
بربندد و در شر و در کسی بگشاید وگفت طلب کردن بهشت بی عمل گناهیست و
انتظار شفاعت بی محافظت سنت نوعی از غرور بود وامید داشتن رحمت
در بیفرمانی جهل وحماقت گفتند تصوف چیست گفت گرفتن حقایق وگفتن
دقایق ونومید از آنچه هست در دست خلایق وگفت هر که عاشق ریاست
هرگز فلاح نیابد وگفت زبان از مدح نگاه دارید گفتند چه بایسیم بر طاعت گفت
بدانکه دنیا از دل بدر کنید آن اگر اندک چیزی از دنیا در دل آید هر سجده که کنید
الخیر را بود برسید ندا از محبت گفت ناز تعلیم خلقت باک از مواهبت و فضل
اوست وگفت عارف را هیچ نعمت نبود او خود همه در نعمت بود گفتند روزی
طعام میخوری گفت مهمانم هرچه دهند بخورم همه روز نفس خود را میگفت ای نفس
خلاص ده مرا تا تو خلاص یابی ای ابراهیم از دو چیز است وحشت گرو گفت تو بکل
کن با حق تعالی تا حق تعالی با تو بود وبازگشت تو بدو بود که از همه بدو سکنیت
کی که خلق را منفعت توانند رسانید نه از مضرت دفع توانند کرد وگفت

اگر التماس کنی بر وی کن که همه در نزدیک اوست گفت بدانکه هرچه بر تو فرود آید
از رنج یا بلا یا از فاقه تقیه میدان که فرج یافتن از آن نهاده است یکی
وصیت خواست گفت حذر کن از آنکه حق ترا می بیند و در رشوه مساکین می نباشی
که شیعه بد در سرای علی بن موسی رضا رضی الله عنه روزی غلو کردند
و معروف در میان ایشان بود و پهلوی او بشکستند بیمار شد
سری سقطی گفت معروف را گفت که چون ترا با خدای حاجتی باشد بگو یا رب
بحق معروف کرخی اجابت من روا کن در حال اجابت افتد نقلست که یکروز
روزه دار بود و روز نماز دیگر رسیده بود در بازار رفت سقایی گفت رحم الله
من شرب یعنی خدای عز و جل بر آن بنده رحمت کند که ازین آب خورد معروف
در حال از آن سقا آب بگرفت بخورد گفتند ای شیخ نه روزه داشتی گفت
بلی اما بدعا او رغبت کردم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل
با تو چه کرد گفت مرا در کار دعای آن سقا کرد محمد حسن رحمه الله علیه گفت شیخ معروف
را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفت بزهد گفت نه اما بقبول
یک سخن که از ابن سماک شنیدم بکوفه که گفت هر که بکلی بخدای روی آرد خدای
باز کرده خدایتعالی در رحمت را بر وی باز گرداند و همه خلق را بر وی باز گرداند هر که بکلی
او را بخود راه ندهد این سخن در دلم افتاد بخدای عز و جل باز گشتم و از همه شغلها
دست بداشتم مگر از خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه و این سخن
بخدمت او گفتم فرمود اگر بپذیری این سخن ترا کفایه است شیخ سری سقطی گفت
که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم در زیر عرش چون بیهوش و از حق
تعالی ندا آمد که ای فرشتگان این کیست گفتند خدایا تو داناتری فرمان آمد
که معروف است که از دوستی ما واله گشته است جز دیدار ما بهوش نیاید و جز لقای ما

قرار

از خود خبر نیابد والله اعلم [illegible]

[illegible] آن گشته در مجاهده آن دل زنده داشته در مشاهده آن سالک
حضرت ملکوت آن شاهباز عزت جبروت آن نقطه دایره لاانقطاعی شیخ وقت
خواجه سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال
بود و دریای اندوه و درد و کوه بود در علم و بیان او محجوب و در رموزات و
اشارات و خزاین مروت و شفقت بود او اول کسی که در بغداد سخن حقایق
و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق معتقد او بودند که خال جنید بود
و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود در ابتدا ببغداد
نشستی و در بازار دوکانی داشت پرده در دوکان آویخته بود و هر
روز هزار رکعت نماز گذاردی یکی از کوه لبنان بزیارت او آمده بود
در دوکان پرده برداشت و سلام کرد پس گفت فلان پیر از کوه لبنان ترا
سلام میرساند سری گفت او در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد
مرد باید که میان بازار بحق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی
غایب نبود [illegible] که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار بیش سود
نخواستی یکباری بشصت دینار بادام کرد خرید پس گفت گران شد دلال
بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود و دینار شیخ گفت قرار من
آنست که از ده دینار نیم دینار سود نخواهم دلال گفت مرا ترا نقصان نخواهم
شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری داد
[illegible] که در اول سقط فروشی کردی یکبار در بغداد آتش افتاده گفتند
دوکان تو هم بسوخت او گفت نیز فارغ شدم نگاه کردند نسوخته بود چون
چنان دید آنچه داشت بدرویشان داد و طریقت التصوف پیش گرفت پرسیدند

که ابتدا حال تو چه بود گفت روزی حبیب راعی بدوکان من گذشته بود من
چیزی بدو دادم که بدرویشان صرف کن گفت خیرک الله حق تعالی دنیا بر دل تو
سرد کرداند چون او برفت از و دنیا بر دل من سرد شد دیگر روز معروف
می آمد و کودکی یتیم را می آورد و گفت این را جامه کن من او را جامه کردم معروف
گفت حق تعالی دنیا را بر دل تو سرد کرداند و ترا ازین شغل راحت دهد چون این گفت
یکبارگی از دنیا دل فارغ شدم ببرکات دعا او و کس در ریاضت آن
مبالغت نکرد که او کرد تا حدی که جنید گفت هیچ کس را ندیدم در عبادت
کامل تر از سری که نود و هشت سال بگذشت که پهلو بر زمین ننهاده بود مگر در بیماری
مرگ ... گفت چهل سالست تا نفس از من ترانگبین میخواهد نداده ام و
گفت هر روز چند بار در آینه می نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه روی سیاه
شده باشد و گفت خواهم هر اندوه که بر دل مردمانست بر دل من بستی تا ایشان
فارغ آمدی از اندوه و گفت اگر یاری بپیش من آید و من دست بمحاسن فرو آرم
ترسم که نام من در جریده منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال
نکردم مگر از سری که او را زاهد دانستم که شاد شود از دست او چیزی برود جنید گفت
روزی پیش رفتم دیدم که میگریست گفتم چیست گفت امشب کودکی مرا گفت کوزه
آب تو در آویزم از جای تا سرد شود گفتم شاید تا [illegible] من در خواب شدم
حوری را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه بر نیاویزد تا سرد شود [illegible]
حظ نفس خود دهم در خواب کوزه بر زمین زدم پس کوزه مرا بر زمین زد جنید گفت
سفال آن دیدم مدتی افتاده بود جنید گفت شبی سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه
بروم نیم شب از خانه بیرون آمدم در و واشدم بر در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم
مرا گفت یا جنید از من می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای را بشناختی از غیر او نترسیدی

گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم خواستم که ترا ببینم گفت آن ساعت که از من یاد کردی
از خدای غافل شده و ترا خبر نه مراد تو از دیدن من چه بود گفت خواستم تا بهر
سر ترا بر فوز هیچ دست رس باشد گفت نه گفتم چرا گفت از آنکه چون خواهم که ایشان را
بگیرم بعضی گریزند و اگر خواهم که بعضی بگیرم مولا گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم
اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را می بینی گفت می بینم آنگاه در سماع آیند
و در وجد افتند و انم از کجا می نماید این بگفت و ناپدید شد چون در مسجد شدم
سری را دیدم در گوشهٔ مسجد که سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ
گفت آن دشمن خدا که ایشان عزیزتر از آنند که حق تعالی ایشان را بجز مسئل
نماید پس بدشمن کی نماید جنید گفت با سری در جمعی محتشمان بگذشتم بدلی
من در آمد حال این خواهد بود سری گفت هرگز بر دلم بگذشت که مرا بر هیچ
آفریده فضل هست در کل عالم جنید گفت پیش سری رفتم او را دیدم متغیر شده
وای پیش او ایستاده از آن حال پرسیدم گفت جوانی از زبان در آمد و
از حیا سؤال کرد جواب دادم در حال آب شد چنانکه می بینی نقلست
که خواهری داشت اجازت خواست در خانه آورد اجازت نداد تا روزی پیرزنی
خواهرش را دید پیرزنی را که در خانه می رفت گفت ای برادر می فرمایی تا خدمت
تو کنم و نامحرمی را آورده سری گفت ای خواهر دل ازین فارغ دار که دنیاست
که در عشق ما سوخته شده است و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری
خواست تا او را از ما نصیبی باشد بزرگی گفت از چندین مشایخ دیدم هیچ یکی را بر خلق
خدا چنان مشفق ندیدم که سری را [illegible] که هر که سلام کردی روی ترش
کردی گفت رسول صلی الله علیه و سلم هر که سلام کند صد رحمت بروی فرود آید
نود ثواب و نود رحمت آنکس را بود که روی تازه دارد ثواب ده رحمت و را

بود که روی ترش کند و من روی ترش میکنم تا ثواب تو در حمت [illegible] بود
اگر کسی کرا این ایثار از آنچه او کرد زیادت است چگونه برادر را از خود به خواسته
باشد سخن گفتم با انظاهر روی ترش کردن را گفتم توانیم کرد اما بر ایثار حکم
بکنیم نقلست که یعقوب علیه السلام را بخواب دید گفت یا رسول الله این
چه شورست که انداخته چون ترا با خدای محبت کمال است با یوسف چه کار
است درهم سری فرو خواندند که ای سری دل نگاهدار یوسف علیه السلام را
بر و نمودند نعره زد و سیزده شبانروز بیهوش افتاده بود چون بهوش
باز آمد آوازی شنید که جزای آن کس است که عشاق درگاه ما را ملامت کند
نقلست که یکی پیش سری سقطی طعام آورد گفت چند روزست که چیزی نخورده گفت
پنج روز گفت گرسنه فقر بود گرسنه فقر [illegible] که سری سقطی خواست که
یکی از اولیاء عهد را ببیند اتفاقا یکی را بر سر کوهی دید سلام کرد و گفت تو کیستی
و چه میخوری او گفت این او کرا میگوئی حق را میگوئی نعره زد و جان داد
نقلست که جنید گفت که سری مرا پرسید که محبت چیست گفتم گروهی موافقت
گفته اند و گروهی ایثار و غیرت و هم سری بدست دست خود بگرفت و کشید
از پوستش برنخاست از انکه خشک شده بود و گفت که از دوستی او خشک شده ام
راست گویم این بگفت و از هوش برفت و روی چون ماه شد سری گفت
بنده بجای رسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی خبر ندارد و از آن
چیزی بود در دل من تا آنگاه که آشکارا شد چیزی بود در دل آشکارا شده که چنین
است نقلست که گفت چون چیزی می یابم که مردمان پیش من می آیند تا علم
آموزند گویم خداوندا ایشان را علمی عطا کن تا مشغول گردند نقلست که یکبار در
صبر سخن میگفت کژدمی زخم چند بر وی زد هیچ التفات نکرد بعضی از آن او را گفتند

بر آگر و سر را از خود دفع نکردی گفت شرم دارم از آنکه در حضر سخن میگفتم و گفت
در مناجات گفتی الهی عظمت تو مرا بار برید از مناجات تو و شناخت تو مرا
انس داد و بشنو گفت اگر نه آنستی که فرموده مرا یاد کن زبان من باز کردی یعنی یاد تو
در زبان من نگنجد و زبانی که بلهو آلوده است بذکر تو حق چگونه گرداند جنید
گفت که سری گفت نمیخواهم که ببغداد بمیرم از بیم آنکه نباید که زمین مرا قبول نکند
و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیک برده اند گویند زاهد است جنید گفت چون
سری بیمار شد بعیادت او رفتم بادبزن برداشتم و او را باد میکردم گفت ای
جنید در بنه که آتش رسد آتش تیزتر شود گفتم حالت چگونه گفت عبدا مملوکا لا یقدر
علی شیء گفتم مرا وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب خلق از صحبت خدای تعالی
جنید گفت اگر این سخن پیش از این میگفتی با تو هم صحبت نداشتمی پس گفت
سری وفات کرد رحمة الله علیه [illegible]
آن عالم فریع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال
آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
بود و صاحب همت و عالی قدر در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی
غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دسته کلید بر هم بسته بر
شکل بازرگانان و هر جا که رفتی با خود بردی چون نماز کردی پیش سجاده بنهادی
تا کسی نداند که او کیست وقتی دوستی از دوستان حق تعالی بدو رسید او را
پرسید که این کلید با چه میگشایی [illegible] دربسته گفت صفات حمیده میگشایم
نقلست که از بزرگی سوال کردند که فتح موصلی را هیچ علم هست گفت او را
بسنده است علم او از آنکه او ترک دنیا کرده است بکلی عبدالله حلالی گوید در خانه
سری بودم نیم شبی برخاست و جامه پاکیزه در پوشید و ردا بر دوش افکند گفتم کجا

میروی و این وقت گفت بعبادت فتح موصلی چون از خانه بیرون آمد [illegible]
بگرفت و بزندان برد بامداد آن محکم کردند محبوسان را چوب بزنند تا دیگر بار
نیم شب کسی از خانه بیرون نیاید آن شخص خواست که چون چوب بر سینه
زند چون دست در هوا کرد همچنان بماند گفتند چرا نمیزنی گفت از آنکه پیری برابر
من ایستاده است و مرا میگوید مزن چون نگاه کردند فتح موصلی بود سر بسته
را پیش او فرستادند [illegible] که از فتح سوال کردند که صدق چیست دست
در کوره آهنگران کرد و پاره آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد گفت
صدق اینست و گفت امیرالمومنین علی رضی الله عنه را در خواب دیدم گفتم مرا
وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توانگران در پیش درویشان به امید
ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کبر درویشان بر توانگران از بهر
حق تعالی اینست که درویش تواضع کند برای خدای تعالی گفت وقتی در مسجد بودم
با یاران جوانی در آمد بازنده خلق و گفت مالی که غریبان را یار حق بود فردا در بلا
محلت خانه من نشان خواه من مرده باشم بر این پیراهن گفت مرا سازوی دفن
کن دیگر روز برفتم چنان بود که گفته بود او را دفن کردم چون خواستم که از گور
برآیم دامن بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا نزدیک خدای منزلی بود ترا مکافات
کنم در آنکه در حق من کردی پس گفت مرد بدان میرد که زیسته باشد این بگفت
و خاموش شد که روزی میگریست و اشک خون آلوده از چشم میبارید
گفتند چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خویش یاد کنم از چشم من خون
روان شود که نباید که توبه من بر جا باشد [illegible] که یکی پنجاه هزار درم پیش
فرستاد قبول نکرد و گفت در خبر است هر که بی سوال چیزی دهند و او رد کند
بر خدای رد کرده باشد یک درم از آن جمله برداشت باقی باز داد و گفت پاسی بر صحبت

دانم

دانستم که ایشان جمله ابد الآباد اندر آنند گفتند پرهیز کنید از صحبت خلق و کم خوردن
فرمودند گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از بسیار باز دارد بمیرد گفتند
نیکو گفت همچنین هر دل که خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد آن دل بمیرد
و گفت وقتی سوال کردم از زاهدی که راه بخدای چیست گفت اگر کردی او زر
آنجاست و گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند با خدای تعالی
گویند و چون عمل کنند برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای تعالی کنند
و گفت هر که مداومت کند و ذکر در دل آنجا شادی محبوبش پدید آید و هر که خدای را
برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدا پدید آید که از وعده خدای تعالی در وی بگردا
ند از نیکویی و چون او وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو
چه کرد گفت فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان فرمود
یا فتح فرشته که موکل گناهان است فرموده بودم تا چهل سال هیچ گناهی از
تو ننویسند از بهر آن گریه تو ... ذکر خواجه احمد حواری

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن
ولی تبه تواری قطب وقت احمد حواری رحمت الله علیه یگانه وقت بود
و در فنون علم و در طریقت بپایی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در
روایات و احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و از
اکابر مشایخ شام بود و در همه زبانها محمود تا بحدی که جنید گفت که احمد حواری
ریحان شام است و احمد مرید سلیمان دارانی بود و در ابتدا حال بتحصیل علم
مشغول بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجیب
بود و در علم بدرجه کمال رسید پس کتابها را بلب دریا برد و گفت نیک دلیلی و
راهبری بودی مارا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل

تا آنگاه بکار آید که مرید در راه بود چون پیشگاه پدید آید درگاه و راه رحمت
پس کتاب را بدریا انداخت و سبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ
گفته‌اند که این در حال سکر بود [illegible] که میان سلیمان دارانی و احمد
حواری عهد بود که یکدیگر را خلاف نکنند یکروز سلیمان در حالتی بود احمد
بیامد و گفت یا شیخ تنور تافته است چه فرمایی سلیمان گفت برو در آنجا بنشین
احمد رفت و در تنور نشست چون ساعتی برآمد سلیمان احمد را طلب کرد
نیافتند گفتند نمی‌دانیم که کجاست سلیمان را الحال یاد آمد گفت در تنور نگرید
که آنجا باشد که او عهد دارد که خلاف نکند چون نگاه کردند در تنور نشسته بود
بیرون آوردند یکموی از تن او نسوخته بود [illegible] که گفت کنیزکی را بخواب
دیدم بغایت صاحب جمال گفتم چه روی نیکو داری گفت یا احمد نیکویی من
از تست یاد داری که فلان شب گریه کردی و آب دیده تو بشستند چنین [illegible]
شد و گفت بنده تایب نبود تا پشیمان نشود بدل استغفار نکند بزبان و
از عهد مظلم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت و چون چنین بود که گفتم از توبه
و اجتهاد زهد و صدق پیدا آید و از صدق توکل خیزد و از توکل استقامت
معرفت برخیزد و از معرفت ذکر و از ذکر حلاوت و از حلاوت لذة خیزد
بعد از آن انس رسد بعد از آن حیا بود بعد از آن خوف بود از مکر و استدراج
و در جمله باید که این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این
احوال از دل برود و بروی زوال آید و از لقای حق تعالی باز ماند و گفت هرکه
بشناسد [illegible] و بیامد رسیدن آسان شود بروی در بودن از هرچه او را از
آن نهی کرده‌اند اگر از آن غافل بود از حق تعالی شده باشد و گفت هرکه عاقل
تر بود بحق عارف‌تر بود و بمنزل نزدیکتر رسد و گفت رجا قوت خائفانست و گفت

فاما نی

فاضلترین اعمال کی بنده بود و در فوت شدن اوقاتی کی نه موافق زمان
حق بوده باشد و گفت هر که بی نیاز نظر باراده دوستی حق تعالی کند نور فقر و…
از دل او بیرون شود و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان
و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر مزبله دنیا نشیند از آنکه سگ چون از مزبله حاجت
خود روا کند سیر شود باز گردد و گفت هر که نفس خود را نشناسد او را در دین
خود غرور بود و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده را بچیزی سخت تر از غفلت
و سخت دلی نباشد و گفت تنها که مرگ را کراهیت داشته اند کار از ذکر حق باز
مانده و گفت از دوستی خدایتعالی دوستی طاعت بود و گفت هیچ دلیل نیست
بشناختن خدای تعالی بجز خدای تعالی الطلب دلیل کردن برای ادب
خدمت شرط است و گفت هر که دوست دارد که بچیزی بستایند یا نیکو گویند
یاد کنند او مشرک است در عبادت خدایتعالی از بهر آنکه خدای را بدوستی پرستد
دوست ندارد که خدمت کردن او را کس دریابد بجز او والسلام باب…
[illegible] آن جوانمرد راه ان باکبار
درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت الصاحب فتوة شیخ احمد
خضرویه رحمه الله علیه از معتبران مشایخ بود و ساکن در خراسان بوده و از
کاملان طریقت و از مشهوران فتوت بود و از سلطان ولایت و از
مقبولان فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور
و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت همه صاحب کرامت و در ابتدا مرید
حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حفص پرسیدند که از
این طایفه که دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلندهمت تر و صادق احوال تر
از احمد خضرویه و هم گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نشدی و احمد…

لشکریان داشت و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ
بود توبه کرد و کس باحمد فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار
کس فرستاد و گفت من ترا نه دانسته بودم که راه حق بزنی بلک دانسته بودم
که راه حق بنمائی بعد از آن احمد کس فرستاد و او را از پدرش خواست پس فاطمه
ترک مشغله دنیا کرد و بحکم عزلت با احمد آرامید چون احمد حضرویه را قصد زیارت ابویزید افتاد
فاطمه با او برفت چون پیش بایزید برفتند فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابو
یزید سخن گستاخی میکرد احمد از آن متغیر شد چون احمد در آمد از احمد روی بپوشید
گفت این می بایست روی از من پوشیدن و از ابویزید ناپوشیدن بچه معنی
دارد گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت منست از تو بهره گیرم و از
وی بخدا رسم دلیل برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن
محتاج و پیوسته تا ابویزید با فاطمه گستاخی وارمی بود تا روزی فاطمه حنا بر دست
کرده بود بایزید گفت یا فاطمه حنا چرا بر دست کرده فاطمه گفت یا شیخ اکنون ترا
نظر بر دست و حنای من افتاد صحبت تو با ما حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی رحمه
و بعد از این گفتیم که ابویزید گفت از خدا درخواسته ام تا محبت زنان از من
برگیرد تا چنان شدم که چه دیوار پیش من چه زن چون کسی چنین بود او کجا
زن بیند پس احمد با فاطمه از آنجا بنشابور آمدند و اهل نشابور با احمد خوش بود
و چون یحیی بن معاذ رازی در نشابور آمد احمد خواست تا یحیی را دعوت کند با
فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج
و توابل و چندین شمع و عطر و چند خر نیز باید که تا بکشیم احمد گفت کشتن خران
چه معنی دارد گفت چون کریمی مهمان کریمی آید باید که سگان محلت را نان نصیبی
بود این فاطمه در فتوت چنین بود لاجرم ابویزید گفت هر که خواهد تا مردی بیند

در لباس زنان در فاطمه نگاه کنید [illegible] گر کلند زد در خانقاه آمد با جامه
خلق و از رسم صوفیان فارغ بو طالعت حقیقت مشغول اصحاب خانقاه
بباطن با او انکار کردندی و با شیخ خود گفتند او از اهل خانقاه نیست تا روزی
احمد بسر چاه آمد تا آب کشد دلوش در چاه افتاد خادم او را دید بر کجا
نیاد احمد بر شیخ آمد و گفت ای شیخ سوره فاتحه بر خوان تا دلو از چاه برآید
شیخ متوقف شد کاین چه التماس است احمد گفت اگر تو نمی خوانی اجازه
ده تا من برخوانم شیخ اجازه داد احمد فاتحه خواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون
آن بدید کلاه از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه ما را برباد
تو کاه شد احمد گفت یا شیخ یاران را بگوی تا بچشم حقارت در ما و ران نگاه
نگاه نکنند که من خود رفتیم [illegible] که مردی نزدیک او آمد و گفت رنجورم
و درویشم مرا پیشه بیاموز تا ازین محنت برهم شیخ گفت نام هر پیشه
که هست بر کاغذ بنویس و در توبره کن و نزدیک من آر آن مرد نام جمله پیشها
بنوشت و بیاورد شیخ دست در توبره کرد یک کاغذ بیرون کشید نام دزدی
بر آنجا نبشته بود شیخ گفت ترا دزدی باید کرد آن مرد در تعجب ماند گفت چاره
نیست بر مراد دزدی میفرماید باید کرد و در وجود آن جان نبود برفت بنزدیک
گروهی که راه میزدند گفت مرا بدین کار رغبت است چون گفتم گفتند این
را شرطیست که هرچه بفرماییم بدان باشی گفت نیک آید چند روز با ایشان رفیق
بود تا روزی کاروانی رسید راه بزدند یکی از آن کاروانیان را مال بسیار بود
او را بیاوردند این مرد کاغذ نوشته را گفتند که این مرد را گردن بزن و این مرد
توقفی کرد با خود گفت که این مرد راه زن چندین خلق را کشته باشد و اگر من
او را بکشم بهتر که این مرد بازرگان آن مرد مرا گفت اگر بکاری آمده این نیست

باید کرد واگر نه خانه رو از بس کاری دیگر دو مرد گفت فرمان وزد پس شمشیر گرفت
و آن بازرگان را بکذاشت و مهتر دزدان از سر آن تن جدا کرد و دزدان چون این حال
بدیدند گریختند و آن بازرگان بسلامت بماندند و آن بازرگان خلاص یافت
و او را زر و سیم داد ندهند تا که متغنی شد ... که وقتی درویشی مهمان
احمد آمد و احمد هفتاد شمع افروخته بود درویش گفت مرا این هیچ خوش
نمی آید که تکلف کرده و تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو و هر چه نه
از برای خدا افروخته ام بکش آن شب آن درویش تا بام شب آب و خاک میریخت
یک شمع نتوانست از آن کشت دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب
برخیز تا عجایب بینی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسایی رسیدند بزرگ ترسایان
نشسته بودند چون احمد را بدیدند و اصحاب او گفتند در ابتدا و خوانی نهادند
پس احمد را گفتند بخور گفت دوستان با دشمنان نخورند گفتند اسلام عرض کن تا اسلام
آوردند و از خیل ایشان هفتاد کس ایمان آوردند آن شب احمد بخفت و خواب دید که
حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد شمع افروختی ما از برای تو هفتاد دل
بنور شمع و شعاع ایمان را افروختیم ... که احمد گفت جمله خلق دیدم که
چون گاو و خر علف میخورند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم
ولیکن فرق آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و می خفتند و نمیدانستند
که آخر چه حال خواهد بود و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و
میدانستم که آخر چه حال خواهد بود ... که گفت هر کی خواهد که درویشی
کند لازم سه چیز شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که خواهد
که خدای با او بود گو صدق را لازم باش که حق تعالی میفرماید ان الله مع
الصادقین و گفت هر که صبر کند باید که بر صبر خویش او صابر بود از آنکه صبر کند و شکایه

کرد و گفت صبر از او مضطر آنست و رضا درجهٔ عارفان و گفت معرفت آنست
که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده کردانی از همه
غیر او و گفت نزدیکترین خدای تعالی کسیست که خلق او بیشتر است و گفت
نیست کسی که خدای او را طالبست که نعمای خویش و سوال کردن و کرم علامت
محبت چیست گفت از آنکه عظیم نبود هیچ چیز از مهر دوست در دل او از مهر
دل آویزه بود از ذکر خدای تعالی و اگر هیچ آرزو نبود او را یک نفس که خدمت او از
جهت آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت که در خدمت او لطیف و خویش غریب
بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچکس را بدانچه او در آنست
موافقت نبود و در خدمت دوست او و گفت دلها بر نده است تا که در عیش
کرد و گفت دلها زنده را جایگاه است که اند ذکر حق پر شود و از باطل پدید
آید زیادتی انوار آن بر جوارح و گفت هرگاه که پر شود از باطل پدید آورد تا
دریای ظلمات آن بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست گران‌تر از خواب غفلت
بپرهیز از غفلت و دور شو از شهوت و اگر نه غفلت نبودی هر کس شود نظر بیابد
و گفت تمامی بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت تا
را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی باید کرد و گفت هو یدست وحی
روشن است و ستوده است و پس از این نیست بحری نوشت از کوری و از کوری
و از و سوال کردند که کدام عمل فاضلتر گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن
بحری غیر الله و یکی روز در پیش او بر خواندند ففروا الی الله گفت تعلیم میدهد که
بهترین مقام گاه هدایت کسی گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده کردی
پس چون روز وفات نزدیک آمد مقصد دنیا را وام داشت و همه مساکین و مسافر
از داده بود و در حالت نزع همه بر کنار بالین او گرد آمدند احمد در آن حالت در مناجات اند

وگفت الهی مرا می بری و گرد ایشان جان منت و من بکرم نزدیک ایشان
چون وقت میقاتی گشتی به کجا رنا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من [illegible]
درین سخن بود که کسی در بکوفت که عزیزان شیخ بیرون آیند همه بیرون آمدند
و از خویش برفتند چون دام گذارده شد جان شیخ احمد جدا شد

[illegible] آن میان زصف بلا بلا

آن بحر وفا آن مرد میدان معنی آن فرد دیوان تقوی آن محقق حق بین قطب
وقت ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران تقوی طریقت بود و از مجردان
راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر و از سیدان این طایفه بود و از کبار
مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات
اعلی بود و کلمات تام و نفسی عالی داشت چهل سال در موقف ایستاده بود
درین چهل سال هرگز سر بالین ننهاده بود گرد حرم یکبار در سجده بود بخواب
شد قومی از حوران خویشتن را بدو عرض کردند که یا شیخ در ما نگر شیخ
گفت ما را چندان استغراق هست بخود که پروای حور نداریم حوران گفتند ای
بزرگ هر چند چنین هست اما یاران شماتت کنند چون این گفتار شنودند که
ما را پیش تو قبولی نبود بار رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز
را پروای شما بود بروید تا فردا در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه
بیاید و عذر تقصیری که در بهشت که در رفته است بجا آرید تراب گفت ای [illegible]
اگر من بهشت فروآیم که خدمت کنند ابن جلا گوید سیصد تن از پیران دیدم در
میان ایشان از چهار تن بزرگتر نبود اول ایشان ابوتراب و ابن جلا گوید
بوتراب در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خورده گفت بصره
و دیگر ببغداد و دیگر اینجا [illegible] است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت

داشتی

داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی این بیچاره از شومی من درین
بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقعی پوشیده سوال کرد هر گرد
اندر خانقاه نشسته سوال و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد او را مهجور
گردانم یکروز یکی از اصحاب وی پوست خربزه دراز کرد و سه روز بود تا چیزی
نخورده بود گفت برو که تصوف را نشاید ترا بازار باید شد و گفت میان من
و خدای عهدیست که چون دست بمعصیتی حرام دراز کنم مرا ازین باز دارد و گفت
هیچ آرزو بر دل من دوست نبوده است که یکبار در بادیه می آمدم و آرزوی نان
و بیضه مرغ بر دلم گذر کرد اتفاق را افتاده که راه گم کردم بقبیله افتادم جمعی ایستاده
بودند و شغل میکردند چون مرا بدیدند در من آویختند گفتند کالای ما تو بردهٔ
و کسی آمده بود و کالای ایشان برده شیخ را بگرفتند و دویست چوب بزدند
در میان این چوب زدن پیری از آن موضع گذشت و بدید که یکی را میزدند نزدیک
او شد بدانست که او کیست مرقع بدرید و فریاد برداشت و گفت این شیخ
الشیوخ طریقت ابوتراب نخشبی این چه بیحرمتی است و چه بی ادبی است
که با سید ثقات طریقت کنید آن مردمان فریاد کردند و عذر خواستند و پشیمان
شدند شیخ گفت ای برادر بحق وفا اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد که خوشتر
ازین وصالها بود تا میخواستم که این نفس را بکام خویش ببینم بدان آرزو اکنون
رسیدم پس آن پیر صوفی دست او بگرفت و او را بخانقاه برد و سفره خواست
تا طعامی بیارد نان گرم و بیضه مرغ بیاورد پیش شیخ نهاد شیخ خواست تا دست
دراز کند آوازی شنید که ای شیخ بوتراب بخور بعد از دویست تازیانه نان گرم
و بیضه مرغ هر آرزو که بر دل تو گذر کردی دویست چوب نخواهد بود شاید
که بوتراب را چندین نبیره بود و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود و چندین بار

را بدید تا یکروز شیخ بر سجاده نشسته بود گرگی قصد او کرد او را خبر کردند جائی که
نشسته بود گرگ چون او را بدید بازگشت و برفت [illegible] که یکبار با مریدان
در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند خواستند که وضو سازند شیخ مراعات کرد
شیخ خطی بکشید آب بر جوشید همه بخوردند و وضو ساختند ابوالعباس سیناوی
گوید با ابوتراب در بادیه بودم یکی از یاران گفت مرا تشنگی گرفته است ابوتراب
پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد مرد گفت مرا چنان آرزوست که بقدح بخورم
دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد و از آن
آب خورد ما را آب داد و آن قدح تا مکه با ما بود بوتراب ابوالعباس گفت اصحاب
تو چه میگویند درین کارها که حق تعالی با اولیاء خویش میکند از کرامات گفت هیچ
کس ندیدم که بدین ایمان کرد الا اندکی گفت هر که ایمان نیارد بدین کافر گردد و
در بادیه یکبار مریدان با شیخ گفتند گرسنه ایم از انار و گرسنه ایم بوتراب
گفت یکسال در بادیه رفتم تنها شبی تاریک بود ناگاه سیاهی پیش من آمد
چون مناره بترسیدم چون او را دیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی
یا کافر گفت مسلمان گفت مسلمان بدون خدای از چیزی دیگر نترسد شیخ گفت دل من
بمن بازآمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از من برفت
و گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین نیستی با او هلاک
شدی پس گفتم یا غلام بچنین جای میروی بی زاد گفت سر بردار تا بجز خدای هیچ
کس را بینی گفتم اکنون هر کجا که خواهی برو گفتم مدت بیست سال نه از کسی چیزی
گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر میگرفتم از و میگرفتم و اگر میدادم
بدو میدادم — و گفت روزی طعامی بر من عرض کردند منع کردم چهار دعا
روز گرسنه ماندم در فتوح بسته شد از شومی آنکه منع کردم و گفت هیچ نمیدانم مرد را

بعضی را بسو کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بتر بدر راه نیافت الا بسبب فساد نهار
باطل گفت حق تعالی فرموده است که در بهشت دائم کبایر و کبایر نیست الا دعوی ناحق [illegible]
و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ میان نهی حقیقت ثم قال
الله تعالی و ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم و گفت هرگز هیچکس بلقای
خدای نرسد اگر دنیا را ملک بوده و در دل او مقدار بود و گفت چون بنده صادق
بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و گفت شما سه چیز را دوست دارید
و آن سه چیز از شما نیست از آن خدای تعالی است نفس و روح و مال و دو چیز
دیگر طلب میکنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود
و گفت سبب وصول بحق هفده درجه است ادنی و آن اجابت و اعلا
آن توکل کردن بر خدای در حقیقت و گفت توکل آنست که خویشتن را در دریا
شود بیت افکنی و دل در خدای بسته داری اگر در شکر گوئی و اگر باز کرد [illegible]
و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بدو روشن شود و گفت منا
گرفتن قوتست از خدای و گفت باز دلها دلیست که زنده است بنور فهم
از خدای تعالی و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خواطر
گفت اندیشه خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هرگز اندیشیده
شد بعد از آن هرچه بود و از افعال و احوال همه درست بود و گفت حق
تعالی گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب از اعمال اهل روزگار و گفت
حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از غیر حق از هر که مثل تست و حقیقت
فقر آنست که محتاج باشی بهر چه که مثل تو نیست [illegible] کسی گفت که ترا هیچ
حاجت هست شیخ گفت چگونه مرا بتو و مثل تو حاجت بود از آنکه مرا بخدای
حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام و راضی را بحاجت چکار و گفت فقر آنست

کر قوت انبود که بیابد و لباس او آن بود که عورت بپوشد و مسکن او آن بود که
در آنجا باشد نقل است که وفات او در بادیه بصره بود و بعد از چند سال جماعتی
بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده روی بقبله جان بداده خشک شده و رکوه
در پیش نهاده و اعضا درست گرفته و هیچ سباعی گرد او ناگذشته قدس
الله سره العزیز

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن ناصح خلایق
آن مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عجیب داشت و بسیط
با قبض آمیخته و رجا غالب و خوف خایفان پیش گرفته و او را زبان طریقت
و محبت بود و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود و خطی شافی داشت چنانکه او را
یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطایف و حقایق
مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف بود صاحب تصنیف بود و سخنی موزون
و بغیتی کبری داشت تا بحدی که مشایخ گفته اند که خداوند را دو یحیی بود یکی از انبیا و
یکی از اولیا از انبیا یحیی بن زکریا صلوات الله طریق خوف را چنان سپرد که همه
صدیقان بخوف او از فلاح خود نا امید گشتند و از اولیا یحیی بن معاذ طریق رجا
را چنان سلوک کرد و گذشت که همه مدعیان رجا دست در خاک مالیدند گفتند بحال
یحیی زکریا علیه السلام معلوم است حال این یحیی بن معاذ چگونه بود گفت چنین
رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبود و در وی کبیره نرفت و در معاملت و روش
از خدای تعالی عظیم داشت که کس مثل آن نداشتی از اصحاب و گفتند ای شیخ ترا
حالت رجا و معاملت خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و
خوف و رجا هر دو قایمه ایمانند محال باشد که کسی بورزش کند از ارکان ایمان که او
بضلالت افتد و خایف عبادت کند ترس قطیعت را و امید دارد وصلت تا عبادت

حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا و چون عبادت حاصل بودی رجا نبود
و هیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر نشد مگر او [illegible]
که یک روز به منبر آمد و تکیه کرد و چهار هزار مرد حاضر بودند تکبیر بست و فرود آمد و گفت
برای آنکس را بر منبر آمده ام حاضر نیست [illegible] که برادر در خشت بگرفت و
مجاور شد و یحیی را نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود از آن دو یافتم یکی مانده است
دعا کن تا آن یکی نیز خدا دهد و کرامت کند مرا آرزو بود که آخر عمر خویش در بقعه فاضلتر
بگذرانم بحرم آمدم که فاضلترین بقاعست و نیز آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا
خدمت کند و آب وضوء من آماده دارد کنیزکی شایسته خدا مرا عطا کرد و سیوم
آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم بود که خداوند نیز روزی کند یحیی جواب
نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع بود و بهترین خلق باشد و به بقعه که خواهی
باشد بقعه بمرد عزیز شود نه مرد ببقعه و اما آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا فتوت
و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خویش نکردی و از خدمت باز نداشتی
و بخدمت خویش مشغول نکردی ترا خادم می باید بودن و تو مخدوم آرزو میکنی مخدومی
صفات حق است و خادمی صفت بنده و بنده را بنده باید بودن چون بنده
مقام حق آرزو کرد فرعونی بود و اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدا
خبر بودی از من ترا یاد نیامدی و بیدون حق نپرداختی با حق صحبت چنان کن که ترا
هیچ جای از برادر یاد نیاید که از آنجا قربان باید کرد تا به برادر رسد چون او را یافتی
من ترا بچکار آیم و اگر او را نیافتی مرا با تو چه کار بود [illegible] که یکبار یحیی نامه
نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که بخواب بیند که میگرید
تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد باشد و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری
آخرت بخندی و شادی باشی [illegible] که یحیی معاذ را دختری بود روزی با مادر

گفت که مرا فلان چیزی باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که با ست
نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده انچه تو بدهی ازان او بود کرخی
بار در کار دروی بگذشت برادرش گفت خوش وقتی است یحیی گفت خوشترا
ازین دیده دل است که ازین دیده فارغست الغنی بالملک من الملک
کرخی را بدعوتی بردند او مردی بود که کم خوردی چیزی نمیخوردی الحاح کردند گفت
با کردم تا زیانه ریاضت از دست ندهیم این هوای نفس ما در کمین گاه خود نشسته
است اگر یک لحظه عنان بوی دهیم ما را در ورطه هلاک اندازد که شبی
شمع پیش او نهاده بودند بادی درآمد و شمع را بنشاند یحیی در گریستن آمد گفتند
چرا میگریی همین ساعت باز در آییم گفت آری میگریم ازین میترسم که شمعهای
ایمان و چراغهای توحید که در سینهها افروخته اند میترسیم که بنباید که از هیبت
بی نیازی بادی درآید و همچنین آن همه را فرونشاند که روزی پیش
او میگفتند که دنیا با ملک الموت بحبه نیرزد گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بحبه نیرزیدی
گفتند چرا گفت ملک الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسریست که دوست را
بدوست رساند و گفت روزی بدین آیه که آمنا برب العالمین گفت ایمان یکساعت
از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله کی عاجز آید گفت اگر
خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن خواهم که بقعر دوزخ
فرستی و مرا بقربانی تا از بهر من سرا پرده آتشین بزنند و در ان سرا پرده تختی
آتشین بنهند تا چون من در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینم دستوری فرمایی تا یک
نفس برزنم واز آتش که در سینه من ودیعت نهاده تا مالک خزینه دوزخ را با دوزخ
بیکنفس بکتم عدم برم واگر این حکایت را از نص مستندی خواهی خبر یا مومن فان
نورک اطفا ناری تمامست و گفت اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشقی را نسوزم از بهر

عاشق

عاشق که او صد بار سوخته است مالکی گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را سوخته [illegible]
گفت آن جرم او بسیار نبوده است که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری [illegible]
و گفت هر که زنده شود و هر را چشم روشن بود بخدای چشم حلال است [illegible]
[illegible] روشن شود و گفت نیست کسی که در خدای مستقیم شود و هیچ کسی که در مجاهی که
بدو میگریزد میسر شود و گفت خدای از آن کریمتر است که [illegible] را بعوث کند
بطعام بهشت که ایشان را همتی است که جز به دیدار خدای سر فرو دنیا نیاورند
گفت بر قدر آنکه خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه
از خدای بترسی خلق از تو بترسند و بقدر آنکه بخدای مشغول باشی خلق
بکار تو مشغول باشند و هر که شرم داشته بود از خدای در حال طاعت خدای
عز و جل شرم دارد او را که عذاب کند از بهر گناه و گفت حیا بنده چندانکه
بود و حیا خدای چندانکه کرم بود و گفت گمان بنده بخدای بر قدر معرفت
بود بر کرم خدای بنور کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بنفس خویش
ترسد نه همچو کسی که ترک کند از شرم خدای که میداند که خدای او را می بیند در
چیزی که نهی کرده است پس او از آن چیز اعراض کند از هیبت خود و گفت گمان
نیکو بخدای نیکوترین گمانهاست چون با اعمال شایسته و مراقبت هم بود
اما اگر با غفلت و معاصی بود آن آرزو بود که ویرا در خطر اندازد و گفت از عمل
نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد خیزد و گفت معیوب کسی است که مهمل گذارد
روزگار خویش را باطل و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و میرد هش تا آنکه
بهوش آید از جنایت و گفت عبرت بر خرد است و لیکن کسی باید که عبرت گیرد و متقال و
گفت هر که اعتبار نگیرد بمعاینه پند نپذیرد و نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه
قوم یکی از علماء غافل دوم فقراء مداهن سیوم متصوف جاهل و گفت تنهائی [illegible]

ازو روی صدیقانست و آتش گرفتن بخلق وحشت ایشان هست و گفت نه خصلت
از صفت اولیاست اعتماد کردن بخدای در همه چیزها و بی نیاز بودن بدو از همه
چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و گفت اگر مرا در بازار قوت صرف شدی و نه
طبق نهاده شدی سزاوار بودی اهل آخرة را که هیچ شان آرزوی دنیا مدی و نخرند
مدی خبر که مرگ و اصحاب دنیا را خدمت چون پرستاران و بندگان کنند و صحاب
آخرت را خدمت ابرار و احرار و زنها و نه رکوران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا
جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم
آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان
نگرد نه بچشم تکبر و گفت هر که خیانت کند در سر خدای تعالی پرده او را بدرانند باشکارا و
گفت چون بنده انصاف خدای تعالی بدهد از نفس خویش خدای او را [illegible]
و گفت یا مردان سخن اندک گویند و با خدای سخن بسیار گویند و گفت چون عارف
دست از ادب بدارد و هلاک شود با هلاک شدگان و گفت هر که توانگری بخدای بود
همیشه توانگر است و هر که توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود و گفت با دل
مجذوب آن را میخواهد و با آخر مجاهدها را [illegible] گفت خدای را در سرای نعمت فضل هست و در
دار نعمت تطهیر تو اگر خواهی بنده باشی در سرای باش و گفت عجب میدارم از
موحدان که در دوزخ زبانه زنند که چگونه میسوزد آتش از صدق توحید
ایشان و گفت سبحان الخدای که بنده گناه کند و حق ازو شرم دارد و گفت گناه
کرا تا محتاج گرداند بدو دوست دارم از عملی که بدو نازی و گفت هر که خدای را دوست
دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی مرای منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود
و گفت بدوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی ازو خواستن و او را گفتن که مرا بدعا
یاد دار و یا دوست زندگانی چنان کنی که حاجت آید بمدارا کردن و یا حاجت آید بعذر

خواستن از وی یاد زلتی که ظاهر شود و گفت نصیحت مومن از تو سه چیز باید
کرد اگر نفعی نتوانی رسانیدن مضرت نرسانی و اگر شادش نتوانی گردانیدن
باری ویرا اندوهگین نکنی و اگر مدحتش نگوئی باری نکوهشش نکنی و گفت
نتیجه حماقت بیش ازان نیست که تخم آتش می اندازد و بهشت طمع میدارد و
گفت یکی گناه بعد از توبه و گفت گناه مومن که میان بیم و امید بود چون روباهی
بود میان دو شیر و گفت بسنده است شما را از دار دنیا ترک گناه و گفت عجب
دارم از کسی که پرهیز کند از طعام بیم علت چرا پرهیز نمیکند از گناه از عقوبت
و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر از آنکه در آفریدن بهشت از بهر
آنکه هر چند در بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن در طاعت
نباشیدی و گفت دنیا جایگاه اشتغالست و بیم و پیوسته بنده میان مشغول
و بیم است تا به چه قرار گیرد یا در بهشت و یا در دوزخ و گفت دنیا از اول تا آخر
در برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از و تا نصیب اندک
از و گفت دنیا دکان شیطانست زنهار که از دوکان وی چیزی ندزدی که
از پس درآید و از تو بازستاند و گفت دنیا خمر شیطانست هر که ازان
خمر مست شد هرگز بهوش بازنیاید که در میان لشکر خدای روز قیامت
در ندامت و حسرت و گفت دنیا چون عروسیست و جوینده ان چون
مشاطه و زاهد در وی کسی بود که روی او سیاه کند و موی بکند و جامه او بدرد
و گفت غم در دنیا اندیشه است و غم در آخرت عذاب و عقاب پس از و راحت
چه خواهد بود که خداوند میگوید از من شکایت میکنید از غم دنیا شما را این
بنده نیست که هر دو جهان مراست و من شما را و گفت در کسب کردن
دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسی

که اختیار کند خود را خواری و مذلت بر عز و شرف خویش در طلب چیزی که با وی
باقی نخواهد بود و گفت شوختی دنیا تا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای
مشغول کند و تا قیامت اندر چه رسد و گفت عاقل از مردمان سه اند یکی آنکه ترک دنیا
کند پیش از آنکه او را دنیا ترک کند دوم آنکه بنیاد لحد نهد پیش از آنکه در لحد رود
سیوم آنکه خدا را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دو مصیبت است بنده
را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنوده اند و آن وقت مرگ بود بنده را در
گذارد گفتند آن کدام بود گفت یکی آنکه مالی جمع کرده است از وی بستانند دوم
آنکه از آن کس سوال کنند و گفت دنیا را دو زخم گژدمست دست بدان مکن تا
افسون نیاموزی و اگر نه زهر است ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست
گفت دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طالب دنیا عاقل را نیکوتر
ازان بود که ترک آوردن دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و اعتقاد
قصرهای آن قیصریست و خانهای آن کسریست و عمارتهای آن شدادیست
و کبرهای آن عادیست کرم آرام ذاتست این همه هست هیچ های محمدی
نیست و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل و معصیت است و جوینده
آن جهان همیشه در عز و طاعتست و جوینده حق همیشه در روح و راحت است
و گفت صوف پوشیدن دو کانیست و سخن گفتن در زهد پیشه اوست و
خداوند تا قافله عرض کننده این نشانهاست و گفت هر که توکل طعن کند در ایمان
طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که بر تو به مال تکبر کند تواضع است
و گفت از پایگاه افتادن مردان باشد که در حق خویشتن تغلط افتد و گفت
مرید از ضجر گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن تواند
و عملی که بدان حرفت تواند کرد اما خانه او خلوت است و کفایت او توکل است و حرفت

او طاعت

او عبادت است و گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه بر وی بگریند و هر
که بحرص خوردن مبتلا گردد زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن
فرزند آدم هزار عضو است جمله بدست شیطان است چون مرید گرسنه بود
نفس را ریاضت دهد و آن جمله اعضا خشک گردد و بآتش گرسنگی جمله سوخته
گردد و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم
کز وی آتش فرو ننشیند تا خداوند از انسوزد و گفت هیچ بنده سیر نخورد
تا خداوند بر وی چیزی که بر گزیده است آن را نتوان یافت و گفت گرسنگی طعام صدیقان
است در زمین که تنها صدیقان در آن یاقوت یابند و گفت گرسنگی مرید را
ریاضت است و تائبان را تجربت است و زاهدان را سیاست است و عارفان را کرامت
است و گفت پناه میگیرم بحق تعالی از زاهدی که فاسد کرده اند معده خود را از بسیار
خوردن طعامها لون بلون توانگران و گفت ایشان سه قوم اند زاهدان و
مشتاقان و واصلان و زاهدان معالجت بصبر کنند و مشتاقان معالجت بتوان
کنند و واصلان معالجت بولایت کنند و گفت چون بینی که مرید اشارت بعمل کند اگر
طریق او ورع است و چون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق ابدال است و
چون بینی که اشارت بآلا میکند بدانکه طریق او طریق محبانست و چون بینی تعلق او
بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفانست و گفت ما دام که تو شکر میکنی ثنا کرا
و عاقبت شکر تحیرست و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه
خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که آنرا هیچکس نتواند دید پس با کسی ننشیند
مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید سخت تر کدام گفت همنشینی اضداد
و گفت تنگ انس خویش بخلوت داشت تو بحق در خلوت اگر انس تو نه بحق بخلوت
بود چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بخداوند بود همه جایها

[illegible]

شرک نیست نور توحید جمله سیئات موحدان را بسوزاند و نار شرک جمله حسنات
کافران را خاکستر گرداند و گفت چون توحید حاضر نیست از محو هر چه پیش رفته است
از کفر و طغیان همچنین نیز حاضر نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن رفته باشد از گناه
و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و ورع دو گونه باشد
ورعی باشد در ظاهر که نجنبند مگر به خدای تعالی و ورعی باشد در باطن صافی و آن
بود که در دلت بجز خدای تعالی نیاید و گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترک
زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت از زهد سخاوت خیزد و نفس و
روح و گفت زاهد آن است که به ترک دنیا حریص تر بود از حریص به طالب دنیا گفت
قوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و قوت انقطاع
از حق تعالی و آن آن بود که در دل جز حق نیاید و گفت زاهد ظاهر صافی باطن
آمیخته و عارف باطن صافی است و ظاهر آمیخته و گفت هر که سخن گوید پیش از
آنکه بیند یا شنید پشیمانیش بار آرد و هر که باید شنید پیش از آنکه سخن گوید سلامت
یابد و گفت علامت توبه نصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از
بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر خدای تعالی و گفت توبه جمله کنند در اعضو کرداند خود رضا
او چگونه بود و رضا او عرق گرداند بال را و حب او خود چگونه بود و حب او
در دهشت انداز و عقل را و وداد چگونه بود و وداد افراموش گرداند هر چه دون اوست
خود لطف او چگونه بود برسیدند که به توان شناخت که حق تعالی از و راضیست
یا نه گفت مخلص باشد که از وی راضی نباشد و دعوی معرفت او کند و گفت آن بیست
هر که غافل ماند از انعام او در خشم شود بسبب مقدوری جدا از نعمت و جدا از رحمت
و جدا از معصیت چون راضی شود کسی ... که یکی گفت کی بود که بمقام توکل
رسم و رد زاهدا زاد در افکنم و با زاهد بنشینم گفت آنگاه که نفس به سر ریاضت دهی

تا آنجایگاه که اگر سه روز ترا روزی ندهند ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین
جمله رسیده ای نشستن تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن
ایمن نباشی گفتند فردا که ایمن تر بود گفت هر که امروز بیشتر ترسان بود گفتند
مرد متوکل کی رسد گفت آنگاه که خدا را بتوکلی رضا دهد گفتند توکل چه باشد گفت
ایمن بودن بخدای عز و جل گفتند عارف چه باشد گفت هر که از همت نیست
بود گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخدای خویش از جمله کاینات توانگر شود بی
آنکه روز بیش او بیشی توانگری و درویشی سپری رفت گفت فردا توانگر
و زنی خواهد در بهشت نه درویشی باید که تنها زی و صبر کی گفتند از خلق و زهد گر
ثابت تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند نشان محبت چیست گفت آنکه نیکو
به نیکویی زیادت نشود و بجفا نقصان نگیرد گفتند مرا وصیتی کن گفت سجائی
ابلیه چون نفس از من قبول نمیکند دیگر از من چون قبول کنند گفتند جماعتی
می بینم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای مرا بخواهد آمرزید هیچ زیان نباشد
آنچه ایشان مرا میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس سزاوارم که ایشان میگویند گفتند
چرا همه از رجا سخن گویی و هم از کرم و لطف او سخن نمیدهی گفت لا بد سخن چون
منی با جوادی می باید گفت مردی بجز کرم و لطف نبود و او را مناجات است گفت
خدایا و خداوندا امید من بتو بیشتر از آنست که امید من بتو بخشایش از بهر
آنکه من بخویشتن حسنات می یابم که اعتماد کنم بر طاعت و اخلاص و من چگونه
طاعت و اخلاص توانم کرد و من بآفات معروف و لیکن من خود را در گناه چنان
می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی
تو موسی کلیم را و هارون عزیز را به نزدیک فرعون ظالم فرستادی و گفتی که سخن با
او نرم آهسته گویند الهی این لطف تست با کسی که دعوی خدای میکرد خود لطف

توچگونه بود با کسی که ترا میان جان و دل خدمت کند و گفت الهی لطف و کرم تو
با کسی که انا ربکم الاعلی گفت لطف تو این بود با کسی که سبحان ربی الاعلی گوید
گو اگر چند خواهد بود و گفت الهی در جمال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست با این
همه اگر کسی از من بخواهد اگر چه بران محتاجم ازو باز ندارم ترا چندین هزار عالم
رحمت است و بدان محتاج نیستی و چندین درمانده رحمت رحمت از ایشان باز
دریغ داشتن چون بود و گفت الهی تو فرموده من جاء بالحسنة فله خیر منها اگر
نیکوئی با آرد بهتر از آن بدو باز دهم هیچ نیکو تر از ایمان نیست که داده
چه بهتر از آن که بما دهی جز لقاء خداوند و گفت الهی چنانکه تو بکس نمائی
کار تو بکس نماند هر که کسی را دوست دارد همه راحت آن کس را جوید و
تو چون کسی را دوست داری همه راحت آن کس را جوئی و تو چون کس را
دوست داری بار برار آری و گفت خداوندا هر چه از دنیا مرا خواهی
داد کافران را ده و گفت هر چه در عقبی مرا خواهی داد مومنان را ده که مرا بنده
است ذکر تو در عقبی با دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه
من از دعا و تو می بینم ترا که امتناع نمائی بسبب گناه من از عطا اگر چه گناه
میکنم تو همچنان عطای فرستی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا
باز نتوانم ایستادن و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز آیم تو میتوانی که
گناهم بیامرزی و گفت هر گناه که از من در وجود می آید و روی دارد یک روی سوی
بلطف تو و یکی روی بضعف من دارد باید که بدان روی که گناهم عفو کنی که بلطف
تو دارد یا بدین رویم بیامرزی که ضعف من دارد و گفت الهی به بد کرداری که مرا
است از تو می ترسم و بفضلی که تراست بتو امید دارم پس از من باز مدار فضلی
که تراست بسبب بد کرداری من و گفت الهی بر من بخشای که من آن توام الهی چگونه ترسم

از تو که کریمی و رحیمی و چگونه نترسم از تو که قهاری و جباری و گفت الهی چگونه خوانیم
ترا که من بنده عاصی و چگونه نخوانیم که تو خداوند کریمی و گفت زهی خداوندی
که بنده گناه کند و ترا شرم و کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده و امید
دارم بتو زیرا که تو خداوندی و گفت الهی تو دوست میداری مرا و من بنده ام
با آنکه بی نیازی از من پس من که احتیاج بتو دارم چگونه دوست ندارم ترا و گفت
الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب با غریب
الفت گیرد و گفت الهی شیرین تری وقتها و عطاها در دل من رجا و ثنا و
و دوست ترین وقتهای بنده مسکین گناه کار امیدوار لقا است و گفت
الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار بفضل تو افتاد
و گفت اگر گویند فردا مرا که چه آوردی گویم خداوندا از زندان موی بالیده و جامه
شوخگین و دلی پراندوه و خجلت بر هم بسته چه از آن توان آورد مرا بشوی و خلعتی
فرست و مپرس نقلست که یحیی رحمة الله در شهر صد هزار درم وام افتاد بر غاز
یان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود قرضداران تقاضا کردند
و دل او بدان مشغول بود شب آدینه پیغامبر علیه السلام را بخواب دید که گفت ای
یحیی دلتنگ مشو که از دلتنگی تو من رنجورم برخیز و بخراسان رو که آنجا صد هزار درم را
یک زن سیصد هزار درم نهاده است زیرا که تو گفت یا رسول الله آن شهر کدامست
و آن شخص کیست گفت شهر بشهر میرو و سخن میگوی که سخن تو دلها را شفاست چنانکه
بخواب تو آمده ام آنکس را نیز بخواب آیم پس یحیی بنشابور شد و او را در پیش طاق منبر نهادند
گفت ای مردمان من بنیشابور باشارت پیغامبر علیه السلام آمده ام که او فرموده است
که وام تو یکی کس ادا نماید من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما بهر وقت
جمالی دارد اکنون این وام حجاب شد یکی گفت من پنجاه هزار درم دهم وام تو بدهم

دیگری

دیگری گفت چهل هزار درم بدهم یحیی نگرفت و گفت سید عالم علیه السلام یک کس
اشارت کرده پس در سخن آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس چون
در نیشابور گذارده نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی باز داشتند تا سخن گفت
و توانگر را فضل نهاد بر درویشی صد هزار درمش بدادند شیخی در آن ناحیه بود که او را
این سخن خوش نیامد و گفت برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون آمد راهزنش زدند
و مالش ببردند این اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند که بمرو رفتند پس
هری آمد و خواب باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود کس فرستاد که امام
دل از دوام فارغ دار امشب سید عالم علیه السلام در خواب با تو گفت و با من نیز
گفت گفتم یا رسول الله من پیش او روم فرمود که او خود آید و من انتظار تو بودم
چون پدرم را شوهر داد آنچه دیگر پیرایه و حلی باشد مرا از زر و نقره ساخت و آنچه
نقد است صد هزار دینار هست جمله بتو ایثار نثار کردم و لیکن یک حاجت
دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگوئی یحیی معاذ چهار روز مجلس گفت
روز اول ده جنازه برگرفتند روز دوم بیست جنازه روز سیوم چهل روز
چهارم هفتاد و پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتر بار نقره ربل برهم رسید
پسرش با او بود و از آن مال آگاه و گفت نباید که چون بشهر رسد مال بفقرا
فقرا دهد و مارا نصیب نگذارد هنگام سحر مناجات میکرد و سر بسجده نهاد ناگاه
سنگی بر وی زد یحیی گفت مال بوام داران دهید و جان بداد اهل طریقت وی را برگردن
نهادند و بنیشابور آوردند و بگورستان معمور دفن کردند

آن نور چشم بصیرت آن شاه بازار
صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص صفت آن نور چراغ روحانی
شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران

طریقت و از سالکان سبیل بود و حقیقت بود و پر فراست بود و فراست او البته خطا
نیفتادی و از ابنای ملوک بود و صاحب تصنیف بود و کتابی ساخته است نام او
مرآة الحکما و بسیار مشایخ دیده بود چون بوتراب و یحیی بن معاذ و غیر ایشان
و قبا پوشیدی چون بنشابور آمد بوحفص حداد با عظمت خود چون او را دید
برخاست و پیش او آمد و گفت وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء یافتم من در قبا
آنچه در گلیم میطلبیدم نقلست که چهل سال نخفت و نمک در چشم میکرد تا
چشمها او چون دو قدح پرخون شده بود شبی بعد از چهل سال نخفت خدای تعالی را
بخواب دید و گفت بارخدایا ترا به بیداری می جستم در خواب یافتم فرمود که
ای شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی تا آن بیداریها نبودی حق را در خواب
ندیدی بعد از آن او را دیدندی که هر کجا که رفتی بالش می نهادی و می خفتی و میگفتی
باشد که یکبار دیگر چنان خواب بینم عاشق خواب شده بود و گفت یک ذره ازین خواب
به بیداری همه عالم ندهم نقلست که شاه را پسری بود و بخطی سبز بر سینه او الله
نوشته بود چون جوانی بر وی غالب شد بتماشا مشغول شد در باب زدن بیاموخت
و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست شبی آمد با رباب زنان و سرود
گویان بمحلتی فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظاره او آمد مرد بیدار شد
و آنرا بدید برخاست و آنحال را مشاهده کرد آواز داد که ای پسر هنوز وقت توبه نیست
این سخن بر دل آمد گفت آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه
نشست و چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت نزد پدر شاه گفت آنچه ما را
بچهل سال داده اند او را بچهل روز دادند نقلست که شاه را دختری بود پادشاهان کرمان
خواستند سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد میگشت تا درویشی را
دید که نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت

گفت اهلی را اهل قران خواهی گفت مرا چنین زن که دهد که سه درم بیش ندارم
شاه گفت من دهم دختر خود بدین سه درم که داری یکی بنان ده و یکی بشیرینی و یکی
بعطر عقد نکاح ببندید پس جهان کردند و همان شب دختر را بخانه آن درویش فرستادند
دختر چون در خانه درویش آمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده گفت این نان
چیست گفت دوش باز مانده بود بجهة امشب نگاه داشتم دختر قصد کرد که بیرون رود
درویش گفت دانستم که دختر شاه با من قناعت نتواند کرد دختر گفت ای جوان من
از بی نوایی تو نگریزم لیک از ضعف ایمان و یقین تو میگریزم که از دوش باز نان نهاده
و اعتماد بذات خداوند نداری ولیکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا
در خانه داشت و گفت ترا بپرهیزکاری خواهم داد و بکسی داد که اعتماد بر خدا در روزی
ندارد درویش گفت این گناه را عذری هست گفت عذری هست که درین خانه
یا من باشم یا نان خشک درویش در حال آن نان خشک از سر کوزه برداشت و
بیرون برد و بسگی داد پس دختر بیامد و بنشست نقلست که ابو حفص حداد شاه
را نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس و عمل خود و تقصیر خود پس ناامید شدم والسلام
شاه جواب نامه نوشت که نامه را آینه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا با امید
از نفس خویش و امیدم بخدای صافی شود خوف من از خدای آنگاه باشد امید از نفس
خویش و اگر ناامید شوم از نفس خویش نگاه یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای
مرا یاد کند اگر خدای مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته بجمله محبوبان
شوم نقلست که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود و بیک شهر جمع شدند و شاه
بمجلس حاضر نشدی گفتند چرا نیایی گفت صواب در آنست الحاح کردند تا یک روز
برفت و در گوشه بنشست که یحیی ندانست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است
که بسخن گفتن از من بهتر است شاه گفت من گفتم آمدن من مصلحت نیست و گفت اهل

فضل را فضل باشد پرهمت تا انگاه که فضل خود را نه بیند چون فضل خود بیند دیگر فضل
نباشد واهل ولایت را ولایت نیست تا انگاه که ولایت خود را نه بیند چون دید دیگر [illegible]
ولایت نباشد [illegible] وگفت فقر سر حقست نزدیک بنده چون فقر نهان دارد
امین بود وچون ظاهر کرد از اسم فقرا ز و برخاست وگفت علامت فقر سه چیز
است اول قدر دنیا از دل تو برود چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود و تا هرگاه
که زر و سیم بدست تو افتد دست از وی چنان فشانی که از خاک دوم انکه دیدن خلق
از دل تو بیفتد چنانکه مدح و ذم پیش تو یکی بود که از مدح زیادت نشوی و نه از ذم [illegible]
کردی سیوم انکه شهوت از دل بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات
که هیچ شهوتی بتو [illegible] نیابد که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات
پس هرگاه چنین نه ترا با سخن چکار گفت هر کار را اندوه واجبست وگفت خوف را
واجبست که ذاتی که تقصیر کرده در حقوق خدای تعالی وگفت علامت تقوی
ورعست و علامت ورع از شبهات باز ایستادن وگفت عاشقان بعشق مرد
درآمدند از ان بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و
یافت علامت رجا حسن طاعت است وگفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت و صدق
رضا وقبول قضا بدل خوشی وگفت هر که چشم خود نگاه دارد از حرام و تن از شهوت
باطن آبادان دارد از مراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت رسول
صلی الله علیه وسلم و عادت کند بحلال خوردن فراست او خطا نشود [illegible]
که روزی یاران را گفت از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید
باقی هرچه خواهید بکنید وگفت دنیا را بگذار که تو ترک دی هوا نفس بگذار که بمراد
دررسیدی [illegible] کار از و پرسیدند که شب چونی گفت آن را که دو باش کنند
باشند و باش میگردانند حاجت نبود از و پرسیدند که چونی [illegible] گفتند که [illegible]

علي جرجاني بر سر تربت شاه نان ميداد يكروز مسافر رسيد طعام در پيش نهاد
گفت صداو نداو مهمان فرست ناگاه سگي در آمد خواجه علي بانگ بر وي زد سگ
برفت هاتفي آواز داد از سر تربت كه مهمان خواهي چون فرستيم بازگرداني در
حال برخاست و بيرون دويد و گرد محلها بگشت نديد و بصحرا رفت او را ديد
گوشه ها حضري كرده پيش او نهاد سگ التفات نكرد خواجه علي خجل شد و در
مقام استغفار بايستاد و دستار بر گرفت و گفت توبه كردم سگ گفت احسنت
كاي خواجه علي مهمان خواهي بيايد براي چشم ترا بايد درست كه اگر سبب شاه بودي
بديدي آنچه ميديدي الله اعلم بالصواب [illegible]
[illegible] معتكف حضرت دايم آن تحت ولايت ولا
يخافون لومة لائم آفتاب نهاني آن ظلمت آب زندگاني آن شاه باز كونين
قطب وقت يوسف ابن الحسين از جمله مشايخ بود و از متقدمان اوليا بود
و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زباني داشت در بيان معارف و اسرار كه
كسي نداشت و پيري بزرگ بود و بسيار شيوخ را ديده بود و با ابو تراب صحبت
داشت و از رفيقان ابو سعيد خراز بود و مريد ذوالنون مصري بود و عمري
دراز يافته بود و پيوسته در كارهاي جدي تمام داشت و در ملامت قدمي
محكم داشت و همتي بلند و ابتداء حال او آن بود كه بملك عرب سفر كرد بقبيله رسيد
كه دختر امير آن قبيله بروي عاشق شد كه عظيم صاحب جمال بود شبي آن دختر
فرصت جست و خود را در پيش او انداخت او بگريخت و او را بگذاشت و بقبيله
دورتر رفت و آن شب بخفت سر بر زانو نهاد و در خواب شد موضعي ديد
كه مثل آن نديده بود و چون در رفت جمعي سبز پوشان گرد آمده بودند و يكي بر تخت
نشسته پادشاه وار يوسف آرزو كرد كه بداند كه ايشان كيانند خود را نزديك ايشان

فضل افضل باشد به همه تا آنگاه که فضل خود را نبیند چون فضل خود بیند دیگر فضل
نباشد و اهل ولایت را ولایتست تا آنگاه که ولایت خود را نبیند چون دید دیگر اهل
ولایت نباشد نقلست که گفت فقر سر حقست نزدیک بنده چون فقر نهان دارد
امین بود و چون ظاهر کرداند اسم فقر از وی برخاست و گفت علامت فقر سه چیز
است اول قدر دنیا از دل تو برود و خاک و زر و سیم پیش تو چون خاک بود و تا هرگاه
که زر و سیم بدست تو افتد دست از وی چنان فشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق
از دل تو بیفتد چنانکه مدح و ذم پیش تو یکی بود که از مدح زیادت نشوی و نه از ذم نا
کردی سیوم آنکه شهوت از دل بیفتد تا چنان نشوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات
که هیچ شهوتی بتو راه نیابد که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات
پس هرگاه چنین نه ترا این سخن چکار گفت بر هر کار اندوه واجبست و گفت خوف را
واجبست که دایم که تقصیر کرده در حقوق خدایتعالی و گفت علامت تقوی
ورعست و علامت ورع از شبهات باز ایستادن و گفت عاشقان بعشق مرد
درآمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و
نعت علامت رضا حسن ظاهرست و گفت علامت صبر سه چیزست ترک شکایت و صدق
رضا و قبول قضا بدل خوشی و گفت هر که چشم خود نگاه دارد از حرام و تن از شهوت
باطن آبادان دارد از مراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت رسول
صلی الله علیه و سلم و عادت کند بحلال خوردن فراست او خطا نشود
که روزی یاران را گفت از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید
باقی هرچه خواهید بکنید و گفت دنیا را بگذار که تو بگذری هوا و نفس بگذار که بمراد
در رسیدی نقلست که از وی پرسیدند که [illegible] چونی گفت آنکه [illegible] کنند
باشند و [illegible] میگردانند حاجت نبود از وی پرسیدن که چونی نقلست که گفتند که حرام

علی جرجانی بر سر تربت شاه نان میداد دیگر روز مسافر رسید طعام در پیش نهاد
گفت هذا و نداء مهمان فرست ناگاه سگی در آمد خواجه علی بانگ بر وی زد سگ
برفت هاتفی آواز داد از سر تربت که مهمان خواهی چون فرستیم باز گردانی در
حال برخاست و بیرون دوید و گرد محله امی گشت ندید و بصحرا برفت او را دید
گوشه ای حضری کرده بود پیش او نهاد سگ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در
مقام استغفار بایستاد و دستار بر گرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت
ای خواجه علی مهمان خواهی بیاید برای چشم ترا باید درست که اگر سبب شاه بود
بدیدی آنچه میدیدی والله اعلم بالصواب [illegible]
[illegible] رحمه الله [illegible] ان معتکف حضرت دایم آن حجت ولایت ولا
یخافون لومة لائم آفتاب نهانی آن ظلمت آب زندگانی آن شاه باز کونین
قطب وقت یوسف بن الحسین از جمله مشایخ بود و از متقدمان اولیا بود
و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار که
کسی نداشت و پیری بزرگ بود و بسیار شیوخ را دیده بود و با ابوتراب صحبت
داشت و از رفیقان ابوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و عمری
دراز یافته بود و پیوسته در کارهای جدی تمام داشت و در ملامت قدمی
محکم داشت و همتی بلند و ابتدا حال او آن بود که ملک عرب سفر کرد بقبیله رسید
دختر آن امیران قبیله بر وی عاشق شد که عظیم صاحب جمال بود شبی آن دختر
فرصت جست و خود را در پیش او انداخت او بگریخت و او را بگذاشت و بقبیله
دورتر رفت و آن شب نخفت بر سر زانو نهاده در خواب شد موضعی دید
که مثل آن ندیده بود و چون در رفت جمعی سبزپوشان گرد آمده بود ندو یکی بر تخت
نشسته پادشاه وار یوسف آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان

آنگه زنان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت کیانید گفتند فرشتگانیم و اکنون بر تخت
است یوسف پیغامبر است علیه السلام به زیارت یوسف ابن الحسین آمده است
مرا گریه گرفت من که باشم که پیغامبر خدای به زیارت من آید درین بودم که یوسف علیه
السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله من
کیم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود
پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی حق تعالی ترا بر من
و ملایکه عرض کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کرد
به زلیخا تا دفع کنی او را و آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و گریخت
مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از برگزیدگان خدای تعالی
هستی پس گفت در هر عهدی مردی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون
مصریست و نام اعظم او میداند پیش او رو تا آن اسم ترا بیاموزد یوسف
چون بیدار شد حالتی نهادش در گرفت و شوق بدو غالب شد و روی بمصر
نهاد و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می بود چون بخانقاه ذوالنون رسید
سلام کرد پیش وی بنشست ذوالنون گفت علیک السلام یوسف یکسال در گوشه
مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسید بعد از یکسال ذوالنون گفت
ای جوان از کجایی گفت از ری یکسال دیگر هیچ نگفت یوسف همدران گوشه
مقیم بود یکسال دیگر بگذشت ذوالنون گفت ای جوان بچه آمده گفت بزیارت
شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از یکسال گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده
ام تا اسم اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسه چوبین سر پوشیده
بوی داد و گفت از رود نیل بگذر و فلان جایگاه شیخی است این کاسه بدو ده
و هر چه با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه بر داشت و روان شد پاره راه رفت وسوسه

در وی

بر زدی پیدا شد که درین کاسه چه باشد که می‌جنبد. چون سر کاسه بگشاد موشی
بیرون جست و برفت. یوسف متحیر شد. گفت اکنون کار دم پیش آن شیخ بردم
یا پیش ذوالنون. عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسهٔ تهی. شیخ چون او را
بدید تبسمی کرد و گفت نام بزرگ خدای از او درخواستی. ذوالنون بصبری تو
بدید موشی بتو داد تا بیازماید که نگاه میتوانی داشت. سبحان الله تو موشی
را نتوانستی نگاه داشت نام اعظم چون نگاه داری. یوسف خجل شد و باز مسجد
ذوالنون آمد. ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق اجازت خواستم
نام اعظم بتو آموزم دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست. پس حق تعالی فرمود
که او را موشی بیازمای که چون بود. اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید. یوسف
گفت مرا وصیت کن. گفت ای یوسف ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه
و یکی خورد. وصیت بزرگ است که هر چه خوانده فراموش کن تا حجاب برخیزد. یوسف
گفت این نتوانم. پس گفت میانه است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی
نگویی که پیر من چنین فرموده است کاین خویشتن ستایی است. گفت این
هم نتوانم کرد. پس گفت وصیت خورد است که خلق را نصیحت کنی و بخدا
خوانی. گفت این توانم کرد. گفت اما بشرط نصیحت کنی که خلق را در میان نبینی.
یوسف گفت چنان کنم. پس بری آمد و او بزرگزادهٔ شهر ری بود. اهل ری او را
استقبال کردند. چون بشهر آمد مجلس آغاز کرد. سخن حقایق بیان کرد. اهل ظاهر
بتعصب او برخاستند که دران وقت بجز علم صورت علم دیگر نبود و او نیز در ملامت
رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نیامد. روزی درآمد که مجلس گوید کسی را ندید. خواست
که بازگردد پیرزنی از گوشه آواز داد که نه با ذوالنون عهدی کرده بودی که خلق را در
میان نبینی و نصیحت گفتن وا زبرای خدا را گویی. یوسف چون این سخن شنید

متحیر شد بحق گفت اگر کسی بودی و اگر نه بنودی تا پنجاه سال بدین حال
عمر بگذرانید و ابراهیم خواص مرید او شد حال قوی گشت و ابراهیم از برکت صحبت او
بجای رسید که بادیه بی زاد و راحله قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی ندائی شنیدم
که برو یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت مرا این سخن چنان
سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر بودی از آنکه این سخن با وی
گویم شبی دیگر همان آواز شنیدم همچنان تا سه شب آواز شنیدم که با وی بگوی
که از راندگانی و اگر نگویی زخمی خوری چنانکه برنخیزی برخاستم و باندوهی عظیم در
مسجدی شدم و او را دیدم در محراب نشسته چون مرا بدید گفت هیچ بیت یاد داری
گفتم بلی گفت برخوان بیتی تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت خوش شد برخاست
و دیری بر پای بود و آب از چشم او روان شد چنانکه با خون آمیخته بود پس روی
بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن خواندند یک قطره آب از چشم
روان نشد و بدین یک بیت که گفتی چنین حالتی ظاهر شد که از چشم من [illegible]
روان شد مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت عزت خطاب
می آید که او از راندگانست کسی که از بیتی چنین شود و از قرآن خواندن بجای
باز مانده بود ابراهیم گفت من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت
ترسیدم و برخاستم و روی به بادیه نهادم اتفاقا با خضر ملاقات افتاد و گفت
که یوسف بن حسین زخم خورده حقست و لیکن جای او اعلی علیین است
در حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد بر پیشانی تو باز نهند هنوز اعلی
علیین جای تو باشد که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد از وزیری نیفتد
که عبدالواحد زید مردی عیار بود مادرش و پدرش پیوسته از او رنجیده
که بغایت بد خلق بود روزی بمجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه

بشنود

گفت دعا هم بلطف کاته محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی را میخواند بلطف خویش
چنانکه کسی را کسی حاجت بود عبدالواحد چون این بشنید جامه بینداخت
و نعره بزد و بگورستان رفت و سه شبانروز بماند یوسف بن حسین او را
بخواب دید و خطابی شنید که ادرک الشاب التایب که آن جوان تایب در آب
یوسف میگردید تا در گورستان بوی رسید سروی بر کنار خود نهاد و چشم باز
کرد و گفت سه شبانروز هست تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی این بگفت و
جان بداد ... سوداگری در نیشابور بازرگانی کنیزک داشت بهزار دینار خریده
بود غریمی داشت در شهری دیگر خواست که بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند و
در نیشابور برکس اعتماد نداشت کنیزک بوی سپارد پیش عثمان حیری گفت قبول
نمیکرد شفاعت بسیار کرد و گفت در حرم خود او را راه ده که هرچه زودتر باز آیم
القصه قبول کرد آن بازرگان رفت عثمان را بی اختیار نظر بر کنیزک افتاد و عاشق
او شد چنانکه بیطاقت شد ندانست که چه کند برخاست و پیش شیخ خود ابو حفص
گفت ترا بری باید شد پیش یوسف بن حسین چون بری رسید پرسید که خانه او
کجاست گفتند زندیق مباحی را چکنی تو از اهل صلاح مینمائی ترا صحبت او زیان دارد
ازین نوع چندین گفتند بو عثمان از آمدن پشیمان شد و بازگشت چون نیشابور
آمد بو حفص گفت یوسف بن حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت بازگشت
که شنیدم که او مردی چنینست نرفتم و باز آمدم بو حفص گفت بازگرد و او را ببین
بو عثمان بازگشت و بری آمد خانه او پرسید صد چندان دیگر بگفتند او گفت مرا مهمی است
پیش او نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیری دید نشسته و پسری امرد صاحب
جمال پیش او صراحی و پیاله در حضور نهاده و نور از روی او میتافت درآمد و سلام
کرد و بنشست شیخ یوسف در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که بو عثمان متحیر شد پس گفت

[illegible]

وگفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت
خلق و شناخت حق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست نزدیک حق تعالی
دوست تر از محبت بنده خدای را از و پرسیدند از محبت گفت هر که خدای را دوست دارد
خواری و ذل او سخت تر و شفقت و نصیحت از خلق خدای بیشتر بود و گفت علامت
شناخت رفض آنست که دور باشد از هر چه قاطع او آید از دوست و گفت علامت
صادق دو چیز است تنهای دوست دارد و نهان داشتن طاعت و گفت توحید
خاص آنست که در سر و دل بوجود او چنان بیند که پیش حضرت او ایستاده است
تدبیر او میرود و در احکام و قدرت او او در دریاهای توحید از خویشتن فانی
شود چنانکه او را خبر نه که اکنون آن کرامت بجا نیست که پیش از این بود در جریان
حکم او و گفت هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیر آب نگردد
زیرا که تشنگی حقیقی دارد و آن جز بحق ساکن نشود و گفت عزیز ترین چیزی در دنیا
اخلاص و هر چند جهد کردند تا ریا از خویش بیرون کنند بلونی دیگر از دل من میروید
و گفت اگر خدای را بینم با جمله معاصی دوست تر از آن دارم که باره ای از تصنع و گفت
علامت زهد آنست که طلب مقصود نکنند تا وقتی که موجود خود را مقصود نگردانند و گفت
غایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیز و گفت هر که بشناخت او را آنگه رها کرد وی
کرد او را به دل و گفت ذلیل ترین مردمان طامعست چنانکه شریف ترین مردمان
درویش صادق و چون وفاتش نزدیک آمد گفت بار خدایا تو میدانی نصیحت
کردم خلق را قول نصیحت کردم نفس را فعل و گفت جنایت نفس بنصیحت خلق
خویشتن بخش و بعد از وفات بخوابش دیدند گفتند خدا با تو چه کرد گفت بیامرزید
گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل با جد نیامیختم ...

خواجه ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق

آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم خواجه ابوحفص حداد رحمة الله علیه
پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان این
طایفه بود و کسی بزرگتر از او نبود در وقت وی و در ذکر و ریاضت و کرامت
و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن او بی
واسطه خدای عز و جل بود و پیر ابوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت
او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتداء او چنان بود که بر کنیزکی
عاشق بود چنانکه قرار نداشت او را گفتند در شارستان نیشابور جهودی جادوگر
است تدبیر کار تو او کند ابوحفص پیش رفت و حال بگفت جهود گفت ترا چهل روز
هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نباید راند و نیت نباید
کرد تا من حیلت کنم و ترا بمقصود رسانم ابوحفص چهل روز
چنان کرد بعد از آن جهود طلسمی کرد مراد حاصل نشد جهود گفت بی شک از تو چیزی در وجود
آمده است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی ابوحفص گفت من هیچ
چیز نکرده ام الا که در راهی آمدم سنگی از راه برگرفتم در کناره افکندم جهود
[illegible]
گفت از خدای مرنجان که چهل روز فرمان وی ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج
تو ضایع نکرد آتشی از این سخن در دل ابوحفص افتاد و چندان قوت کرد که ابوحفص
بدست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود نهان داشت و هر روز
یک دینار کسب کردی و شب بدرویشان دادی و در وزه دگر کردی آن چون زنان
انداختی چنانکه کسی ندانستی و نماز شام دریوزه کردی و روزه بدان گشادی
و قت بودی که حوضی که تره می شستند بقایای آن برچیدی و نان خورش
کردی و مدتی بدان روزگار گذشت یکروز نابینایی در بازار میگذشت این آیه
میخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم فبدا لهم من الله ما لم یکونوا

بلیسون
[illegible]

همچنین وقتی برین آیه مشغول شد و چیزی بروی درآمد و بیخود گشت و
بجای آنکه دست در کوزه کرد و آهن گرم بیرون آورد و بر سندان نهاد شاگردان
بانگ بر زدند نگاه کرد و ندا آهن در دست او دیدند که میگدازید گفتند این
چه حالست بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند بر کجا زنیم پس ابوحفص
بخود باز آمد آهن تافته بر دست خود دید بیفکند و دکان بغارت داد و گفت چندین
گاه خواستیم بتکلف که این کار رها کنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد
و ما را از ما بستد و اگر چه من دست از کار رها میداشتم تا کار از دست من
نداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت
چنانکه [illegible] که در همسایگی وی احادیث استماع میکردند با او گفتند آخر
چرا نیائی تا استماع احادیث کنی گفت من سی سالست که میخواهم که داد یک حدیث
بدهم نمی توانم داد استماع حدیث دیگر چون توانم کرد گفتند کدام حدیث
است گفت آنکه میفرماید رسول علیه السلام من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از
نیکوئی اسلام مردانست که ترک کند چیزی که بکار وی نیاید [illegible] که روزی با یاران
بصحرا رفته بود وقت ایشان خوش گشت آهوی از کوه بیامد و سر بر کنار ابو
حفص نهاد طپانچه بر روی خود زد و فریاد میکرد آهو برفت شیخ بحال خود با
آمد اصحاب سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد
که کاشکی گوسپندی بودی تا بریان کردمی و یاران داشتمی تا پراکنده نمیشدندی چون این
در خاطر من بگذشت آهو بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را با حق چنین حالی بود
فریاد کردن و طپانچه بر روی زدن چه معنی دارد شیخ گفت نمیدانید که مراد کنار
نهادن از در بیرون کردنست اگر خدای تعالی بفرعون نیک خواستی بر مراد او رود نیل
چون روان کردی [illegible] که هر روز هر وقت در خشم شدی سخن در [illegible]

تا خشم او ساکن شدی اگر بسخن دیگر مشغول شدی ... که یکروز میگذشت
یکی را دید متحیر و گریان گفت ترا چه بوده است گفت خری داشتم گم شده است و
جز آن خر نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بعزتو که گام بر ندارم تا خر بدو رسد
در حال خر پدید آمد ابو عثمان حیری گوید که روزی پیش ابو حفص رفتم مویزی چند
دیدم پیش نهاده یکی برداشتم و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت ای
خاین مویزی من بخوردی از چه گفتم که من از دل تو میدانم و بر تو اعتماد دارم و نیز
دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو
بر دل دیگران چون اعتماد داری بپاکی خدای تعالی که عمریست تا دل بهوای او میبرم
نمیدانم که بر من چه خواهد آمد کسی که درون خویش نداند درون دیگری را چون
و هم ابو عثمان گوید با ابو حفص بخانه ابوبکر حنیفه بودم و جمعی از اصحاب آنجا بودند
از درویشی یاد کردم گفتم کاشکی که حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذی بودی
رقعه بنبشتمی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار رفته است
اگر مرده باشد کاغذ وارث را شد پس نشاید بر این کاغذ چیزی نبشتن ابو عثمان
گفت ابو حفص را گفتم مرا علمی چنان روشن شده است که مجلس گویم گفت ترا چه
بدین آورده است گفت شفقت تو چه حد است بر خلق گفتم تا بدین حد که خدای تعالی
بعوض عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله اما چون مجلس
گویی اول دل خود را و تن خود را پند ده دیگری باید که جمع آمدن خلق ترا غره نکند
که ایشان ظاهر تو می بینند پس من بر تخت آمدم بو حفص پنهان در گوشه بنشست
چون مجلس باخر آمد سایلی برخاست و پیراهنی خواست در حال از خود بیرون کردم
بوی دادم ابو حفص گفت یا کذاب انزل من المنبر فرو آمدم ای دروغ زن گفت
چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آنست که بر خود

وبعد ازان سبقت کردی تا افضل سابقان تو باشند خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو
راست بودی درنگ کردی تا افضل سابقان دیگری باشند پس بدین معنی تو گدای
و منبرها ی گدایان است [illegible] که یکروز در بازار میرفت جهودی پیش او آمد ازان
در بغداد بیهوش گشت چون بهوش باز آمد ازان حال سوال کردند گفت
مرید را دیدم لباس فقرا پوشیده گفتم اگر ازوی درگذرند و در من پوشند حکم
و گفت سی سال چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم که در من می نگریست
سبحان الله آن چه سوز بوده باشد او را در آن حال [illegible] که ابو حفص را
عزم حج افتاد و او عامی بود چون ببغداد رسید مریدان با خود گفتند که شیئی
عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان ترجمانی باید تا زبان ایشان را بداند
پس جنید مریدان را باستقبال فرستاد و شیخ بدانست که اصحاب چه می
اندیشند در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب
ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و فتوت سوال کردند بو حفص گفت
عبارت عرب شماراست شما گویید جنید گفت فتوت نزدیک من آنست که
فتوت از خود نبینی و آنچه کرده باشی بخود نسبت ندهی که این من کرده ام بو
حفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف
ناطلبیدن است جنید گفت عملوا یا اصحابنا ابو حفص گفت این سخن راست
نباید جنید چون این بشنید گفت برخیزید ای اصحاب که زیادت آورد بو حفص
بر آدم و ذریت او در جوانمردی و اگر جوانمردی آنست که او میگوید [illegible]
که ابو حفص اصحاب خود را عظیم بهیبت داشتی و با ادب هیچ مرید را زهره نبودی
که در پیش او نشستی و چشم بر روی او نتوانستی کرد و پیش او ایستادندی که نشستندی
[illegible] بو حفص سلطان وار نشسته بودی همه در خدمت او بر پای بودندی

جنید را مدد دید که همه مریدان استاده اند جنید گفت اصحاب را ادب سلاطین آموخته
بوحفص گفت ادب همه حال نیک و تو عنوان تا مپرسی نبینی اما عنوان دلیل
توان ساخت که در نامه چیست پس بوحفص گفت یک دیگ از حلوا فرمائی تا بپزد
بیارند جنید اشارت بمریدی کرد تا حلوا بپزند حلوا بیاوردند بوحفص گفت
بر سر حمالی نهند تا می رود تا چندان برود که خسته گردد بانجا بر در خانه رسد
آواز دهد و هرکه بیرون آید حمال چنان کرد و میرفت تا خسته شد و در خانه
رسید آواز داد خداوند خانه گفت اگر دیگ دیگر حلوا آورده در آر حمال گفت
عجب داشتم از پیر پرسیدم که این چه حالتست و تو چون دانستی که ما دیگ حلوا
آورده ایم گفت دوش در مناجات بر خاطرم گذشت مدتیست تا فرزندان من
از حلوا می طلبند دانم که بر زمین افتاده باشد که مریدی بود در نزد
بوحفص سخن با ادب گفتی جنید چند بار در وی نگریستی از آنکه ادب او خوش
آمدش سوال کرد که چند سالست تا در خدمت شماست بوحفص گفت ده
سالست گفت ادبی تمام دارد و فری عجب و جوانی شایسته است بوحفص
گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دیگر وام کرده است
و در باخته است و هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس بوحفص روی ببادیه
نهاد و گفت ابوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم بر کنار
حوض رفتم تا آب خورم بتفکری فرو رفتم ابوتراب گفت ترا چه بر اینجا نشاند
گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا آن باشم که غالب باشد
یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابوتراب گفت روزگار تو بزرگ
شود پس چون بمکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و فرو مانده خواست که در حق
ایشان انعامی کند حالتی بر وی ظاهر شد دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت

بهرت تو کارگر چیزی بمن ندهی جمله قنادیل مسجد بشکنم این گفت و طواف آمد حال
یکی بیامد و صره زر بیاورد و تا بر در بیت ان خرج کرد و چون خرج بکرد و ببغداد آمد
اصحاب جنید استقبال کردند جنید گفت ای شیخ راه آورده ما را چه آورده
بوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما شما را بایست زندگانی می تو است کردن
بیم فتوح بود گفتم اگر از برادری ترک ادبی ببینید از او عذری از خود را انگیز
بی او عذر دیگر از خود بخواه اگر بدین هم غبار برنخیزد و عذری دیگر انگیز در
تا چهل بار بعد از آن اگر آن غبار برنخیزد و حق بجانب تو باشد آن چهل عذر
در مقابل آن یک جرم جنید بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس زهی گران
و تاریک زهی خودرای بی ادب زهی ناجوانمرد جایی که تو تی برادری برای جرمی
چهل روز عذر از تو خواست یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من
دست از تو شستم تو دانی چنانکه خواهی می باش جنید چون این بشنید
تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود ... که شبلی چهار ماه بوحفص را
مهمان کرد هر روز چندان طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون بوداع آمد رفت
گفت یا شبلی اگر به نشابور آیی میزبانی و جوانمردی بتو آموزم گفت یا ابوحفص چه
خطا کردم گفت این میزبانی تکلف کردی و متکلف جوانمردی نبود مهمان
را چنان باید داشت که خود را تا در آمدن مهمان گران نیایدت و در رفتن شادی
نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران آید و رفتن او بر تو آسان بود و
هر کرا با مهمان حال این بود ناجوانمردیست پس چون شبلی نشابور آمد بر بوحفص
فرود آمد و چهل تن بودند بوحفص شبانه چهل و یک چراغ درگرفت شبلی گفت
نگفته بودی که تکلف نباید کرد بوحفص گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک چراغ
افروختی بوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست و هر چند جهد کرد یک چراغ

پیش او بنشاندند گفت یا شیخ این مال چیست گفت شما چهل تن بودید و فرستاده
حق بودید لاجرم بنام هر یکی جزعی گرفتم و برای خدا و یکی بنام خود و آن چهل که برای
خدا بود نتوانستی زدن الا آن یک که برای من بود لاجرم ندیدی تو هرچه کردی و من
برای خدا لاجرم این تکلف نباشد و از تکلف باشد. نقلست که بوعلی ثقفی
گوید که بوحفص گفت هر که افعال و احوال خود را بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت
و خواطر خود را متهم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر. پرسیدند ولی را خاموشی به یا سخن
گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند هرچند تواند خاموش باشد اگر
چه عمر نوح بود و اگر راحت خاموشی بداند از خدای درخواهد تا چند عمر نوح دهدش
تا سخن نگوید. گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت از آنکه سرائیست که هر ساعت
بنده را در گناهی دیگر اندازد. گفتند اگر دنیا بدست توبه نیکست و توبه هم در
دنیا کرده می آید گفتیم هیچ شک نیست و بر کردن توبه هیچ یقین حاصل نه
و در یقین توبه شک و در خطریم. گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترک کنی هرچه ترا
است و بگوئی و ملازم باشی بچیزی که ترا فرموده اند. گفتند نشان درویشی چیست
گفت بحضرت خدای شکستگی عرض کردن. گفتند نشان دوستان چیست گفت
آنکه روزی که بمیرد دوستان شاد شوند یعنی جان مجرد از دنیا بیرون رود که از
چیزی نماند که خلاف دعوی او بود در تجرید. گفتند ولی کیست گفت آنکه او را قوت
کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده. گفتند غافل کیست گفت آنکه
از نفس خویش اخلاص طلبد. گفتند بخیل کیست گفت آنکه ایثار را ترک کند در وقتی
که بدان محتاج بود. گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود
در کارهای دنیا و آخرت. و گفت کرم انداختن دنیاست بکسی که بدان محتاج باشد و
روی آوردن بخدای بسبب احتیاجی که ترا هست بحق. و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده

بدو تقرب کنند بحق دوام فقرست بهمه حال و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب
قوت حلال گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و در همه حالها و افعال خود مخالفت نکند
مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و هر که بنظر رضا بحق ننگریست
هلاک شد و گفت خوف چراغ دل است و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ
توان دید گفت کسی را فقر درست نیاید تا دادن دوست تر از گرفتن ندارد
و گفت کسی را نرسد که دعوی فراست کند لیکن گفت از فراست دیگران
بباید ترسید و گفت هر که بدهد و بستاند نیمه مردیست و هر که نه بدهد و نستاند او
نیک کسی است و در هیچ چیز نیست و هر که بدهد و نستاند تمام مردست
چیزی گفت معنی این سخن از او پرسیدند گفت هر که از خدای بستاند و بدو باز دهد
او مردست زیرا که در آن خیر میکند و خود را در ستدن فضل نمی بیند هر که بستاند
و بدو باز دهد او همچنین نیست زیرا که گمان او چنانست که دهنده و ستاننده او ست
خدای و گفت هر که در همه حال فضل خدای فخر بیند بر خویش امیدوارم که از هالکان
نباشد ما را که عبادت خدای تعالی ترا پیشی بود تا معبود بود و گفت فاضلترین چیزی
اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای و گفت چه نیکوست استغفار که از پس
وجه زشت هست قضا یا یام و گفت هر که جرعه شراب شوق چشید بیهوش شد بحقی که
بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا رسیدن بدو شوق و گفت حال مفارقت نکند تا
تبه ل فقید و گفت عاشق خبر میدهد از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مراد
ازان آرزوی است که دلالت کند براهی که آن بحق بود و اگر همه یک لحظه باشد و گفت عبادت
در ظاهر سرورست و در حقیقت غرور را که مقدور است سبقت گرفته است و اصل غ
آنست که کس بفعل خود شاد نشود مگر مغروری. نقلست که گفت من یکند هر روز
یکبار طعامی خوردمی در بادیه شدم و سه روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعیف گشتم بر

جای ماندم هاتفی آواز داد طعام میخواهی دفع سستی را یا قوت گفتم قوت و حال
در من قوتی پدید آید رفتم و گفت معاصی برید کفرست چنانکه برید مرگ است و گفت
هرکه داند که او را خواهند دید با هیبت و حاشیه (?) خواهند کرد واز معاصی اجتناب تمام
واز مخالفان روی نگرداند یقین است که او سر خود خبر میدهد که من ایمان ندارم
بعثت و حساب و گفت هرکه دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت
صالحان باش و حرمت ایشان لازم گیر و گفت تقوی در اخلاص محض است
و گفت تصوف همه ادبست بنده را در توبه هیچ کار نیست زیرا که توبه است
که بر وی آید اگر او آید و هر عملی که شایسته بود آن را ببرند و ترا فراموش کنند و گفت
هر عملی که شایسته نبود بر عکس این بود و گفت نابینا باشد که خدای را باشیا بیند
و بینا آنکه اشیا را بخدای بینا است کرامت (?) را بخدای بیند نظر بمکونات بود
[illegible] که کلی از وصیت خواست گفت [illegible] لازم در [illegible] باش تا همه درها بر تو
گشاده شود و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند نقلست گفت
بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را
یاد کردی بلکه چون خدای را یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت کردی و در
حال متغیر شدی چنانکه حاضران [illegible] دید و این همه سخن اوست که گفت وقت نزع (?)
گفت شکسته دل باید بود همه وقت بتقصیرهای خویش از وی پرسیدند که بچه روی
بخدای آورده گفت بفقر چه روی بعضی آرد الا که بفقر و بفرو ماندگی و وصیت عبدالله
سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابوحفص نهید رحمة الله علیه در سنه
هست و سی و [illegible] بود و از وی بود [illegible] گویند [illegible]

ذکر خواجه حمدون قصار [illegible] آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت
آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار آن معروف ابرار

قدر

قطب وقت [illegible] حمدون قصار رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف
بورع و تقوی بود در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در عیوب نفس خویش
صاحب نظری عجیب بود و [illegible] و معاملتی بنهایت داشت و کلامی در نهایت موثر
و عالی بود و مذهب ثوری داشت و مرید ابوتراب بود و پیر عبدالله مبارک بود
وی بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامت از وی در نیشابور منتشر شد و در طریقت
مجتهد و صاحب مذهب است و جمعی از این طایفه بدو تولی کنند و ایشان را
قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت
نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند و گفت این ساعت این
چراغ وارث راست روا نباشد سوختن آن [illegible] و گفت روزی
در بازار نیشابور میرفتم عیاری بود بفتوت معروف نوح نام بود پیش آمد
گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو
گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم مرقع بپوشم و معامله مرقع پوشان
گیرم تا صوفی باشم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی
تو آنست که مرقع بیرون کنی تا خلق بخلق و خلق تو فریفته [illegible] پس جوانمردی
من برای حفظ شریعت بود بر اظهار و از تو حفظ حقیقت بر اسرار و این اصلی عظیمست
[illegible] که چون کار او عالی شد ائمه و اکابر نیشابور گفتند که ترا سخن می باید گفت
که سخن تو فایده دلها بود گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از آنکه
هنوز دل من در دنیا و جاه بسته است در سخن من فایده نیست و در دلها اثر نکند
و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا بود و بر شریعت استخفاف و سخن
گفتن کسی را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون نگوید خلل برخیزد گفت

[illegible]

کردی و گفت هم ملامت ترک سلامتست پرسیدند از ملامت گفت راه این بر خلق
دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم که رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت
ملامت یعنی در رجا چندان رفته است که مرجیان تا بدان سبب ملامت کنند
و در خوف چندان سکونت کرده باشد قدریان تا بدان سبب ملامت کنند
تا او را در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت من نیکو خوی را ندانم الا در سخاوت
و بدخوی را ندانم الا در بخل و گفت هر که خود را بسخاوت داند بخیل بود و گفت
حال فقیر در تواضع بود چون بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر باید که
زیادة آید و گفت تواضع آن بود که کسی را بخود محتاج نبینی درین جهان و نه
در آن جهان و گفت منصب حق تعالی فقیر را چندانکه او متواضع بود و هرگاه
که تواضع ترک کند از جمله خیرات ترک کرد و گفت میراث زیرکی عجب است و از آنست
که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را ازین طریق دور داشته‌اند و گفت اصل
همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین از بسیار خوردن بود و گفت هر
کرا مشغول گردانند بدنیا او را از آخرت و گفت خوار دارند تا بزرگ نمایی
در چشم اهل دنیا و دنیا را عبدالله مبارک گفت حمدون مرا وصیت کرد تا توانم
از بهر دنیا خشم نگیرم از حمدون قصار پرسیدند که بنده کیست گفت آنکه از غیر حق
پرهیزد گفتند زهد چیست گفت نزدیک من آنست که بدانچه در دست داری ساکن تر
باشی از آنکه بر دست دیگران باشد پرسیدند از توکل گفت آنست که ده هزار
درم وام بود و چشم بر هیچکس نداری و نومید نباشی از حق تعالی بگذاردن
آن توکل و گفت توکل بخدای دست زدنست گفت اگر توانی که کار خود به خدای
باز گذاری بهتر از آن که بحیلت و تدبیر مشغول شوی و گفت جزع مکن در مصیبت که
کسی که خدای را متهم داشته بود و گفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز شاد نشوند

[illegible]

منصور عمار با غلام بدخانه رفت خواجه گفت کجا بودی وچه آوردی گفت
بمجلس منصور عمار بودم و چهار درم را خریدم بدان چهار درم خواجه گفت کدام دعا
هست غلام حال باز گفت خواجه گفت ترا آزاد کردم و من بخدا تعالی باز گشتم و
در آنچه بودم توبه کردم و هرگز خمر نخورم و بعوض چهار درم صد درم بخشیدم و
باقی آن چهار درم بمن تعلق ندارد آنچه بدست من بود کردم شبانه بخواب دید
که هاتفی گفت آنچه بدست تو بود با می خویشتن کردی آنچه بر ماست باز بر تو و بر غلام تو
و بر منصور و بر مجلسیان وی رحمت کردم … که روزی در مجلس میگفت
یکی رقعه بوی داد این بیت در آن نوشته بود وغیر التقی یامر الناس بالتقی طبیب
ای طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی کسی که متقی نیست و خلق را بتقوی فرماید
همچو طبیبیست که علاج دیگران کند و از همه بیمارتر بود منصور جواب داد که ای
مرد تو بقول من عمل میکن که قول من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد
… که گفت شبی از خانه بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد خدا
یا این گناه که بر من رفت از آن نبود تا فرمان ترا اخلاف کنم لیک از نفس من بود که
راه بر من زد و ابلیس مدد کرد لاجرم درگناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر
تو درنگذاری که درگذارد چون این شنیدم آغاز کردم اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها
الناس والحجاره علیها ملائکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون
چون این آیه برخواندم بامداد بدر یا بخانه میگذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالتست
پیری آنجا بود گفت فرزند من درگناه از بیم حق تعالی بمرده است که در فلان کوی کسی
آیتی برخواند منصور گفت من خواندم و من کشتم او را نقست که بار دون رسید گفت
از تو سوالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن گفت بگوی گفت عالم ترین خلق

کیست منصور بر خاست بیرون آمد پس از راه بازگشت و گفت یا امیر المومنین
جواب شنو گفت عالم ترین خلق آنست که مطیع و ترسنده تر بود و جاهل ترین خلق
عاصی ایمنست [illegible] و گفت نیست حق تعالی که دل عارفان را محل ذکر خود
گردانید و دل زاهدان را موضع توکل و دل متوکل را منبع رضا و دل درویشان را
جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن شیطان گردانید و گفت مردمان دو
گونه اند یا بخود عارفند یا بحق اگر بخود عارفند شغل و مجاهده و ریاضت بود و اگر
بحق عارف بود شغل او عبادت و طلب رضا بود نقلست که مردمان دو
گونه اند یکی نیازمندان بخدای و این درجه بزرگترین است بحکم ظاهر شریعت و یکی
آنکه دیده افتقارش بخدای تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق و رزق و
اجل و حیات و سعادت و شقاوت و جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار
است بحق و در عین استغنا از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان
بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل درویشان بزبان
توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و
نقلست که گفت خوشی آن کسی که بامداد برخیزد و عبادت حرمت او بود و دردش
آرزوی او بود و مرگ فکرت او بود و عزلت شهوت او بود و امید داشتن
توبه رحمت او بود و آخرت همت او بود و گفت دلها بندگان جمله روحانیان
صفت اند پس دنیا بدان راه بیابد روحی گردان دلها میرسد در حجاب شود
و گفت نیکوترین لباس بنده را تواضع است و شکستگی و نیکوترین لباس عارفان
را تقوی است سلامت نفس در مخالفت اوست و بلا در متابعت اوست و
گفت هر که مشغول بذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت هر که جزع کند از مصایب
دنیا زود بود که در مصایب دین افتد و گفت آرزوی دنیا ترک کن تا از غم راحت یابی

... از خداوند خواستن ... گفت شادی تو از معصیت وقت آن ساعت
که توانی دوست و پای بیزارست از معصیت کردن تو و گفت هر که را رنجی رسید
بر آهن میزن که سوخته در میان باشد بسوز معذوران که بر راه کند تا علما افتاده
بودی چون منصور وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای
با تو چه کرد گفت فرمود که منصور عمار تویی گفتم بلی گفت تو بودی که مردمان را زهد
می‌فرمودی و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که می‌فرمایی اما هرگز
مجلس نگفتم الا نخست ثنای پاک تو گفتم آنگاه بر پیغامبر تو صلوة دادم آنگاه خلق را
نصیحت کردم حق تعالی فرمود صدقت راست گفتی پس فرشتگان را فرمود که او را
کرسی نهید در آسمان تا در میان فرشتگان مرا ثنا گوید چنانکه در زمین
میان آدمیان مرا می‌گفت

باب چهل و ... ذکر خواجه احمد عاصم انطاکی رحمه الله

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز مجتهد آن مجاهد
اول عهد آن مقدس عالم پاکی خواجه احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از زهاد
مشایخ بود و از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام
داشت و عمری دراز یافته بود و اتباع تابعین را دریافته و حارث محاسبی
و بشر و سری را دیده و فضیل را دریافته و ابوسلیمان دارانی او را جاسوس
القلوب خواندی از تیزی فراست او و او را کلمات عالیست و اشارتی
بدیع و لطیف چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدایی گفت نه گفت چرا
گفت بجهت آنکه شوق بغایبی تعلق دارد اما چون غایب حاضر شود کجا شوق بود
گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است مدارج اول اثبات وحدانیت و آن
ظاهرست و مدارج دوم بریده کردن دل از ما سوا الله و مدارج سیوم آنکه هیچکس را
عبارت کردن راه نیست و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست

گفت عبادت را اندک بود و فکر او زیادت خلوت او بسیار [illegible] دوستی او و
چون بدو نگرند او نه بیند و چون سخن گوید او نشنود و چون مصیبتی رسد اندوهگین
نشود و چون سوالی بدو نهند شاد نگردد. و از هیچکس نترسد و به هیچ کس
امید ندارد گفت نه خوف و رجا صفتست و علامت هر دو کدامست گفت علامت
خوف گریست و علامت رجا طلبست هر که صاحب رجاست و طلب ندارد او
دروغ زنست و هر که صاحب خوفست و گریه ندارد او کذابست و گفت راجی تر از
مردمان کسی را دیدم بنجات که ترسناک تر بود به نفس خویش که باید که نجات
نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که ایمن تر بود به نفس خود آن
ندیدی که یونس علیه السلام چون چنان گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند
چگونه عقوبت روی برد و گفت محکم ترین یقین آنست که چون بدل برسد دل را برنور
کند از وی هر جا که شکست تا در دل او شکر و خوف خدا تعالی بدید آید و یقین
معرفت عظمت خدای بود و بر قدر عظمت خدای تواند بود و عظمت و معرفت عظمت
از عز خدای بود و گفت هر جای که شکسته تر از دل او بود او شکر حق تعالی کند
ولیکن و معرفت حاصل کنند و گفت چون با اهل تصوف نشینید با حضور دل نشینید
که ایشان جاسوسان دلهای شما اند و در دلهای شما روند و بیرون آیند و گفت نشان
رجا انست که چون نیکو بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای
در دنیا و تمامی عفو در آخرت گفت نشان زاهد چهار است اعتماد بر حق و بیزاری
از خلق و اخلاص برای خدای و تحمل در ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان
اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که خدای
تعالی عارف تر خلق از و ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بنگاه داشت
زبان و گفت نافع ترین فقری آن بود که تو بدان محتمل باشی و راضی از خدای تعالی

و گفت

وگفت تاج عقل آن بود که ترا بشناسانند تا نعمت خدای بر خود بینی و بار سپاس
بود شکر آن برخیزد به خلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور بود از ریا
و تصنع و تزیین و گفت بزرگترین تواضع آن بود که درگذری از تو به خشم را تو
گفت زیانکارترین معاصی آن بود که طاعت کنی با جهل که ضرر آن بیش از آن بود
که معصیت کنی با جهل و گفت هر که اندکی گناه را آسان شمرد و خوار گیرد زود بود
که در بسیار افتد و گفت غواص غواصی میکنند در دریا از فکرت و عوام سرگشته
گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله علمها علم است و امام جمله علمها عنایت
و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدین جمله امور آخرت را
مشاهده کند و بقوت آن نور حجابها که در میان او و در میان حق بود بسوزد تا بدان
نور مطالع صفات خداوند تعالی گردد چنانکه گوئی او را مشاهده است و گفت اخلاص
آنست که چون عملی کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند و بزرگ دارند از سبب
عملی تو و طلب نکنی ثواب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس جز از آن
که هیچکس نیست در زمین بجز تو و در آسمان هیچکس نیست بجز او و گفت این جز عمر تو
که مانده است این را غنیمت شمر و اینقدر عمر که پیش داری در صلاح گذار تا بیامرزد
آنچه از تو درگذشته است و گفت دوای دل پنج چیز است همنشین اهل صلاح و
قرآن خواندن و تهی داشتن شکم و بازماندن از آنچه حق تعالی نهی کرده است و نماز
شب و زاری کردن در سحر و گفت عدل بر دو قسمت است عدلیست در ظاهر میان تو
و میان خلق و عدلیست در باطن میان تو و میان حق تعالی و طریق عدل استقامت
است و طریق طلب فضیلت و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح بر مخالف
ایشانم بهمتها و گفت خداوند تعالی میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة و ما فتنه زیاده
میکنیم نقلست که شبی سی و دو سال از اصحاب و جمع شدند و سفره تنها و زندان

[illegible]

بسیار شود و حلاوت طاعت از دل [illegible] نبود آنکه لذت طاعت از دل برود
زیانکارترین مرد او بود و گفت نافع‌ترین خوف آن بود که گناه تو را دایم بیند در آنچه
فوت شده است از عمر تو در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو
گفت رجا سه گونه است مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند یکی بود که زشتی
کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزد و یکی رجاء کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید
دارد که خدا او را بیامرزد و هرگاه که بدکردار بود خوف باید که بر رجا غالب بود و گفت
اخلاص در عمل سخت‌تر از عمل است و عمل خود چنانست که عاجزی آیند از گزاردن
آن تا باخلاص چه رسد و گفت مستغنی نتوان بود هیچ حال از جمله احوال بصدق و صدق
مستغنیست از جمله احوال و هرگاه که بصدق بود میان او و میان خدای که حقیقت
است مطلع گردد بر جزایر غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که
هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند خویش و هیچ سببی مکن که او ترا از همه چیزها
بهست والله الغنی [illegible]
آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار
آن سبق برده باستاد سلطان طریقت خواجه ابو القاسم جنید بغدادی رحمة الله علیه
شیخ المشایخ عالم بود و امام الایمه جهان بود و در فنون علم کامل بود و در اصول
و فروع مفتی و در معاملت و ریاضت بی همتا و کلماتی لطیف و اشارات عالی
بر جمله سبقت داشت و از اول حال تا آخر روزگار پسندیده بود و مقبول و محمود جمله
فرقه و جمله طایفه بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و همه زبانها
ستوده و هیچکس بظاهر و باطن او انگشت نتوان نهاد بخلاف سنت او اعتراض نتوا
نست کرد مگر کسی که او کور بود و او مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفتندی
و لسان القوم خواندندی و سید المشایخ نبشتندی و طاوس العلما و سلطان المحققین

در شریعت و حقیقت باقصی الغایه بود [illegible] زاهد و عاشق بی نظیر بود و در طریقت مجتهد
بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او بودند و بعد از [illegible] مذهب او داشتند طریقت او طریقت
صحوست بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند گفته‌اند معروف ترین طریقتی در طریقت
و مشهورترین مذهبی در حقیقت مذهب جنید است و در همه وقت مرجع مشایخ او
بود و او را تصانیف عالیست در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارت
منتشر کرد او بود و با چنین روزگاری بارها دشنام و حاسدان بکفر و زندقه او گواهی
دادند و صحبت محاسبی دریافته بود و خواهرزاده سری سقطی بود و مریدان او روزی
از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه از درجه پیر بلند باشد سری گفت باشد و برهان
ظاهر است جنید را درجه بالاتر از درجه منست و جنید را هم در دوشوق بود و در این شیوه
معروف و در کشف توحید شان رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده [illegible] بود تا از
او می آرند که آن عظمت که سهیل تستری داشت جنید گفت که سهیل صاحب
آیات و سابق غایات بود و لیکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است چنانکه
آدم علیه السلام که هر وقت در دعا و عبادت بود و ایشان واند میگویند ما را
با لقا کار است و ما را زهد کسی را که از ایشان فضل نهادن و ابتدای حال او
آن بود که از کودکی باز دارد درد بود و طلب کار با ادب و فراست و فکرت بود و تیز
فهم عجب آنکه یک روز از دبیرستان بخانه آمد پدر را گریان دید گفت ای پدر ترا چه
بوده است گفت امروز چیزی از مال زکوة پیش خالت بردم قبول نکرده از آن میگریم
که عمر خود در این پنج درم بسر بردم و این روز خود هیچ دوستی از دوستان خدا را
نمی شاید جنید گفت بمن ده تا ببرم و بوی دهم که بستاند و روان شد و در خانه
خال خود رفت و در بزد گفت کیست گفت منم جنید و گفت در بگشا و این زکوة
بستان سری گفت نمی ستانم گفت بدان خدای که با تو این فضل کرد و درویشی داد

بایدم این عدل و نمود کا [illegible] حوالت گردانیده تو اگر خواهی قبول کنی و اگر
خواهی رد کنی داد اگر خواهد و اگر نخواهد که زکوة مال مستحقان باید رسانید سری این سخن
خوش آمد و گفت تا پیش از آنکه اینا زکوة را قبول کنم ترا قبول کردم و در گشاد
و این بستد و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را بحج
برد و در مسجد حرام مسئلهٔ شکر میرفت در میان چهارصد پیر و چهارصد قول گفتند شرح
و بیان شکر سری با جنید گفت تو نیز چیزی بگوی جنید گفت شکر آنست که نعمتی که خدای
داد و باشد بدان نعمت در معاصی نشوی و نعمت او را مایهٔ معصیت نسازی چون جنید
این بگفت هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة العین صدیقین و همه اتفاق
کردند که بهتر ازین سخن نتوان گفت ای غلام زود باشد که حظ تو از خدای زبان بود
جنید گفت من بدین نگریستم که سری گفت پس شیخ گفت از کجا آوردی گفت از مجالس
تو بعد از آن به بغداد آمد و آبگینه فروشی میکرد و هر روز بدکان شدی و پرده فروگذاشتی
و چهارصد رکعت نماز بگزاردی مدتی بدین برآمد دکان رها کرد و در دهلیز خانهٔ سری
در آنجا نشست و بپاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت کشید تا هیچ چیز
خاطر او نگذرد چهل سال چنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن گزاردی و بر پای
ایستاده ماندی تا صبح الله الله میگفتی و هم بدان وضو نماز بامداد بگزاردی گفت
چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعتی هاتف آواز داد جنید
گاه آن آمد که گوشهٔ زنارت بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا جنید چه گناه کرده
است ندا آمد که گناهی ازین بزرگتر خواهد بود که تو گفتی بمقصود رسیدم یعنی هستی این
گناهی میخواهی که تو هستی جنید آهی زد و سر در کشید من لم یکن للوصال اهلا فکل حسناته
ذنوب [illegible] ترکست درین مجلس پس جنید فرض خدا بدست راست گرفت
و سنت مصطفی صلی الله علیه وسلم بدست چپ و در روشنائی این دو شمع راه میرفت

تا نه در مغاکی شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع
و بلا کشیدن چون علی مرتضی است کرم الله وجهه که مرتضی را بپیر داشتن حربها
از و چیزها حکایت کنند که هیچکس طاقت شنیدن آن ندارد و او امیری بود
که خدای تعالی او را علم و حکایت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی این یک
سخن نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و این آن است که از مرتضی سوال کردند که خدای
را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا کرد و اینده مرا که او خداوندیست که شبه
او نتواند بود و هیچ صورتی او را نتوان یافت به هیچ حسی و او را قیاس نتوان
کرد به هیچ خلقی که او نزدیکست در دوری خویش و دورست در نزدیکی خویش
بالا همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی
و نیست از چیزی و نیست بچیزی سبحانه آن خدای که چنین است و چنین نیست
هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد بجای برآید فهم من فهم و هزار مرد
صاحب دل را با جنید در تیه صدق کشیدند و در دریای معرفت همه را بدریای
قهر فرو بردند تا ابوالقاسم جنید را بسر آوردند خورشید فلک را اراده ساختند
نقلست که گفت من [illegible] سال نیم از اعمال خود بگذرد که گفتم که مرا از آن باز دارند
و گفت گناه اولین و آخرین من با خود گم که ابوالقاسم را از عهد تقصیر و تطهیر برد
می باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و خلایق را منافی
خود بیند و مقام المومنین که نفس وا مد برسد سخنش این بود که اوذی من بقی
مثل او ذیت و گفت روزگاری چنان گذشتم که اهل آسمان و زمین بر من
گریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان گریستم اکنون چنان شدم که من
نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشسته پاسبانی کردم
و دل را نگاه میداشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست که

نه من از دل خود خبر دارم و نه دل از من … خبر دارد و گفت خدای تعالی سی سال
بزبان جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال
برخواستی این سخن گفتم اما آنچه غواص آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن آن
منع کرده اند و دلها را از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض میکند
اندر رجا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم رجا مرا بمن باز دهد و گفت از زنا
مذلتی که مرا گوید که مرا ببین نه بینم گویم در دوستی خشم نبود و بیگانه و غیرت
بغیرت مرا از دیدار باز میدارد که در دنیا بی واسطه چشم میدیدم و گفت انه تیم
کان الکلام فی الفواد سی سال نماز کردم و گفت بیست سال دیگر نماز اول از من
فوت نشد خیالی اگر … نمازی مرا در اندیشه دنیاوی در آمدی آن نماز را قضا کردی
و اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردمی … که یک روز اصحاب
را گفت که اگر دانستمی که نماز بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما بودی
هرگز با شما ننشستمی … که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی
با ایشان روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود
… که میان جنید و ابوبکر کتانی هزار مسئله در اسئلت بود چون ابوبکر کتانی
وفات کرد فرمود که این مسایل با تن در خاک نهید جنید گفت من چنان دوست
میدارم که آن مسایل بدست خلق نیفتد … که جنید جامه برسم علما ظاهر
پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع در
پوشید گفت اگر بدانمی که بمرقع کاری برآمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و در
پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا میکنند که لیس الاعتبار بالخرقه و
انما الاعتبار بالحرقه چون سخن عظیم شد سری سقطی گفت ترا وعظ باید گفت جنید
متردد شد و رغبت نمیکرد و گفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی

مصطفی را علیه السلام بخواب دید که گفت سخن گوی بامداد برخاست تا با سری
گوید بر در سری ایستاده دید گفت در بند آن بودی که دیگران گویند که سخن گوی
اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمی گردانیده است چون نگفتی مریدان
بگفتی و شفاعت مشایخ بغداد نگفتی اکنون که پیغمبر علیه السلام فرموده است بباید گفت
جنید اجابت کرد و استغفار کرد سری را گفت چه دانستی که من پیغمبر علیه السلام را
بخواب دیدم گفت من خدای را بخواب دیدم که فرمود رسول را فرستادم تا جنید را
گوید تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم جنید گفت این بشنیدم مرا معلوم شد که هیچ مریدی
درجه عالی تر از درجه شیخ نباشد گفت سخن بگویم بشرط آنکه از چهل تن زیادت
نبود جنید مجلس آغاز کرد اول روز در مجلس چهل تن حاضر بودند هژده تن جان
بدادند و بیست و دو تن بیهوش شدند روزی در جامع مجلس میگفت غلامی ترسا
بامتحان درآمد و پرسید اهل اسلام کس ندانست که ترساست و گفت ایها الشیخ قول
پیغمبر علیه السلام اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله چیست گفت فراست مومنی
که او بشنید سر در پیش کرد و جنید گفت تحقیق این قول است که مسلمان شوی و زنار
ببری که وقت مسلمانی است در حال مسلمان شد خلق غلو کردند جنید مجلس ترک کرد
و در خانه متواری شد هر چند درخواست کردند اجابت نکرد گفت سخن نشاط خویش
می آید خود را هلاک نتوانم کرد بعد از آن بمدتی دیگر بر منبر شد و سخن آغاز کردی اگر
گفتند پس سؤال کردند که در این چه حکمت بود گفت که اهل بغداد درخواست کردند
قبول نکردی این ساعت بیخواست سخن آغاز کردی گفت در حدیث یافتم
که رسول علیه السلام فرموده است که در آخر الزمان زعیم قوم کسی بود که بدترین ایشان
آن بود که ریشان سخن او گوید و من خود را بدترین خلق میدانم برای سخن پیغمبر
علیه السلام سخن میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم و یکی از او پرسید که

درجه بجه رسیدی گفت بدانکه چهل سال بر یکقدم مجاهده استاده بودم معنی ترا از
سر سقطی رحمة الله علیه [illegible] گفت یکروز دلم گم شده بود گفتم الهی دلم باز
ده ندا شنیدم که یا جنید ما دل بدان ربوده ایم تا با ما باشی اکنون تا باز میخواهی
تا با غیر ما باشی [illegible] گفت حسین منصور حلاج در غلبه غلبات حالات از عمرو
بن عثمان مکی تبرا کرد پیش جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان نباید که با سهل تستری
و عمرو بن عثمان مکی کردی حسین منصور گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و تا
بنده از خداوند خود با محاق و شود جنید گفت ای ابن منصور خطا کردی
در صحو و سکر آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال بنده با حق
و این در تحت صفت و اکتساب خلق نباید و من ای پسر منصور در کلام تو فضولی
بسیاری بینم و عبارت بیمعنی که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه زیر درخت مغیلان
گفتم چه نشانده است گفت حالی داشتم اینجا گم شد ملازمت مینمایم تا باز یابم جنید
گفت از حج رفتم چون باز گشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت آنچه
می جستم اینجا باز یافتم لاجرم اینجا ملازمت کردم جنید گفت ندانم که [illegible] حالی مر
ترا از دو حال او بود ملازمت کردن در طلب یا ملازمت کردن در یافت حال
که شبلی گفت اگر حق تعالی مرا بقیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ
اختیار کنم از آنکه بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار دوست برای
خود کند نشان محبت باشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند
که اگر مرا خیره کنند میان بهشت و دوزخ من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار هر جا که
فرستی بروم و هر جا که بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که او خواهد [illegible]
که یکروز کسی پیش جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو
از من چیزی میطلبی که دیر نیست که تا من میطلبم و نمیخواهم که یک نفس با حق تعالی حاضر شوم

نیافتم این ساعت حاضر بودن کی توانم [illegible] نقلست که رویم گفت که تا در بادیه میرفتم
هیچ نیاوردم عصای در دست و میان در بسته گفت که چون بعد از سی سال جنید را گفتند
که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام چون رسالت کردم جنید گفت معاذ الله
که حدیث او گویم پیش غیر او که از او حدیث نتوان کرد نقلست که یکی از بزرگان
رسول علیه السلام را بخواب دید نشسته و جنید حاضر بود که یکی فتوی پیش آورد خواست
که رسول را دهد پیغامبر فرمود که جنید را ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله در حضرت
چون بدیگری دهند گفت چنانکه همه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات
هست نقلست که جعفر بن نصیر گفت که جنید درمی بمن داد که یک رطل انجیر وزیریه بستان
بخریدم تا بشام چون روزه گشادم انجیر در دهان نهاد پس باز انداخت و بگریست و
مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که از برای من حرام
کرده باز گرد آن میگردی و این بیت بخواند نون الهوان من الهوی مسروقة وصریع
کل هوی صریع الهوان نقلست که یکبار رنجور شد و گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد
ای جنید [illegible] میان بنده و خدای چکار داری تو در میان و بدانچه فرموده اند مشغول
باش بدانچه مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار نقلست که یکبار جنید بعیادت
رفت درویشی و درویش مینالید گفت از که مینالی درویش فریاد برآورد گفت
نه شایان نالیدن و نه قوت صبر کردن نقلست که یکبار جنید را پای درد میکرد فاتحه
خواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما در حق نفس خود صرف میکنی
نقلست که مریدی داشت که او را از همه عزیزتر داشتی دیگران را غیرت آمد شیخ بفراست
بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادتست نظر بر آن است امتحان کنیم تا شما را معلوم
شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت هر مریدی یکی بر دارید و جایی که کسی شما را
نه بیند بکشید و بیارید همه برفتند و بکشتند و باز آمدند آن مرید مرغ زنده باز آورد

گفت

شیخ پرسید چرا کشتی گفت از آنکه شیخ فرموده بود جائی باید که بکشتی که کس نبیند و
هر جا که میرفتم حق تعالی میدید شیخ گفت فهم او چگونه است و آن دیگران همه استغفار کردند
حکایت یکبار چشمش درد کرد طبیب گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان
چون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد و بخواب رفت چون بیدار شد چشمش نیک
شده بود آوازی شنید که ای جنید در رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم
دوزخیان را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد چشم او نیک دید گفت چه
چه کردی گفت وضو ساختم و نماز کردم طبیب ترسا بود در حال ایمان آورد و گفت
این علاج خالق است نه علاج مخلوق است و درد چشم مرا بود و نه ترا و طبیب تو بودی
و نقلست که روزی پیش جنید آمد ابلیس را دید که از پیش او میگریخت چون
در پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بروی پدید آمده و یکی را می رنجانید
گفت ای شیخ شنیدم که ابلیس را می بینی آن وقت بدست رس بود که فرزند آدم
در خشم شود و تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو میگریخت جنید گفت
نشنیده و ندانی ما خود در خشم نشویم بلکه بحق حق در خشم شویم لاجرم ابلیس
هیچ وقت از ما چنان نگریزد که در وقت خشم و خشم دیگران بحظ نفس خود بود و
خشم ما بحق حق و اگر نه آن بود که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
گویند کس هرگز استعاذت نخواستم [illegible] که گفت خواستم ابلیس را ببینم بر در مسجد
ایستاده بودم پیری را دیدم که از دور می آمد چون نزدیک آمد وحشتی در من پدید آمد گفتم
تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم یا ملعون چه چیز از سجده آدم ترا باز داشت گفت یا جنید
در صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او بسرم ندا آمد
که بگوی دروغ میگوئی که اگر تو بنده بودی از امر او بیرون نیامدی و بنهی او تقرب کردی
ابلیس چون این بشنید بانگی در زد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد

کی شبلی روزی گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم جنید گفت این گفتار تنگ دلی است
و تنگ دلی از دست حق رستن بود رضا [illegible] جنید گفت که برادران دین
درین روزگار عزیز شده اند و نایافت جنید گفت اگر کسی میطلبی که مونث تو
کشد عزیز است و اگر کسی میطلبی که او کی [illegible] اینچنین برادران بیش [illegible] کی شیخی
با مریدی در راه میگفت میرفت که سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید گفت
یا شیخ این چه حالست گفت قوت و [illegible] سگ از قهر حق تعالی دیده ام و آواز
او از قدرت حق تعالی شنیده و سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم
و یکروز زاری میکرد [illegible] سوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلا از دیا کرد
اول کسی که من باشم که خود را لقمه او سازم و با این همه عمری بگذاشتم و طلب بلا
هنوز با من میگوید که تا حقیقت بندگی کجاست که بلا را طاقت آری گفتند
ابو سعید خراز را بوقت نزع گفتند تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود که شوق
میان او بر بود گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقام بس عزیز است
که جمله عقول را مستغرق گردانید و جمله نفوس را فراموش کند و این از اعلی
ترین مقام است علم و معرفت را درین مقام راه نبود که بنده بجایی رسد که داند
که خدای تعالی او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید که بحق من بر تو و بجاه من
نزدیک تو بزرگی و دوستی تو مرا بس گفت این قومی باشند که بر خدای تعالی ناز
کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخواسته باشد چه
ایشان سخنی گویند نزدیک عامه شنیع باشد و جنید گفت شبی بخواب دیدم که مرا
بحضرت خداوند تعالی استاده بود و مرا فرمود که آنکه میگویند این سخن گفتم آنچه
میگویم از حق میگویم فرمود که صدقت راست میگویی [illegible] که این [illegible]
مجلس جنید بگذشت و ساعتی توقف کرد و سخن جنید شنید گفتند آنچه جنید میگوید

بعلم باز میخوانند گفت آن نمیدانم که سخن او را صولتیست که گویی که حق میراند و حق
میگوید بزبان او خبر نکویی نقلست که جنید در توحید چون سخن گفتی هر بار
بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس فهم بدان نرسیدی یک روزی شبلی در مجلس
جنید گفت یا الله جنید گفت اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است
و غیبت حرامست اگر حاضرست در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت
است نقلست که روزی سخن میگفت یکی برخاست و گفت از فهم تو نیارم گفت
طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا بیسی گفت نهادم و فهم نکردم گفت سر خود
زیر پای آر اگر نرسی جرم از من دان نقلست که یکی در مجلس جنید را مدح گفت
جنید گفت اینکه تو گویی مرا هیچ خوش نیست تو ذکر خدای و ثنای او بسیار گوی
نقلست که یکی در مجلس او برخاست گفت دل در کدام وقت خوشتر بود گفت
آن وقت که او در دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد گفت بغیر از این چیز
داری گفت بسیار گفت دیگرت می باید گفت آری گفت این را از تو بدین [illegible]
برگیر که محتاجی که من هیچ ندارم و مرا هیچ نمی باید نقلست که جنید از جامع
مسجد بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار دید جنید روی با اصحاب کرد و گفت
حشو بهشت اند اما همنشین من قومی دیگر اند نقلست که مردی در مجلس جنید بر
خاست و سوال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد نیک است کسب تواند کرد سوال
چرا میکند و این مذلت بخود چرا می نهد آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده
در پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون سرپوش برداشتند سایل را دید مرده
و بر آن طبقی نهاده گفت من مرده نخورم پس گفت چرا دی میخوردی در مسجد جنید
دانست که غیبت کرده است بدل او را بخاطر بگیرند گفت از هیبت او از خواب بیدار شدم
و طهارت کردم و دو رکعت نماز گزاردم بطلب درویش بیرون رفتم او را دیدم بر آب

و جله وازان تره ریزها که رشته بود و نداز میزاب می‌ریخت و میخود سر بر کرده و مرا دید
که پیش او میرفتم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ملائکه شنیدی گفتم توبه کردم
گفت اکنون برو و خواندی یقبل التوبة عن عباده و بعد ازین نیت خاطر نگاه دار
نقلست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم حجامی موی خواجه را است
میکرد گفتم از برای خدا موی لب من توانی ستدن گفت توانم و چشم پر آب
کرد و خواجه را رها کرد و تمام ناشده و گفت برخیز که چون حدیث خدای آمد همه
در باقی شد مرا بنشاند و بوسه بر سر من داد و موی لب باز کرد پس کاغذی بمن داد
در آن جای قراضه چند و گفت این بحاجت خویش صرف کن من با خود نیت کردم
که اول فتوحی که مرا باشد بجای او نیکی کنم پس بر نیامد که از بصره صره زر رسید
پیش او بردم گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که اول هر فتوحی باید تو دهم و این
آمده است حجام گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدا موی من بگیر
پس از آن چیزی دهی که را دیدی که از برای خدای کاری کرد و بدان مزد گرفت
نقلست که گفت وقتی در شبی بنماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس در یک
سجده با من موافقت نکرد هیچ تفکری نتوانستم کرد و دل تنگ شدم خواستم که از خانه
بیرون آیم چون در بگشادم جوانی دیدم گلیم پوشیده و بر در سرای من [illegible]
چون مرا دید گفت تا این ساعت انتظار تو بودم گفتم تو بوده که مرا بیقرار کرده گفت
آری مسئله را جواب ده چه گوئی در نفس که هرگز درد او داروی گردد گفتم گردد
چون مخالفت هوای خود کند چون این گفتم بگریبان فرو نگریست و گفت ای بیچاره
نفس چندین بار همین از من جواب شنیدی اکنون از جنید بشنو پس برخاست و برفت
و ندانستم از کجا آمده بود و کجا شد نقلست که جنید گفت یونس چندان گریست تا
نابینا شد و چندان در نماز ایستاد که پشتش دوتا شده و گفت بعزت تو که اگر میان من

و تو

در خدمت تو دریای آتش بود و راه بر آنجا باشد من در آیم از غایت شوق که
بحضرت تو دارم نقلست که علی سهل [illegible] نبشت بجنید که خواب غفلتست و قرار
جان باید که محب را خواب و قرار جان نباشد که اگر بخسبد از مقصود باز ماند و از
خود و از وقت خود غافل بود و چنانکه حق تعالی بداود وحی فرمود علیه السلام و [illegible]
فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت کرد چون شب در آمد بخفت و از دوستی
من بر روی خفت جنید جواب نبشت که بیداری ما شغلها است در راه حق و خواب
ما فعل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق عطا بود و بهتر از آن بود
که باختیار ما بود و هر از حق بود مواهب بود چنانکه گفت النوم موهبة من الله
علی المحبین نوم العالم عبادت این عطای بود از حق تعالی بر دوستان و عجب
از جنید نیست که او صاحب صحو بود و درین نامه ترتیب اهل سکر میاید و تواند
که اینجا معنی این حدیث خواهد بود که نوم العالم عبادت یا آن میخواهد تنام عینای
ولا ینام قلبی نقلست که در بغداد دزدی را آویخته بودند برد جنید برفت
و پای او را بوسه داد یاران از وی سوال کردند گفت هزار رحمت بروی باد که
در کاری که زیست همدران کار مرد و چنان آن کار بکمال رسانید که سر در آن
کار کرده است نقلست که شبی دزدی بخانه جنید آمد جز پیراهن نیافت برداشت
و برفت روزی دیگر دزد پیراهن جنید میفروخت و خریدار آشنا خواست کرد
جنید در بازار رفت پیراهن خود بدید دلالی میفروخت و خریدار میگفت آشنایی
خواهم تا گواهی بدهد که از آن تست تا بخرم جنید گفت من گواهی میدهم که از آن
اوست نقلست که پیر زنی پیش جنید آمد گفت که پسرم غایبست دعایی کن
تا باز آید گفت صبر کن پیر زن رفت و روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت
صبر کن تا چند نوبت صبر فرمود و او صبر کرد روزی پیر زن بیامد و گفت هیچ صبرم نماند

است خدای را دعا کن جنید گفت اگر راست می پرسی حیرت آمده است که حق
تعالی فرموده امن یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کرد و پیرزن باز خانه شد پسر آمده بود
نقلست که یکی پیش جنید شکایت میکرد از گرسنگی و برهنگی جنید گفت برو
ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که تشنیع زند و جهان از آن شکایت کند
و بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود
دنیاداری درآمد و درویشی را خواند و با خود همراه ببرد و بعد از ساعتی بیامد زنبیلی
بر سر درویشی نهاده در وی انواع طعام جنید آن بدید و در روی غیرت کرد
فرمود تا آن زنبیل بر روی دنیادار باز زدند گفت درویشی نمی بایست تا
حمالی نماکند الآنکه گفت اگر درویش را نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست
آخرت هست نقلست که یکی از توانگران صدقه خویش جز صوفیان ندادی گفتی
ایشان قومی اند که هیچ همت نیست جز خدای تعالی ایشان را حاجتی باشد همت ایشان
پراکنده باشد و از حق تعالی باز مانند و من یکدل بحضرت خدای برم دوست تر دارم
از هزار دل که همت او دنیا بود آن سخن با جنید گفتند گفت این سخن دوستیست
از دوستان خدای سخنان افتاد که آن مرد مفلس شد بسبب آنکه هرچه در دکان داشتی
خرید ندی بها آن نگرفتی جنید چیزی از مال بدو داد و گفت چون تو مردی را
تجارت زیان ندارد نقلست که جنید مریدی داشت که مال بسیار در راه
شیخ درباخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانه گفت یا شیخ چکنم خانه را گفت
بفروش و زر آن را بیار تا کار تو انجام گیرد رفت و خانه را بفروخت شیخ گفت
آن زر را در دجله انداخت و بخدمت شد شیخ او را براند و بیگانه ساخت گفت
از من بازگردد هر چند که آمد شیخ از خود میراند یعنی تا خود بینی نکند که من چندین
زر باخته ام تا آنگاه که کارش انجام گرفت نقلست که جوانی با درمجلس جنید

حالی

حالتی ... بر سر توبه کرد و هرچه بچه تجارت داد و حق دیگران بداد و هزار دینار
برو بهشت تا پیش جنید برد گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت را آلوده
نتوان کرد برو در دجله انداز چون رفت در دجله بر آن دجله نشست و یک
یک دینار در آب می انداخت تا هیچ نماند پس برخاست و بخانقاه شد جنید
چون او را بدید گفت قدمی که یکبار باید نهاد تو بهزار بار می نهی برو که اینست
از دولت بر بیامد که یکبار در آب انداز تو اگر همچنین حساب خواهی کرد بهیچ جای
نرسی باز گرد و بازار شو که حساب و صرفه بازار بهت آید نقلست که مریدرا
صورت بست که بدرجه کمال رسیدم تنها بودن مرا بهتر بگوشه رفت و
مدتی بنشست تا چنانکه هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی که ترا ببهشت می
بریم او بران شتر نشستی و برفتی تا جای پدید آمدی خوش و خرم و قومی
صورت زیبا و طعام پاکیزه و آب روان تا سحرگاه آنجا بودی آنگاه خواب
درشدی خود را بصومعه یافتی تا رعونت در وی ظاهر شدی و پندار بی
عظیم در وی سر بر زدی و بدعوی پدید آمد و گفت مرا هر شبی ببهشت می برند
این سخن بجنید رسید برخاست و بصومعه او شد او را دید تکبری عظیم
حال پرسید همه با شیخ بگفت شیخ گفت امشب چون ترا آنجا برند سه بار بگوی
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد و را می بردند او بدل انکار
شیخ میکرد چون دران موضع رسید گفت بتجربه لا حول کنم چون کلمه لا حول گفت
آن قوم جملگی بخروشیدند و پراکنده گشتند و برفتند و او خود را در مزبله یافت
استخوان مرده در پیش او نهاده بود تا بر خطای خود واقف شد توبه کرد و دانست
که شیخ نیکو فرموده بود و این همه شیطان بود برخاست و روی سوی شیخ آورد
و بصحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهریست نقلست که جنید

سخن میگفت مریدی نعره بزد شیخ او را منع کرد و گفت یکبار دیگر نعره زنی
ترا مهجور گردانم پس شیخ سخن گفتن آن مرید خود را نگاه میداشت تا حالی
بجای رسید طاقتش نماند و هلاک شد برفتند و او را دیدند در میان دلق
خاکستر شده بود نقلست که از مریدی ترک ادبی در وجود آمده بود از شرم آن
سفر کرد و بمسجدی شد بر نشست جنید را روزی گذر آنجا افتاد در وی نگریست
در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد و از هر قطره
نقش الله پدید آمد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی بمقام ذکر رسیدی که همه
کودکان در ذکر با تو برابرند مردی باید که بمذکور رسد این سخن بر جان او آمد در
حال وفات کرد و دفن کردند بعد از مدتی بخواب دیدند پرسیدند که چون
یافتی خود را گفت سالهاست که میروم اکنون بسر کفر خود رسیدم و بینم هنوز دور
دور است همه پنداشت تنها کم بوده است نقلست که جنید را در بصره مریدی
بود در خلوت نگر روزی اندیشه گناهی کرد در آینه نگاه کرد روی خود سیاه
دید متحیر شد هر حیلتی که کرد سود نداشت از شرم روی خود بکسی ننمود سه
تا سه روز برآمد اندک اندک آن سیاهی کم میشد تا سپید شد ناگاه یکی در بزد
گفت کیست گفت نامه آورده ام از جنید نامه را بخواند نبشته بود که چرا در حضرت
با عزت ادب نگاه نداری که روی سیاه باشد سه شبانروز است تا مرا گاذری
می باید کرد تا سیاهی روئیت بسپیدی بدل شود نقلست که جنید را مریدی
بود گر روزی بروی تکیه گرفته بود ندا از آن خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یک
روز جنید با اصحاب در بازار میگذشت نظرش بدان مرید افتاد مرید از
شرم بگریخت جنید اصحاب را بازگردانید گفت مرا مرغی از دام نفور شده است د
بر عقب او برفت مرید باز نگریست شیخ را دید که می آید گام برگرفت و تیز میرفت

تا بجایی رسید که ماه خود روی بدیوار نهاد از تیر شیخ ناگاه شیخ بدو رسید
مرید گفت کجایی ای شیخ گفت جایی که مرید ایشانی بدیوار آید شیخ انجا کار
پس او را بخانقاه برد نقلست که جنید را مریدی در بادیه فرو شده گوشه غیب
مرید باز بود تا بشتافت بکردن او میرسید بسوخت و خون از روی روان
شد زبان مرید برفت که امروز روزی که رفت شیخ هیبت در روی نگریست و
گفت برو که تو اهل صحبت نیستی او را مهجور گردانید [illegible] نقلست که او هشت مرید را
که از خواص بودند [illegible] زاد خاطر آمد که بجهاد می باید رفت دیگر روز جنید خادم را
فرمود تا ساختگی جهاد کنند هر هشت بجهاد رفتند روم چون صف برکشیدند مبارزی
از کفار درآمد و هر هشت تن را شهید کرد جنید گفت نگاه کردم در هوا نه هودج
دیدم ایستاده روح هر یکی شهید میشد از مریدان در آن هودج می نهادند
پس یک هودج تهی باند جنید گفت من گفتم که شاید از آن من باشد در صف کارزار
شدم آن مبارز که اصحاب را کشته بود درآمد و گفت ای ابوالقاسم آن هودج
از آن منست تو ببغداد باز رو و در سر قوم باش و ایمان بر من عرض کن [illegible] مسلمان
شد و بهمان تیغ که اصحاب را کشته بود هشت کافر دیگر را کشت پس خود هم شهادت
یافت جنید گفت جان او نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شدند نقلست
که جنید را گفتند چند سالست که فلان کس سر از زانو برگرفته است و طعام و
شراب نخورده است و خشکان در روی افتاده و او را خبر نه چگونی در چنین کسی
او در جمع باشد باز گفت باشد ان شاء الله تعالی نقلست که سیدی بود که او را ناصر
گفتندی قصد حج کرده بود چون ببغداد رسید بزیارت جنید رفت و سلام
کرد جنید پرسید که سید از کجایی گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت فرزند
امیرالمومنین کرم الله وجهه گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران و یکی با نفس

خوداي سید تو که فرزندان اوئی این دو کدام کار فرمائی سید چون این بدید
بسیار بگریست و پیش جنید میغلطید گفت ای شیخ حج من اینجا بود و مرا به خدای
نمای گفت این سینهٔ تو حرم خاص خدای است تا توانی هیچ نامحرم را راه مده
این بند مراد همه عمر تمام شد و سید را کلیماتی عالیست گفت فتوت بشام است
و فصاحت بعراق و صدق بخراسان گفت درین راه قاطعان بسیار
اند و بانواع براه سه گوشه دام می اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دام
لطف و این را نهایت نیست اکنون می باید تا فرق کند میان [illegible] و گفت نفس
رحمانی از سر بدید آید نفس و سینه و دل بمیرد بر هیچ نگذرد الا آن [illegible]
واگر همه عمرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد و صاحب او نفس
بکراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه کرد از نفس زدن منع کند و چون
هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود گفت نفسی که باضطرار
از مرد برآید جملهٔ حجابها و گناهان که میان خدای و بنده است بسوزد
که صاحب تنظیم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از گناه شود و نتواند که
[illegible] باز ایستد و صاحب هیبت صاحب خدمت و این نزدیک او گناه بود
و نتواند که آنجا نفس زند و گفت خنک کسی که در همه عمر یکساعت [illegible] بوده است
و گفت لحظت کفران و خطرات ایمان و اشارت غفران یعنی لحظت اختیار
بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حقیقت انجاست که اعوذ بک منک.
و گفت خدای از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت و دوم علم
ربوبیت هرچه جز این نیست خط نفس است و گفت شریف ترین نسبتها و
بلندترین نسبتی نیست که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر
خلق بسته است مگر کسی که بر دین محمد رود صلی الله علیه وسلم هر که حافظ قرآن نباشد

[illegible]

و مد میث پیغامبر نبشته باشد بوی صحبت مکنید زیرا که علم کتاب و سنت باز
بسته است و گفت میان بنده و حق چهار دریاست تا بنده از آن قطع نکند به حق
نرسد یکی دریا دنیا و کشتی او زهد است و یکی دریا مردمان و کشتی او دوری بود نشست
و یکی دریا ابلیس و کشتی آن بغض است با او و یکی دریا هوای نفسانی و سواس
و کشتی او مخالفت است با نفس و گفت میان هوا و حظ نفسانی و وسواس شیطانی
فرق است که نفس بجری الحاح کند و تو منع میکنی و او معاودت میکند مگر آنکه
بعد از مدتی بود تا وقتی که مراد خود برسد که آن شیطانی آن بود که چون دعوت
کند بخلاف و کار کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد باینده است
بهلاک خواندی یاری دشمنان کند و متابع هوا بوده به همه بدیها متهم بود و گفت
ابلیس مثل بهر یافت و رطاعت شرع آدم مشاهده کم کرد و درزمین شد و گفت طاعت
علت نیست بدانچه در ازل رفته است در حق طاعت کننده نیکو رفته است
و گفت مرد بصیرت میآید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای سرپرده خدای
و خدای سرخود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود و گفت آسایش آن است
که قیام کنی بنا مرادی نفس و گفت غافل بودند از خدای سخت تر از آنست
که در آتش شود و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو چیزی باقی ماند
بود و گفت نفس هرگز با حق الفت نگیرد و گفت هر که نفس خود را بشناسد
عبودیت بروی آسان گردد و گفت هر که نیکو شود در رعایت ولایت او دایم
بود و گفت هر کرامات که نه خلاف شارت بود او مدعی کذاب است و گفت
هر که گوید اسعد مشاهده در نوع زن است و گفت هر که نشناخت خدای را هرگز
شاد نبود و گفت هر که خواهد تا دین او سلامت باشد و تن او آسوده و دل او بی فتنت
گو که از مردمان جدا باشد که زمانه وحشت است و خردمند آنست که تنهایی اختیار کند

هر کرا علم یقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع
باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکین است و گفت مردانی بوده است که بیقین
راه آب میرفتند و نامردان که از تشنگی میمیرند یقین ایشان فاضلتر از
یقین دیگران و گفت برعایت حقوق نتوان رسیدن مگر بفراست مطلوب
و گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سرش سره نبود
یک دانه خردل زیانش کند اگر تنوانی که او را بی خانه جز سنعال نباشد مکن و گفت
بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر در خدمت تدبیر نیست
و گفت هرگاه برادران و یاران حاضر شوند ناطلبیده تقصیر [illegible] و گفت مرید صادق
بی نیاز بود از علم عالمیان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله در آخرت خواهد
کرد با بندگان باندازه آن بود که بندگان در اول تا آخر کرده باشند و گفت بنده
خدای بنده حاضر شود باندازه آنکه بنده را حق تعالی بخویش قریب [illegible] ازو
تحقیق بداند راه بر تو آسان کردانند و اگر مردانه باشی در اول مصایب به نور
شود بسی جز از عجایب و لطایف والصبر عند الصدمة الاولی و گفت در جمله خلیل
بدل محمود است و نبود کسی که خدای را طلب کند که محمود چون کسی که او را طلب کند
از طریق خود و گفت جمله عالم علما بدو حرف باز رسیده است تصحیح مدت و
تجرید خدمت و گفت حیات هر کس که بنفس بود مردن او برفتن جان
بود و حیات هر که بخدای بود او تعلق کند از حیات طبع بحیوة اصل و حیات حقیقی
انست و هر چشمی که بغیر حق تعالی مشغول بود نابینا به و هر زبان که بذکر او متغرق
نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن متوصل نیست کر به و هر تنی که بخدمت
در کار نبود مرده به و هر که دست در عمل خود زند قدمش از جا برود و هر که دست
در مال زند در راندگی افتد و هر که دست در خدای زند خلیل و بزرگوار شود و گفت

چون حق تعالی ببنده نیکی خواهد او را بسخن صوفیان افکند و از قرایان باز
دارد و گفت نشاید که مریدان چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند
فاتحه قل هو الله احد تمام است و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از و هیچ
نیاید و گفت هر که میان خود و حضرت خدای توبره پر طعام نهاده است آنگاه
خواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلختر
از صبر است چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرینتر از عسل باید و بغیر حق
التفاتی نظر نکند و گفت شما درویشانید خدا را شناسید و از برای او اکرام کنید
مر شما را نگیرید و رضای حق کجا آید و گفت زمین و چشمان است از مرقعات چنانکه
درختان است بسیار است و اگر فاضلترین اعمال علم او قناعت است و آن علم است
که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه دارنده دین و گفت خاطرها
است خاطریست از حق که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطریست از ملک که بنده
را دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که دعوت کند بآرایش تنعم دنیا و خاطریست
از شیطان که دعوت کند بحقد و حسد و عداوت و گفت باجواع عارفانست
و بیدار کننده مریدان است و هلاک کننده عارفانست و گفت همت ایشان خدای
است و ارادت ایشان بسته بشارت و خاطر رحمت معرفت نفس هوا و معصیت
اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و هوا اشارت کفر است و گفت خدای
تعالی هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه از و معصیت رود بروی و گفت هر کرا
همت است او بیناست و هر کرا ارادت است او نابیناست و گفت هیچ کس سبقت
نگیرد و هیچ همت نه بیند بر عمل خود عمل هستی نباید ولیکن آن بود که همت صاحب
همت بر همتهای دیگر سبقت گیرد و همتها را از اعمال بغیری در پیش شود و گفت اجماع
چهار هزار پیر طریقت است که نهایت ریاضت نیست که هر گاه که دل خود طلبی لازم

او را صفت نیست مرید برفت و بپرسید جواب داد که ما را صفت تدرک بالا وصف یعنی
بی وصف باشی تا بی وصف دریابی حق بپسندید چون این بشنید چند روز در غطیت ایچ
سخن فرو شد گفت دریغا مرغی عظیمی در دام آمده بود ما قدر او ندانستیم و گفت عارف را نهفتن
مقامیست یکی از آن بیابد مراد او ست از رادات این جهان و گفت عارف
حالی از حالی باز ندارد و منزلی از منزلی باز ندارد و گفت عارف آنست که
نسبت حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش باشد و گفت محبت امانت خدای
و گفت عارف آنست که در مناجات گم گردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و
باز ندارد و گفت معرفت دو قسمت معرفت تعرفت و معرفت تعرف است
که خود را با ایشان آشنا کرده اند و معرفت تعریف آنست که ایشان را آشنا گرداند
بخود و گفت معرفت مشغولیست به خدای تعالی و آفت معرفت مکر خداست یعنی
هر که پندارد که عارفست در مکر است و گفت معرفت وجود جهلست در وقت
حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف معروف اوست و گفت علم چیز
محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست و بنده کجا یعنی علم خدا بر اثبات
و معرفت بنده را و هر دو محیط است و این محیط از آنست که عکس آن است چون این
محیط در آن محیط فرو شود شرک نماند تا تو خدای و بنده میگویی شرک می‌نشنید
ملک عارف و معروف یکیست چنانکه گفتند در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده
کجاست یعنی همه خدا را است گفت اول علم است پس معرفت پس انکار پس جحود است
انکار نفس است پس اعتراف پس هلاک و چون بنده برخیزد همه خداوند حجاب اندوه
علم آنست که قدر خویش بدانی و گفت اشارت مکر است و علم با اشارت مکر حرکات علت است
عذر است و گفت علم توحید است خدایست از و جدا جدا او و جود او مفارق
بدو و گفت بیست سالست تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان در حواشی آن

سخن گویند و گفت توحید خدای دانستن قدم او بود از حدوث یعنی دانی که اگر سیلی
در دریا شد امانت در دریا شد اگر چه بحر منماید و گفت غایت توحید انکار توحید
یعنی هر توحیدی که بدانی انکار کنی این نه توحید است و گفت محبت امانت خدایست
هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت درست نشود
مگر میان دو تن اما جان دو تن که یکی دیگر را گوید که ای من تو ای تو من و گفت
چون در محبت درست گردد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام کرده
است محبت بر صاحب علاقت و گفت محبت افراط میلست بی نیل محبت
بخدای نتوان رسید تا خود را در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن [illegible]
و اعمال کردن بران خلاصه سخاوت و گفت اهل انس در خلوت مناجات
چیزها گویند که اگر عام بشنوند زندیق عام کفر نماید و اگر عام آن بشنوند ایشان را تکفیر
کنند و ایشان در احوال خویش بدان مزید یابند و هر چه گویند ایشان را احتمال
کنند و لایق ایشان این بود و گفت [illegible] بهره خوفست و وجد هلاک و گفت
وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه است و گفت مشاهده اقامت
ربوبیت و ازالت عبودیت است بشرط آنکه تو در میان هیچ نبینی و گفت معاینه
شدن چیزی نایافتن ذات آن چیز مشاهده است و گفت وجد هلاک صاحب وجد
است و گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سر یعنی آنچه اوصاف
تو است منقطع گردد و آنچه ذات تست محو گردد و گفت قرب مع وجود جمعیت و
غیبت او در بشریت تفرقه و گفت مراقبت آن بود که ترسیده باشد از فوت
شدن نصیب نه که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایب است
و حیا خجلت از حاضر مشاهده و گفت وقت چون فوت شود هرگز نتوان یافت
هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادق هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه

اعراض کند آنچه در آن لحظه فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال
حاصل کرده بود دیگر معنی آنست که ماتم حضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه است
که آنچه از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبرات بی ادبی نتوان
و گفت هیچ چیز را ویلا سخت تر از آن نگاه داشتن انفاس و اوقات نیست
و گفت عبودیت دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا نیکو اقتدا
برسول خدای تعالی و گفت عبودیت ترک مشغلهاست مشغول بودن باصل فراغت
است و گفت عبودیت ترک کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن
و لذت و دوم اعتماد بر حرکت چون این هر دو از تو کم بود حق عبودیت گزارده
آید و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر اعلی آنست
و آن آنست که نفس خود را مرید بدان مطالبت کند با خدای تعالی استاده باشد نه
بحظ نفس و گفت حد زهد تهی دست بودن است و خالی بودن از مشغله آن و گفت
حقیقت صدق آنست که راست گوئی در مهم ترین کاری که از او نجات نیابی
مگر بدروغ و گفت صادق کسی نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد و گفت صادق
روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و چهل سال بر یک حال باشد و گفت علامت
فقراء صادق آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان معارضه
کند خاموش شوند و گفت تصدیق زیادت نشود و نقصان نگیرد و اقرار زبان
نه زیادت شود نه نقصان و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت صبر
باز داشتن است نفس را با خدای بی آنکه جزع کند و گفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی
الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن
توکل آنست که خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند و گفت توکل آنست
که خدای را باشی چنانکه پیش از این نبودی خدای را بودی و گفت پیش از این توکل بحقیقت بود

امروز عالمست وگفت توکل آنست که روزی و نه تا کردن یکی سلوک دل آنست بوعده
حق تعالی وگفت یقین ترا گرفتن علمی بود در دل که هیچ حال نگردد واز دل خالی نبود وگفت
یقین آنست که غم رزق نخوری که داده رزق نخوری وآن از تو کفایت آید وآن آنست
بعملی کردن کردن تو که ده اند مشغول شوی که یقین او رزق رساند وگفت فتوت آنست
که با درویشان تفاخر نکنی وبا توانگران معارضه وگفت جوانمردی آنست که بار خود
بر خلق ننهی وانچه داری بذل کنی وگفت تواضع آنست که تکبر کنی را اهل هر دو سرا
مستغنی باشی با حق وگفت خلق جهان چهارست سخاوت و نیت و نصیحت و
شفقت وگفت صحبت با فاسقان نیکوخوی دوست تر دارم از آنکه با قرای بد
وگفت الاست دو دیدن تقصیر پس از بیم هر دو حالی زاید که آنرا حیا گویند وگفت فنا
بیش از آنکه کل بوده هست وگفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود وگفت
حیا تا دیدن عمل خود هست و دیدن تقصیر خود در عمل از بین حالتی زاید که آنرا حیا گویند
وگفت رضا ترک اختیارست وگفت رضا آنست که بلا را نعمتی شمری وگفت فقر
بلاست فقر خالی شدن دلست از اشکال وخوف آنست که بیرون کنی از دل خوف
خوف غیر حق و ترک عمل کنی بعضی وشوق وگفت صوفی نصفی از طریقت وگفت
توبه را سه معنیست اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن از ظلم
وخصومت وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکرست در ذکر و ذکر در مشاهده
مذکور وگفت کرامت آنست که کسی را آب میبرد و یا بر هوا میرود همه او را درین تصدیق
میکنند و اشارت او را درین تصحیح میکنند این همه مکر بود وگفت ایمن بودن مرید را
از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالست که مرد
آرمیده باشد چون سماع شنود اضطراب در روی پدید آید وگفت درحق تعالی
که ذریت آدم را در میثاق خطاب کرد که الست بربکم همه ارواح مستغرق لذت خطاب

زند چون درین عالم سماع بشنوند اضطراب آرند و گفت تصوف صافی کردن دل است
از مراجعت خلق و مفارقت کردن از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت
و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو میرانیدن بر صفات روحانی و بلند شدن به
علوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا
بجا آوردن بر حقیقت متابعت پیغامبر در شریعت و باز پرسیدند از ذات تصوف
گفت خیری است که در وی صلح نبود و رویم را پرسیدند از ذات تصوف گفت
بر تو باد که دور باشی از این سخن تصوف بظاهر منکر و از ذات سوال مکن پس
الحاح کردند که خبری بگوی بعده گفت صوفیان قومی اند قائم با خداوند چنانکه ایشانرا
کس نداند الا خدای تعالی پرسیدند از شرف تصوف چیست گفت خُلق از توحید سوال
کردند معنی است ناچیز شود در وی رسوم ناپدید گردد در وی علوم خدای بود چنانکه
همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذلت و عجز و ضعف و
استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر یک ازین جدا نتوان کرد تا آنکه گم
شده است موحد است باز پرسیدند که از توحید گفت یقینیست گفتند چگونه
گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق آن فعل خداست که کسی را با او شرکت
نیست چون این بجا آوردی شرط توحید بجا آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا
حق راست و فنا مادون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهرش مجرد بود از اعراض
و باطن او از اعراض سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب بدل صفات
محب نشیند قال رسول الله علیه السلام فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا سوال کردند
از انس گفت انس آن بود که حشمت برخیزد سوال کردند از تفکر گفت درین چند
وجه است تفکر در آیات خدای تعالی و علامتش آن بود که از و معرفت زاید و تفکر
است در آلا و نعماء خدای که از و محبت زاید و تفکر است در وعده خدای و عذاب

و از هیبت زاید و تفکر نیست در صفات نفس و در احسان خدای تعالی اندوه
از خدای تعالی و اگر گوید چرا از تفکر در وعده هیبت زاید گویم از اعتماد بر کرم خدای از قهر
بگریزد و بمعصیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق بنده از عبودیت گفت چون بنده
اشیا را ملک خدای بیند و پدید آمدن جمله از خدای بیند و جمله قیام از خدای
و مرجع همه بخدای بیند چنانکه خداوند تعالی فرموده است فسبحان الذی بیده
ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و این همه را محقق بود بصفوت عبودیت رسید و
سوال کردند از تحقیق مراقبت گفت حالیست که مراقبت را انتظار میکند اخبار وقوع
او ترسند لاجرم متعلق بود چنانکه کسی از شبی خون ترسد نخسبد قال الله تعالی
فارتقب یعنی فانتظر سوال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت صدق صفت
صادقست و صادق آنست که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او چون
معاینه بود بلکه خبر او یکبار بدو رسیده بود همه عمرش همچنان یابی که معاینه کرده باشی
و صدیق آنست که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال و پرسیدند از
اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است اندر هر فریضه
بود چون نماز و قرآن و نماز که فرایض است فرضست درست با اخلاص بودن و با اخلاص
بودن مغز نماز بود و نماز مغز است و هم از اخلاص بودن پرسیدند از قناعت گفت
قناعت آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت
میکند سوال کردند از خوف گفت خشم و اشتق از عقوبتست در هر نفسی گفتند بلا سبب
او چکار کند گفت توبه اوست که مرد را بیاراید هر که درین توبه با لوده گشت مرگ او را
بلا نماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع در رغبت
در رغبت که ایشان دهی از طلب میکنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند
و سخنی نگویی که ایشان ندانند سوال کردند که تنها بودن کی درست آید گفت دنیی که

از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا نشسته اندام و تر دور کنیش تو شود سوال کردند
که عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی سوال کردند که صحبت با که دارم گفت
با کسی که هر نیکی که با تو کرده بودی فراموش کند و آنچه بر وی بود میکشد روا دارد از آن [illegible]
در ره باشد و فراموش کند هر چه از تو بدید گفتند هیچ چیز فاضلتر از گریستن نیست
سوال کردند که بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگری آزاد بود سوال کردند که مرید
و مراد کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیراکه مرید
دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد سوال کردند که راه بخدای چگونه است گفت
دنیا را ترک گیری یافتی و خلاف هوا کردی بحق پیوستی سوال کردند که تواضع چیست
گفت سر فرو داشتن و پهلو زیر داشتن سوال کردند که میگوئی حجاب سه است
نفس و خلق و دنیا گفت این سه عامست حجاب خاص سه است دیدن طاعت و دیدن
ثواب و دیدن کرامات و گفت ذلت عالم میلست از حلال بحرام و ذلت زاهد میلست
از بقا بفنا و ذلت عارف میل است از کریم بکرامت سوال کردند فرق میان دل مومن
و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال
بر یک حال بماند نقلست جنید را دیدند که میگفت که یارب فردا قیامت مرا نابینا
برانگیز گفتند این چه دعاست گفت از آنکه کسی را که ترا نه بیند نباید دید چون وفاتش نزدیک
آمد گفت خوان بکشید و سفره بنهید تا بجمع خوردن اصحاب جان بدهند چون کار تنگ
در آمد گفت مرا وضو دهید وضو دادند مگر در وضو تخلیل فراموش کردند فرمود
تا تخلیل فراموش کرده بجا آرید پس در سجود افتاد و میگریست گفتند ای سید
طریقت با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است
و گریه چیست آغاز کرد گفت هیچ وقت جنید از این ساعت محتاج تر نیست و حال
قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من کیست

چه خواهد بود که این ساعت صحیفهٔ عمر من درخواهند نوردید و هفتاد و هفتاد سال طاعت
و عبادت خود را می‌بینم در هوا آویخته و بادی درآمده و آن را می‌جنبانید نمی‌دانم
که با قطیعت یا با وصلت و بر یک جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت و قابضی
که عدل صفت است میل نکند و راهی پیش من نهاده و نمی‌دانم که مرا کدام راه
خواهند برد پس ختم قرآن کرد و از سورة البقره هفتاد آیه برخواند و کار تنگ درآمد گفتند
بگوی الله گفت فراموش نکرده‌ام پس در تسبیح انگشت عقد گرفت و انگشت
مسبحه فرو گذاشت و گفت باعظمتی تمام بسم الله الرحمن الرحیم و دیده باز کرد و
جان بداد غسال بوقت غسل دادن خواست تا آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد
که انگشتی که بنام عقد شد جز بفرمان ما گشاده نگردد و چون جنازه برداشتند کبوتری سپید
برگوشه جنازه نشست هرچند میراندند نمی‌رفت تا آواز داد که خود را و مرا رنجه مدارید که
چنگ من بمسمار عشق در گوشه جنازه دوخته است من از بهر آن نشسته‌ام تا تاریخ
مرید که او در قالب او نصیب کرد بیافت اگر غوغاء شما نبودی کالبد او چون باز
سپید در هوا پریدی یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی
گفت آن هر دو مقرب از درگاه عزت بآن هیبت بیامدند و گفتند من ربک من در
ایشان نگریستم و خندیدم و گفتم آن روز که پرسنده او بود از من الست بربکم
بودم که جواب دادم قالوا بلی اکنون شما آمده‌اید که خدای تو کیست کسی که جواب داد سلطان را
از غلامی کی اندیشد هم امروز بزبان او گویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من
برفتند و گفتند او هنوز در سکرات محبت و دیگری بخواب دید گفت کار خود را چون
چون دیدی گفت کار غیر آن بود که ما اندیشیدیم که صد و اند هزار نقطه نبوت سرافکنده
خاموش آمده ما نیز خاموش شده‌ایم تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را بخواب دیدم
گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبادات بر باد بود مگر آن

دو رکعت

[illegible] ... است که همت ... [illegible]

دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم [illegible] که یکروز شبلی بر سر خاک جنید ایستاده
بود یکی از وی مسئله پرسید جواب داد و گفت انی لاستحییه والتراب بینی و بینه کما کنت استحییه از وی
بزرگان احیات وحماة گفت شرم دارم که پیش خاک او جواب مسئله دهم همچنانکه در حال
حیات شرم داشتم ازو [illegible] ذکر شیخ عمر عثمان مکی رحمة الله علیه
آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل وصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن
انسان ملکی شیخ عمر عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود
و از محتشمان و معتبران این طایفه بود و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول
بود بریاضت و ورع مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری سخت و دست
و هرکس را بر خود دست نداده در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و
کلمات عالی داشت و ارادت او بجنید بود و بعد از آن ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم
بود سالها [illegible] که حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت چه می نویسی
گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمر او را دعا بد کرد و از پیش خود مهجور کرد پیران
گفتند هرچه بر حسین آمد از آن ابتلا بلاها بسبب دعای او بود [illegible] است که روزی ترجمه
کتابی نبشته بود در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته بود در ساعت خبر شد غلام
را گفت تا آن جزو را بردار چون خادم بیامد نیافت با شیخ گفت فلان کسی برد شیخ گفت
آن مرد که آن کتاب را برده است زود باشد که دستهاش ببرند و پایهاش ببرند و بر دار
کنند و بسوزند و خاکسترش بباد دهند او را بسر گنج باید رسید او کتاب می دزدد و آن حسین منصور
در دولت گنج نامه این بود که آن وقت که چون جان در قالب آدم علیه السلام آمد جمله فرشتگان را
سجود فرمود همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت که من سجده نکنم و جان را بازدم و سر بنهم
شاید لعنتم کنند و طاعتی و فاسق و مرائی خوانند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم
بجز ابلیس هیچکس را بر سر آدمی وقوف نیست و بر سر ابلیس جز آدمی وقوف نیافت پس اینها

برتر آدمی و توقف یافت از آن بسجده نکرد تا بدیدند که بسر دیدن مشغول بود و
ابلیس آن مرد و بود که بدید او گنج نهاده بود نگفتند تا گنج در خاک نهادیم
شرط گنج است تا یک تن بیند تا سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد بر
آورد که اندرین کار مهلتم ده و مرا مکش ولیکن من هر دو گنج برده من نهاده‌ام
و این دیده بسلامت زود صمصام لاابالی فرمود که انک من المنظرین تا مهلت دادیم
ولیکن متهم گردانیدیم تا اگر هلاک بکنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچکس ترا راست
گوی نداند تا گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطانست راست از کجا گوید
لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول و مهجور گنجنامه عمر بن عثمان مکی این بود
و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت
هزار سال و در روضه انس بداشت و هر روز سیصد هزار سال بیافرید و در روضه
وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شصت
بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله در خود نگاه کردند از خود گرامی‌تر کسی را ندیدند و فخر
در میان ایشان پدید آمد حق تعالی بر ایشان امتحان کرد سر را در جان زندان
زندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل
را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه هر کسی را از اهل
آن مقام نماز نشان فرمود تا تن در نماز شد دل در محبت پیوست جان بقرب رسید
سر بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم بعراق نامه نبشت بجنید و جریری و شبلی
که بدانید که شما بعراق عزیزان و پیران عراقید که هر کرا زمین حجاز و جمال کعبه باید
باوی گویند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر کرا انبساط قرب درگاه عزت
باید باوی گویند لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نبشت که این
خطیست از عمر بن عثمان مکی و از پیران حجاز که همه با خود اند و در خود اند و بخود

اند واگر کسی از شما هست که همت بلند دارد گو درآی ازین راه که در وی دو هزار
کوه آتشین هست و دو هزار دریای مغرق مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوی
مکنید که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه بجنید رسید جنید پیران عراق را
جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که ازین کوهها
چه خواسته است تا گفتند ازین کوهها مراد نیستیست که تا مرد دو هزار بار نیست
نشود و دو هزار بار هست نباشد بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت من
ازین دو هزار کوه آتشین یکی ببریده ام پس حریری گفت دولت ترا باد
که آخر یکی بریدی که من هنوز سه قدم نبریده ام شبلی بهای های بگریست و
گفت خنک باد ترا ای جنید که یک هزار کوه آتشین بریدی و خنک باد ترا
ای حریری که سه قدم بریدی که من هنوز گرد از دور ندیده ام نقلست
که عمرو بن عثمان باصفهان آمد جوانی بصحبت او پیوست و پدر آن جوان بیمار
شد مدتی نکشید روزی جمعی بعیادت او آمدند چون شیخ را اشارت
کرد که قوال را بگوی تا بیتی بگوید عمر با قوال گفت این بیت بگوی بیت
انیست مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم ویمرض عبدکم فاعود بیمار چون
بشنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان طریقت شد پرسیدند ازین بیت
شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و جلال
و ربوبیت افتاد دل گشاده شود بعد ازان بهر چه نظر او افتد همه
حق بیند و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدا یا
یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است گفته سپرسیدند
از جمع و تفرقه گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد بندگان را در روز میثاق
و تفرقه آنست که عبارت میکند از و با وجود بیم و گفت عبارت بر کیفیت

وجه دوستان بنگرند ازانکه از بهر حق است نزدیک مومنان [illegible] که گفت
اول مشاهده قربتست پس معرفت بعلم الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده
زواید یقین است و اول یقین آخر حقیقت و گفت محبت داخل است در رضا
بیرون محبت از جهة آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی
مگر آنکه دوست داری [illegible] که تصوف آنست که بنده در هر وقتی که مشغول
بچیزی بود که دران وقت او را اولیتر بود از آنچه و گفت استاد من بود با خدای و
گرفتن بلا او نکوشی و آسانی و وفات او در بغداد بود در سنه احدی و سبعین
ماتین بود والله اعلم [illegible]
آن بحر جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن
غرقه قلزم دریا حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز رحمة
الله علیه از مشایخ کبار و قدما بود مدار بود و شانی عظیم داشت در ورع و ریاضت
بغایت بود و کرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال بود در همه فن برآمده
و در مرید پروردن آیتی بود و در لسان تصوف گفتندی و این لقب بهر آن داده اند
که درین امت کسی را زبان حقیقت چنان نبود که او را بود دران علم چهارصد
کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و با
ذو النون و بشر و سری صحبت داشت و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت
از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید و در حقایق
علوم بعضی از علما ظاهر بر وی انکار کردند و او را منسوب بکفر کردند و بعضی الفاظ
که در تصانیف کفر دیدند و آن کتاب که کتاب السر نام کرده بود معنی آن را فهم نکردند
یکی از آن این بود که گفت ان عبدا رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب
الله قد نسی نفسه و ماسوی الله فلو قلت له من این انت واش ترید لم یکن له جواب

غیر الله چون بنده بخدای رجوع کرد و تعلق بخدای گیرد در قرب خدای ساکن
شود هم نفس خویش را هم و ما سوی الله را فراموش کند و اگر او را گویند تو از کجا
و چه خواهی او را هیچ جواب از آن خوبتر نباشد که گوید الله و در صفت این قوم گفت
میگوید بعضی را از این قوم گویند که چه میخواهی گوید الله اگر جان بود که اندامهای او هم
تن او بسخن آیند همه گویند الله که اعضا و مفاصل او بهم آمده بود از نور الله که جمله
و نسبت ورودی در قرب بجایی رسید که هیچ کس نتواند که در پیش او گوید الله
از جهت آنکه آنجا هرچه رود از حقیقت رود در حقیقت و از خدای رود در خدای
چون اینجا هیچ از الله نیست نیامده بود مگر کسی گوید الله جمله عقل عقلا اینجا رسد
در حیرت بماند تمام شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که
هرگز میان خود و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت
مرا مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه
لقمان گفت مرا مخیر گردانیدند میان حکمت و نبوت و من حکمت اختیار کردم
که مرا طاقت بار نبوت نبود و گفت شبی بخواب دیدم که فرشته آسمان بیامدند
و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفا بالعهد گفتند صدقت و هر دو بر آسمان رفتند
و گفت شبی رسول علیه السلام را بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم
معذور فرمای که دوستی خدا مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفت هر که خدای را
دوست دارد مرا دوست داشته باشد و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا
برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد که در دل
باشد گفتم بیا گفت شما را مکنم که شما بینداخته اید آنچه مردم را از آن بدان می فریبم
گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من برگذشت با زمین نگردد و گفت مرا بر ایشان
لطیفه ایست که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست گفت با کودکان نشستن و

گفت مشتاق بودم رسول علیه السلام را بخواب دیدم که می آمد و با ابو بکر و عمر رضی
الله عنهما تکیه فرموده و من پیش باز رفتم سلام کردم و انگشتی بر سینه من زد رسول علیه
السلام فرمود که شر این از خیر این بیشتر است یعنی سماع نباید کرد و گفت ابو سعید
راد و پسر بود یکی پیش وی وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت ای پسر خدا
با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد و گفت ای پسر مرا وصیت
کن گفت ای پدر رسیدی با خدای معامله کن گفتم زیادت کن گفت ای پدر طاقت
نداری گفتم از خدای یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای چیزی پیراهن
مگذار بعد از آن سی سال پیراهن دیگر نپوشید و گفت وقتی نعیم بدان
وشبت که از خدای چیزی خواستم هاتفی آواز داد که جز خدای چیزی دیگر می خواهی
لاجرم سخن اوست که گفت از خدای شرم دارم که روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه
او ضامن شده و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد و نفس چیزی
مطالبه کرد تا از خدای تعالی طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان
نیست هیچ نگفتم چون نا امید شد کاری دیگر ساخت گفت طعام نمیخواهم باری
صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم خصمت حق دریافت آوازی شنیدم که [illegible]
میگوید که این ناسیگوید که بدو نزدیک آییم و مقرب است که ما آنکس را که سوی ما آید
ضایع بگذاریم تا از ما قوت و صبر نمیخواهد و عجز و ضعف خویش پیش ما آرد و پندارد
نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی از طعام خواستن محجوب میشدی از آنکه طعام
غیر ما بود و بصبر خواستن هم محجوب شدی که صبر هم غیر ماست و گفت وقتی در
بادیه شدم بی زاد و راحله و مرا فاقه رسید چشمم بمنزل افتاد شاد شدم نفس
گفت سکونت یافتم سوگند خوردم که درین منزل فرو نیایم گوری بکندم و در آنجا
شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیا رضا خود را باز

داشته است در میان ریگ و از دور بایستد جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و
بمنزل بردند گفت یکچندی هر روز طعام میخوردم در بادیه شدم سه روز هیچ
چیزی نیافتم روزی ضعیفی در من پدید آمد طبع بعادت خود طعام خواست بر جای نشستم
هاتفی آواز داد که اختیار کردی از جهت دفع سستی [illegible] خواهی یا طعام گفتم
الهی قوت بده در حال در من قوت پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم
بی طعام و شراب و گفت یکروز بر کرانه دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و
محبره آویخته گفتم سیمای او پیداست و معاملتش نه پیداست چون در روی
نگریستم گفتم از [illegible] کانست و چون محبره نگرم گویم از طالبان علمست
بیا تا بپرسم تا از کدامست گفتم ای جوان راه بخدای چونست گفت راه
خدای دو راه است راه خواص و راه عوام ترا از خواص هیچ چیزی نیست اما
راه عوام اینست که می سپری معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را
آلات حجاب می شمری و گفت روزی بصحرا میرفتم ده سگ شبانان درنده روی
بمن نهادند چون نزدیک من آمدند روی بمراقبت نهادم سگی سپید در میان
بود بر ایشان حمله کرد و همه را از من دور کرد و او از من جدا نشد تا وقتی که از آن
سگان دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم غیبت گشت و گفت که روزی سخن
میگفتم در ورع عباس المهتدی بگذشت و گفت یا ابا سعید شرم نداری که در
زیر بنیاد [illegible] نشستی و از حوض زبیده آب خوری آنگاه در ورع سخن گویی در
حال التسلیم [illegible] گفت جانست که تو میگویی و سخن اوست [illegible]
انکسیست که بد و نیکوئی کند ای عجب آنکه در همه عالم خدای را محسن نداند چگونه دل
بدو بسپارد و گفت [illegible] فقرا بعضی را با بعضی از غیرت حق بود چرا است که با یکدیگر
آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیا رخود چون او را بر

واختیار کرد در واندارد ایشان را که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال کند
که ایشان را هیچ کار راحتی بود الا بدو و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد
از بندگان خود در ذکر بر وی گشاده گرداند پس هرگاه که از آن ذکر لذت یابد در قربت
بر وی گشاده گرداند پس او را در سرای فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بر وی
مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتد باقی ماند او بی او
در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیرست باقتقار پس مرورست
باتصال پس فناست بانتباه پس بقاست با انتظار و نرسید هیچ مخلوقی بالا ازین
اگر کسی گوید که پیغامبر علیه السلام رسید گویم که رسیده است اما در خور خویش
چنانکه همه را حق تعالی متجلی شود و ابوبکر رضی الله عنه یکبار متجلی شد در خور او و هر یکی را
در خور نفس و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت
افکند و هر که گمان برد که بی جهد بوی رسد خود را در تمنای بی نهایت افکند و گفت
خلق در قبضه خداوند در ملک او و هرگاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای
در سر بنده و در فهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقتی عزیز خود را جز بعزیزترین
چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها در بنده شغل باشد بین الماضی و المستقبل
یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور فراست نگرد و بنور حق نگریسته باشد و ماه
و علم وی از حق بود و وی را سهو و غلط نباشد بلک حکم حق بود که زبان بنده از بنده
گویا کند و گفت از بندگان حق تعالی قومی اند که ایشان را خشیت خدای تعالی خاموش
گردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر که را معرفت در دل او
قرار گرفت از درست بیناست که در هر دو سرای نه بیند جز او و نشنود جز از وی
و مشغول نبود جز بوی و گفت فنای بنده باشد از رویت بندگی بقای [illegible] هیبت
بنده باشد در حضور الهی و گفت فنای قلاشی شدن است بحق و بقای حضور بنده بحق

[illegible]

وحقیقت قرب یکی دلست از همه چیزها و آرام دل با خدای و گفت هر باطن که ظاهر وی
بخلاف او بود باطل بود و گفت ذکر بر سه وجه است ذکریست بزبان و دل از آن غافل
و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاصل این ذکر طلب ثواب بود و ذکریست
که ذاکر محو کند خود را بذکر و زبان را گنگ کند و قدر این ذکر کسی نداند جز خدای تعالی و گفت
اول توحید فانی شدنست از همه چیزها از دل بر بریدن و بخدای بازگشتن بکلی جز
و گفت عارف کرا رسیده است که باری میخواهد از همه چیز چون رسید مستغنی
گردد بخدای از همه چیز بدو محتاج گردد همه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل
حس هیچ چیز نتوانی کرد بوجود حق هیچ چیز جنبش نتوانی یافت و گفت
علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برخود گیرد ترا و بکار رساند و گفت
تصوف [illegible] در وقت پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از
خدای خویشتن دل او و پرکند از انوار [illegible] و در عین لذت بود از ذکر حق و هم از تصوف
پرسیدند گفت چیست کمان تو بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند
تا بیابند پس [illegible] میکنند با سرار او که بر بند پرسیدند که عارف گریه بود گفت
گریه او چندان بود که در راه باشد و چون حقایق قرب رسید و طعم وصال چشید
گریه زایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود و گفت خلق
عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای تعالی و گفت توکل اعتماد دلست
بر خدای تعالی و گفت توکل اضطرابیست بیسکون و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب
توکل باید که چنان [illegible] مضطرب شود در وقت نایافت که سکونش نبود و نفس
او در وقت یافت هرگز حکومت نکند و گفت هرکه تجلی نتواند کرد در آنچه
میان خود و خدای است بتقوی و مراقبت بکشوف و مشاهده نتواند رسید و گفت
[illegible] صفا و عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند
[illegible]

چون هست که حق توانگران بدرویشان نرسد گفت سه چیز را یکی آنکه بدرویشان
آنچه ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکه توانگر موفق نباشد سیوم آنکه درویشان
بلا اختیار کرده اند وفاتش در سنه سبعین و مایتین بود باب [illegible]
ذکر ابو الحسن نوری [illegible] آن مجذوب وحدت آن مطلوب عزت آن
قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن گشته درود دری لطیف عالم خواجه ابو الحسن
نوری رحمه الله علیه یگانه عهد و نقد وقت و طریقت اهل تصوف و شریف اهل محبت
بود و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده داشت و نکته عالی و رموزی عجیب و نظر
صحیح و فراست صادق و عشقی با کمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ به
تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و موصوف به مرید سری سقطی بود
صحبت احمد حواری یافته بود و از قران جنید بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب
مذهب و از صدق در علما و مشایخ بود و او را در طریقت برهان قاطع است و حجج
لامع و قاعده مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهاده و معاملتش
موافق جنید است از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی ایثار روا ندارد و در صحبت
ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است
و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه است و او را نوری از آن
گویند که چون در شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن
روشن شدی و نیز از آن نوری گفتند که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی و گویند
گفتند او را صومعه بود در صحرا که همه شب عبادت آنجا کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی
بشب نور دیدندی که میدرخشید و از صومعه بالا رفتی ابو محمد مغازلی گفت
هیچکس را ندیدم بعبادت نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون
آمدی گفتی که بدوکان میروم و نانی چند برداشتی و در راه صدقه دادی و بمسجد

[illegible]

[illegible]

تا در کار ایشان نظری کند پس قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان
کرد پس قاضی دانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده
بود خواست ایشان را در بحث الزام دهد گفت ازین دیوانه چه پرسم از
مزاح شبلی چیزی در فقه بپرسم که جواب نتواند داد پس قاضی
پرسید که بیست دینار چند زکوة باید داد گفت بیست و نیم دینار گفت این از
کجا گویی که کرده است شبلی گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که چند هزار
دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت از جهة
غرامت را که این بیست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس
از نوری مسئله پرسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت
گفت ای قاضی این همه پرسیدی هنوز هیچ نپرسیدی که خدای را بندگانند
که قیام همه بدوست حرکت و سکون همه بدوست و همه هستی زنده بدو اند
و پاینده بمشاهده او اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان
برآید و بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و
بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کسی
بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق اند من حکم کنم که در روی زمین هیچ
موحد نیست پس خلیفه ایشان را بخواند و عذر خواست و تعظیم کرد و گفت حاجت
بخواهید گفتند حاجت آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود مشرف گردانی
نه برد خود مهجور گردانی که ما را رد تو چون قبول قبول تو چون رد است خلیفه بسیار
گریست و ایشان را باکرام تمام وداع کرد نقلست که نوری یکروز مردی را دید که
نماز بمجلس حرکتی میکرد و گفت دست از محاسن حق بدار این سخن به
خلیفه رسانیدند و همه فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد و او را پیش خلیفه

بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست
گفت از آن خدای گفت خاص از آن که بود گفت از آن کسی که بنده او بود پس خلیفه
گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از قتل او نگاه داشت و گفت چهل سالست تا میان من
و میان او جدا کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نبود و هیچ چیز مشتهیم
نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که خدا را بشناختم و گفت
نوری در غیب دیدم در غیبت پیوسته در وی نظر میکردم درین مدت
هیچ غیر حق در دل من نگذرد تا وقتی که من همه نور شدم و گفت وقتی از
خدای تعالی در خواست کردم که مرا حالتی دایم دست دهد هاتفی آواز داد که
ای ابوالحسن بر دایم صبر نتواند کرد الا دایم [illegible] که یک روز پیش نوری
شد نوری پیش جنید بگریست و تظلم در خاک افتاد و گفت صبرم نیست
و طاقتم نمانده است سی سالست که چون او پدید می آید من گم شدم و
چون من پدید می آیم او غایب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند
زاری میکنم گوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که در تازه
و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت چنان باید که اگر در پرده شود و بتو
و اگر آشکارا شود بتو باید که تو نباشی خود همه او بود [illegible] که جمعی پیش جنید آمدند
و گفتند چند شبانروز است که نوری میگردد و میگوید الله الله هیچ طعام
و شراب نخورده است و لکن نماز با وقت میگزارد و اداب نماز بجای می آرد اصحاب
جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از آنکه بوقت میگزارد و آداب نماز
بجای آرد اصحاب جنید گفتند الا اوقات نماز نگاه دارد و اداب بجا آورد [illegible]
بر این تکلیف نه فنا فانی از هیچ خبر ندارد جنید گفت چنین نیست
که شما میگویید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشانرا

[illegible]

نگاه میدارید تا اگر وقتی خدمتی از خدمت محروم نمانند پس جنید رفت
پیش نوری آمد و گفت ابوالحسن اگر دانی که با او خروش سودی دارد
من نیز با تو در خروش آیم و اگر دانی رضا به تسلیم است تسلیم کن تا دلت فارغ شود
نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که تو ای ما را نقل است
که شبلی مجلس میگفت نوری بیامد و برکناره بایستاد و گفت السلام علیک
یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نبود
از عالمی در علم گفتن که آن زاد عمل نیارد اگر تو در علمی جای نگاه دار و اگر نه فرود آی
شبلی تامل کرد و خود را بدست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون
نیامد خلق جمع شدند و وی را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت و
گفت یا ابابکر تو بر ایشان بپوشیده کردی لاجرم بمنزلت نهادند و من نصیحت
کردم که مرا چون سگ براندند و من آنچه با ایشان خواستند گفت یا امیر القلوب نصیحت
تو چه بود و پوشیده کردن از من چه گفت نصیحت من بود که رها کردم خلق خدای را بخدای
و پوشیده کردن تو آنکه حجاب شدی میان خدای و خلق خدای تو کیستی که
واسطه باشی پس می بینم ترا الا فضول نقل است که جوانی پا برهنه از اصفهان
بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مرید را فرمود تا پای بست
و سنگ را بجای رب برفت و گفت جوانی می آید که این حدیث بدو یافته ا
چون رسید نوری گفت از کجا می آیی گفت از اصفهان و ملک اصفهان
کوشکی و هزار دینار و اسباب و کنیزک صاحب جمال همه میدار که از بهر مرد و
نوری گفت تو این طالب را با آن مقابله کردی چون در حال فریاد برآورد که مرا عزت
نوری گفت اگر حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی در پیش نهد و در آن نگرد مشغول بود
که حدیث خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته و هردو زار میگریستند

که حدیث صحبت حالی کند نقلست که نوری با یکی نشسته بود هر دو زار میگریستند
چون آن کس برفت نوری روی بیاران کرد و گفت دانستند که این شخص که بود
گفتند نه گفت ابلیس بود حکایت خدمت خود میکرد و افسانه روزگار خویش
میگفت و از درد دوری نالید و چنان دیدی میگریست و من نیز میگریستم
نقلست که جعفر خلدی میگفت روزی نوری در خلوت مناجاتی میکرد گوش
داشتم تا چه گوید همی گفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریدگان تو
اند بعلم و قدرت و ارادت قدیم تو و اگر هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد
قادری بر آنکه دوزخ از من پر کنی و ایشانرا به بهشت بری جعفر گفت من متحیر شدم
آنگاه بخواب دیدم که یکی بیامد و گفت که خدای فرموده است که ابو الحسن را بگوی که
ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیدیم نقلست که گفت شبی طواف کعبه
خالی یافتم طواف میکردم و هر بار که بحجر الاسود میرسیدم دعا میکردم و میگفتم
اللهم ارزقنی حالا و صفة لا تغیر منه بار خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم
یکروز از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابا الحسن میخواهی که با ما برابری کنی ما ئیم که از
صفت خود برنگردیم ما بندگان را گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پدید آید
ما ئیم که بر یک صفت ایم آدمی گردانست نقلست که شبلی گفت پیش نوری شدم
او را دیدم بمراقبه نشسته چنانکه موئی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مراقبه چنین نیکو
از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ موش نشسته بود و از من بسیار ساکن
تر بود نقلست که شبی اهل قادسیه آوازی شنیدند که دوستی از دوستان
خدای خود را در وادی شیران باز داشته است او را دریابید خلق بیرون آمدند
و بوادی شیران رفتند نوری را دیدند که گوری کنده بود و در آنجا نشسته غلغلت
کردند و او را بقادسیه آوردند پس از آن حال سوال کردند گفت مدتی بود تا چیزی

کردند و او را ببغداد آوردند پس از آن حال سوال کردند گفت مدتی بود تا خرما
نخورده بودم و در بیابان بودم چون خرماستان بدیدم رغبت آرزو کردم گفتم
هنوز جای آرزو مانده است در من درین وادی فرو آیم تا شیران مرا بدرند
تا آتش خرما آرزو نکنم شما آمدید مرا بیرون آوردید نقلست که گفت که روزی در آب
غسل میکردم دزدی جامه من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد
دست او خشک شده بود گفتم الهی چو او جامه من باز آورد تو هم دست او باز ده در
حال نیک شد نقلست که از نوری پرسیدند خدای تعالی با تو چه کرد گفت چون بگرما[illegible]
روم جامه من نگاه دارد که روزی بگرمابه رفته‌ای جامه من ببرد گفتم خداوندا جامه من
باز ده در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد عذر خواست نقلست که در نخاس بغداد
آتش افتاد و خلق بسیار سوختند یکی دکان دو غلام بچه رومی بماند سخت
با جمال و آتش گرداگرد ایشان گرفته بود و خداوند غلامان میگفت که هر که ایشان را بیرون
آرد هزار دینار مغربی دهم هیچکس را زهره نبود که گرد آن گردد ناگاه نوری برسید
آن دو غلام بچه فریاد میکردند نوری گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در نهاد
و هر دو را بسلامت بیرون آورد خداوند هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد نوری
گفت ای برادر خدا را شکر کن که این مرتبت که با داده است نا گرفتن زر داده است
که دنیا را بآخرت بدل نکنم [illegible] و گفت که خادم داشت زیتونه نام گفت روزی
نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست گردانیده بود و انگشتان سیاه
شده و همچنان نشسته نان میخورد گفتم یا رب چه پلیدست که دست ناشسته در
کار میکند در حال زنی بیامد و مرا گفت که رفت که زر من و جامه من بده و مرا پیش
امیر بردند و نوری بیامد و امیر را گفت که او را مرنجان که جامه اینک می آرند ناگاه
کنیزکی می آمد و زر و جامه آورد پس خلاص یافتم شیخ مرا گفت دیگر گویی که

بی‌جهاز مرده است زیتونه گفت توبه کردم نقل است که نوری می‌گذشت یکی را دید سر [illegible]
افتاده و خروش برده او را می‌گریست نوری وی را بزد و گفت به خیره چه جای
خفتن در حال خر برخاست مرد بار بنهاد و برفت نقل است که نوری بیمار شد جنید به عیادت
او آمد و گل و میوه آورد و بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب خود به عیادت
او آمد یاران را گفت هر یک از این بیماری جنید چیزی برگیرید تا او صحت یابد
گفتند برگرفتیم جنید در حال برخاست نوری گفت این نوبت که به عیادت
آیی چنین آی نه چنانکه گل و میوه آری نوری گفت پیری دیدم ضعیف و بی‌قوت
که تازیانه می‌زدندش او صبر می‌کرد پس به زندان بردند پیش او رفتم و گفتم تو چنین
ضعیف و بی‌قوت چگونه صبر کردی بدان تازیانه گفت ای فرزند به همت بلا توان
کشید نه به جسم گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون
آمدن نقل است که از نوری سوال کردند که راه معرفت چون است گفت هفت دریاست
از نار و نور چون هفت را گذاره کردی [illegible] لقمه کردی و در حلق او چنانکه اول و [illegible]
و آخرین یک لقمه قوت بری نقل است که حمزه بغدادی را اشارت به غربت کردی روز [illegible]
ابوالحسن نوری یکی از اصحاب ابوحمزه را دید گفت حمزه را از من سلام برسان و بگوی
که نوری سلام می‌رساند و می‌گوید که چیزی که قرب قرب است آنچه می‌دانم آن بعد بعد با بود
و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است گفت آدمی کی مستحق آن
شود که با خلق سخن گوید گفت وقتی که از کلام خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نکند
بلا او در بلاد الله و عباد الله عام بود پرسیدند از اشارت گفت اشارت مستغنی است
از عبارت و یافتن آن بحق استغراق برابر است نقل است سوال کردند از وجد گفت
به خدای که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او گنگ است بلاغت او بیان و صفح [illegible]
او که کار وجد او بزرگترین کارهاست و هیچ رنجی نیست دردمندتر از معالجت وجد و گفت

وجد زبانه‌ایست که برکشند و از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آید یا از شادی
یا از اندوه گفتند دلیل چیست بخدای گفت خدای گفتند حال عقل چیست گفت
عقل عاجز است و عاجز دلالت نتوان کرد مگر بر عاجزی که مثل او بود و گفت حق تعالی
واجب کرده است بر کرم خود عفو کردن بندگان را اگر تقصیر کرده‌اند در عبادت او که کتب
ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این
اخلاص عوام باشد که بر ایشان رود و گفت طاعت آن کنند ایشان از آن
بیرون و ایشان را بدان طاعت دیدار نفقد که آن را چیزی شمرند و گفت اخلاص خاصان
رویت حق است و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا بر خط رسول علیه السلام
ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت
آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول
و در درجهٔ علی با حق بیارامیده‌اند و از غیر او رمیده شده‌اند نه مالک شده‌اند و نه مملوک
و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند او نبود و او در بند هیچ چیز نبود و گفت تصوف
نه علم است و نه رسوم لیکن اخلاقیست یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی
و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست تخلقوا باخلاق الله حاصل نشود
در خلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادیست
و جوانمردیست و ترک تکلیف و سخاوت و گفت تصرف ترک جمله نصیبهاء نفس است برای
نصیب حق و گفت تصوف دشمنی دنیاست و دوستی مولی نقلست که گفت روزی
نابینائی میگفت الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت او را چه دانی
و اگر بدانی زندگی نمانی این بگفت و بیهوش شد و از آن شوق بصحرا شد در نیستان
افتاد و هیچ نبرد و آن نی در پای و پهلوی او میرفت و خون روان میشد و از هر
قطره خون نقش الله الله پدید می‌آمد بونصر سراج گوید چون نوری را از آنجا بخانه آوردند

رنجور شد در حالت نزع او را گفتند بگو لا اله الا الله گفت آخر هم آنجا میروم و در آن وفات
کرد جنید گفت تا نوری وفات کرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت و صفا وقت
زمانه او بود رحمة الله علیه [illegible]
[illegible] آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته حقیقت
عبودیت آن مکرم حضرت ربوبیت آن سبق برده مریدی و پیری قطب وقت
عثمان حیری رحمة الله علیه از کبار این طایفه بود و از معتبران اهل تصوف بود
و رفیع قدر بود و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات
بود و وعظی و شانی عظیم داشت و اشارتی بلند در فنون علوم طریقت
در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارمی نیست
عثمان در نشابور و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا در شام و عبد الله رازی
گفت جنید و رویم و یوسف بن حسین و محمد فضیل و ابو علی جرجانی و بغیر ایشان
از مشایخ بسی یافتم هیچکس از این قوم شناساتر بخدای از ابو عثمان حیری ندیدم و
اظهار تصوف در خراسان از بو بوده و با جنید [illegible] بن حسین و محمد بن
فضیل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود اول یحیی معاذ دوم شاه شجاع
کرمانی و سیوم ابو حفص حداد هیچکس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت
که او یافت و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کند و
ابتدا حال او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت میطلبید در حال طفولیت
و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می بودم و چیزیکه عامه بدانند چیزی
دیگر هست و شریعت را اسراریست چیزی هیچ اسرار بهتر نیست
تا روزی بدبیرستان میرفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری
و یکی ترکی و دواتی زرین در دست و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده

بی قیمتی در راه کاروان سرای آینه رسید حربی دید که پشت ریش بود دکان
پرداخت و میکند داو را قوت آن نبود که کلاغان را از خود براند رحم آمدش پس
غلامی را گفت تو چرا با منی غلام گفت تا هر اندیشه که بر خاطر بگذرد تا آن بیند
بار بکشم عثمان در حال جبه خود بیرون کرد و بر دار از گوشش بپوشانید و
دست قصب بوی فروخت و برفت در حال آن خریدار آن مال در حضرت
عزت مناجات کرد بو عثمان هنوز بجا نیامده بود که واقعه زدن آن بدو فرود
آمد چون شوریده بمجلس یحیی معاذ آمد و از سخن یحیی معاذ کار بر وی گشاده گشت و
از اد رو بدر برید و چندگاه در خدمت یحیی ریاضت کشید جمعی از مشایخ با...
کرمانی رسیدند و حکایت شاه باز گفتند بو عثمان را میلی عظیم پیدا آمد دستوری
خواست و کرمانی شد بخدمت شاه او را بار نداد گفت بر رجا خواهی کرده و مقام
یحیی رجاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نیاید بر رجا تقلید کردن کاهلی
بار آورد و رجا یحیی تحقیق است و ترا تقلید کردن بند وست و بو عثمان بسیار تضرع
کرد و بیست روز در آستانه او معتکف شد تا بار داد و مدتی در خدمت او بماند
و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بزیارت ابو حفص حداد آمد
بو عثمان نیز با وی بیامد و شاه قبایی پوشیدی و بو حفص شاه را استقبال کرد
... چون شاه خواست باز گردان آمد پس عثمان را صحبت بو حفص خوش آمد
اما حشمت شاه از آن منع میکرد که غیرتی کویه که شاه بس غیور بود و بو عثمان از خدای
میخواست تا سببی سازد که از شاه تنش بو حفص بماند از آنکه کار بو حفص عظیم بلند
میدید چون شاه عزم باز گشتن کرد بو عثمان هم برگ راه بساخت تا روزی بو حفص
گفت با شاه بحکم انبساط این جوان را بگو تا اینجا بماند که ما را با وی خوش است شاه روی
بعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را پس شاه برفت و بو عثمان در ملازمت او بماند

کمارا آرزوی خوش است شاه روی بعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ پیش شاه
برفت و بوعثمان در ملازمت ابوحفص بماند و دید آنچه دید تا بوحفص در حق ابوعثمان گفت
که آن وعظ یحیی معاذ را بر زبان آورد تا که صلاح باز آید یعنی نخست آنچه بود کسی
می بایست که از ارادت کند و نبود غفلت که ابوعثمان گفت هنوز جوان بودم
که بوحفص یکبار مرا از پیش خود براند و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ
نگفتم و دلم بار نداد که پشت بروی کنم همچنان روی بسوی او باز پس میرفتم تا
از چشم او غایب شدم و برابر او جای ساختم و سوراخی در آنجا نهادم
و او را از آن سوراخ می دیدم و عزم کردم که از اینجا بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ
چون شیخ مرا چنان دید و آن حالت بدید مرا بخواند و بخود مقرب گردانید و دختر خود
بمن داد و سخن اوست که چهل سالست که خداوند مرا در هر حالی که داشته است
کاره نبوده ام و مرا هیچ حال بجای دیگر نبوده است که من در آن ساخته بودم
و دلیل برین سخن آنست که گفت بر سر وقت من منکری بود عظیم روزی ابوعثمان
را بدعوت خواند بوعثمان برفت چون بدر خانه او رسید آواز داد که ای شیخ بیا
بازگشت گفت [illegible] چیزی می داری [illegible] چیزی کم است برو شیخ برفت دیگر بار بخواند
باز آمد گفت [illegible] بخور والا بازگرد شیخ برفت همچنین تا سی بار او را میخواند
و میراند و شیخ می رفت و آمد و میرفت هیچ تغیر در روی پدید نیامد بوعثمان آن مرد
در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت تو چه مردی که سی بار
بازبخواندم و براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد بوعثمان گفت این سهل کاریست
که سگان نیز چنین باشند که چون برانی بروند و چون بخوانی بیایند هیچ تغیر در
ایشان پدید نیاید این کاری نبود که سگان را با برابرند کار مردان کار دیگریست
نقلست که روزی با جمع مریدان میرفت ناگاه از بامی طشتی خاکستر بر سر او ریختند

اصحاب در خشم شدند خواستند که آن کس را جفا کنند بوعثمان گفت هرزه چرا
می‌باید کرد که کسی سزاوار آتش بود با خاکستر با وی کنند نقلست ابوعمرو گفت
خواجه بودم نیستم ابو گفت بدست ابوعثمان توبه کردم در مجلس بوعثمان رحمه
و مدتی در آنجا بودم باز در معصیت افتادم و در خدمت او اعراض کردم و هرجا
که او را میدیدم میگریختم روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان
منشین مگر معصوم باشی از آن که دشمن عیب تو بیند و چون معیوب باشی دشمن
شاد گردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود اگر ترا باید که معصیت کنی پیش ما آی تا ما بلای تو
بجان کشیم و دشمن کام نگردی چون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح
کردم [illegible] که جوانی قلاش میگذشت چنگ در دست و سرمست ناگاه بوعثمان
را دید که می‌آید و رباب در آستین کشید پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد بوده
بوعثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان
چون بدید توبه کرد و بخانقاه شد شیخ غسل فرمود و خرقه در روی پوشید و سر بر آورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی تراست باید که در ساعتی واقعه مردان بوی
فرود آید چنانکه ابوعثمان در آن واقعه متحیر ماند تا نماز دیگر ابوعثمان مغربی برسید
ابوعثمان چیزی گفت ای شیخ در غیرت میسوزم که هرچه با عمری از طمع میداشتم
[illegible] این جوان در افکندند که از معده اش بوی خمری آمد تا بدانی که کار خدای
دارد و نه خلق [illegible] که یکی از وی پرسید که چگونی در حق کسی که اگر جمع برآید
او برخیزند خوش آید او را و اگر نخیزند ناخوش آید او را شیخ هیچ نگفت تا روز سیم
میان جمع گفت از من مسئله چنین و چنین پرسیدند جواب چنین کس کرده‌ای
باند کو خواه ترسا میر خواه جهود نقلست که مریدی ده سال خدمت شیخ کرد و از
آداب و حرمت هیچ باز گرفت و با شیخ بسفر حجاز شد و ریاضت کشید و در بین مدت

میگفت که سری از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ گفت چون
بمروستی از انار بای بگسر این سخن درست فهم این سخن بدان ماند که از
ابوسعید ابوالخیر رسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان را بینی [illegible] کن
وانگاه حدیث ما کن [illegible] که گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد
و صحبت با رسول علیه السلام بمتابعت سنت و لزوم ظاهر و صحبت
با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با یاران بتازه رویی
اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت
چون مریدی چیزی میشنود از علم این قوم و آن کار فرماید نور او با خر عمر در
دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و هر که از وی این سخن بشنود او را
سود دارد و هر که چیزی بشنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود
که یاد گرفت روزی بر آید که فراموش شود و هر که در ابتدا ارادت درست
نبود او را به پیری کار [illegible] الا ادبار و هر که سنت را بر خود امیر کند حکمت گوید
و هر که سنت هوا را امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیب خود نبیند
تا هیچ از نیکوتر نه بیند که در همه حالها خود را نکوهیده دارد و گفت مرد تمام نشود
تا در دل او چهار چیز را برابر کند منع و عطا و عز و ذل و گفت عزیزترین چیزها بر روی
زمین سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود بود و مریدی که طمع نبود و عارفی که صفت
حق کند بی کیفیت اصل ها درین طریقت خاموشی است و بنده کردن بعلم خدای
تعالی و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریا باطن بود و گفت هر که او را است
از آنکه خدای تعالی بمعرفت عزیز کرد او خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل
در چهار چیز است در فقر بخدای تعالی و استغنا از غیر خدای تعالی و تواضع و مراقبت
و هم هر که اندیشه وی در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی خدای باطل

بود وگفت هر که تفکر کند در آخرت و بادای آن رغبت اندر آخرتش پدید آید
وگفت هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و غرور [illegible] دلی فارغش
پدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند وگفت زهد دست داشتن از دنیا
ست و پاک داشتن اندرست هر که بود وگفت اندوه مکین آن بود
که روای آتش شوق که اندوه برسد وگفت اندوه بر همه چیز فضلست
اگر سبب معصیت نبود وگفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او
وگفت صدق خوف پرهیز کردن است از روزگار ظاهر و باطن خوف
خاص در وقت و خوف عام در مستقبل وگفت خوف ترا بخدای رساند
بود و عجب دور گرداند وگفت صابران بود که خوی کرده باشد بر مکاره
کشیدن وگفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص در آنچه در
دل ایشان پدید آمد از معانی وگفت اهل تواضع از سه چیزست از آنکه بنده
از جهل خویش یاد کند از آنکه گناه خویش یاد کند و از آنکه احتیاج خویش
بخدای یاد کند وگفت توکل بنده کردنست بخدای از آنکه اعتماد بروی
کند دارد وگفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید او
مستدرج بود وگفت یقین آن بود که اندیشه و قصد فردا او را اندک بود وگفت
شوق ثمره محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند خدای و لقای خدای
بود وگفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای سروری رسد بنده را اشتیاق
پدید آید بقدر آنکه بنده از دور ماندن او و از راندن اوی ترسد بدو نزدیک
شود وگفت بخوف محبت درست میگردد و بملازمت ادب بر دوستی موکد گردد
وگفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محو گرداند
گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد وگفت تفویض آن باشد

علمی که ندانی تا عالم آن علم نگذاری و تفویض مقدمهٔ رضاست الرضا باب الله الاعظم
و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح فضیلت و در حلال قربت علامت
سعادت آنست که مطیع می‌باشی و می‌ترسی که نباید که مردود باشی و گفت علامت
شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید داری که مقبول باشی و گفت غافل ا[ست]
کار هیچ ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت تو در نادانی از متابعت
کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی و راحت رسی
و گفت صبر کن بر طاعت تا قوت یابی بر طاعت و صبر کن از معصیت تا نجات
یابی از اصرار بر معصیت همه طاعت باشد و گفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا
بتذلل که تعزز با اغنیا تواضع بود و تذلل با اهل فقرا شرف تر و گفت شاد
بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای تر[س]
از دلت ببرد و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند
و گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضا او بر
هوای نفس خویش برگزیند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب
ترا از خدای منقطع گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا
نپذیرد و گفت او میان اخلاق خویش اند تا مدام که خلاق هوای ایشان کرده
نباید و چون خلاف هوای ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم بنشینند و
گفت اصل عداوت از سه چیزست طمع کردن در مال مردمان و طمع در بزرگی دادن
بر مردمان و طمع در قبول کردن خلق و گفت هر قطع که افتد مرید را از دنیا سبب
بود و گفت ادب اعتماد گاه فقرست و آرایش اغنیا و گفت خدای تعالی واجب کرده
است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کردند در عبادت که فرموده است
کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود و در هیچ

حال

حال این اخلاص عوام باشد و اخلاص خواص آن باشد که ایشان را ... ایشان بود
که طاعتها که آرند در ایشان از ایشان بیرون آید و ایشان را در آن طاعت
پندار نیفتد و آن را بچیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت است با حق
تعالی و گفت اخلاص نشان رویت خلق بود و ما هم با خالق ...
یکی از فرغانه عزم حج کرد مادری بیمار گذاشت چون به نیشابور رسید و
بخدمت ابوعثمان رفت سلام کرد جواب نداد فرغانه با خود گفت عجب
دارم ازین شیخ که مسلمانی سلام کند و او جواب ندهد ابوعثمان گفت
حج چنین کنند که تو میکنی مادر را بیمار بگذارند و بی رضای او بروند بازگرد و در صحبت
او حاصل کن گفت بازگشتم تا او در بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و
بخدمت شیخ ابوعثمان رسیدم مرا باعزاز تمام بنشاند و همگی دل او در صحبت
او قرار گرفت جهد بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد و بدان می بودم تا وفات
کرد در حالت مرض موت پسر شیخ جامه بدرید و فریاد کرد بوعثمان گفت ای پسر خلاف
سنت کردن نشان نفاق بود قال النبی علیه السلام کل اناء یترشح بما فیه
در حضور تمام جان بحق تسلیم کرد [illegible] ذکر خواجه محمد رویم
رحمة الله علیه آن صفا بر ده ناشناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بیچ
از لاآن زنده بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد خواجه محمد رویم رحمة الله علیه
از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه با امامت و بزرگی او متفق بودند و از اصحاب
سران جنید بود و در مذهب فقیه الفقها و در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون
علوم حظی بکمال داشت و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب ثروت
و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضتی بلیغ کشیده و سفرها بر توکل کرده
و تصانیف بسیار دارد و در طریقت نقاست که گفت بیست سال است تا بر دل

من [illegible] طعام کند ترک کرده است که نه در حال اضطرار شده است [illegible] و گفت
روزی در بغداد گرم گاهی فرو شدم تشنگی بر من غالب شد از خانه‌ای آب خواستم
کودکی کوزه بیرون آورد چون مرا دید گفت صوفی بروز آب خورد بعد از آن هرگز
این از او شنیدم هرگز بروز روزه نگشادم تا زنده بودم [illegible] که یکی
پیش آمد و گفت حال تو چون است گفت چگونه باشد حال کسی که دین او هوا
او باشد و همت او دنیا بود و نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از حق گزیده
نه تقی و نه متقی و به رسید ندا ولی چیز که خدای تعالی بر بنده فریضه کرده است
چیست گفت معرفت بود وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
و گفت حق تعالی پنهان کرد انبیه چیزها را در چیزها مکر خویش را در فراخی دنیا و
گفت حاضران بر سه وجه اند حاضریست شاهد دل و عید لاجرم در هیبت
بود و حاضریست شاهد وعید لاجرم دایم رغبت بود و حاضریست شاهد
حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت حق تعالی تا گفتار و کردار روزی کند
انگاه گفتار باز گیرد و کردار بتو بازگذارد نعمتی بود و چون کردار آن معصیتی بود
و چون هر دو باز گیرد آفتی بود و گفت زشت‌ترین بر گروهی که بود از مردان بسیار منت
بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبه ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق
و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق آن اند خلافی کند
خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم است که حکما برا [illegible] فراخ
کند و تنگ گیرد کر بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از علم
ورع بود و گفت ادب سفر چگونه باید کرد گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در
نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزل اینجا بود و گفت آرام گیر بر بساط و بپرهیز
از انبساط و صبر کن بر ضرب بساط تا وقتی که بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی است

بر سه خصلت تخلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن بعدل و بدل و ایثار
و بترک اعراض و اختیار و گفت تصوف استادنست بحسن افعال و گفت
صبر ترک شکایت و شکر آن باشد آنچه توانایی باشد دراز نکنی و گفت
توحید حقیقی آنست که فانی شوی در دوستی او از هوای خود و وفا و
از جفا تا فانی شود کل بکل گفت توحید محو نا بشریت است و تجرید الهیست و
گفت عارف را آینه است چون در آن نگرد مولای او بدو متجلی شود و گفت
تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جمله مقرمات
است و گفت انس نست که در تو چیزی پدید آید از ما سوا الله و از نفس خود
نیز و گفت انس سرور دلست بحلاوت لذت خطاب و گفت انس خلوت
گرفتن است از غیر خدا تعالی و گفت ساکت نشود که محبت و محبت کسی را
بود که کام فراخ نهد و گفت محبت و قاست با وصال و حرمت است اطلب
وصال الله یعنی مشاهده است و رسید از نفت فقر گفت فقیر آنست که نگاه دارد
سر خود را و گوشه دارد از نفس خود را و نگذارد فرایض حق و گفت توبه آن بود
که توبه کنی از توبه و گفت تواضع دل شکستگی قلوبست در علیم العلام الغیوب
و گفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظ راحت
است و خطرات امارات و اشارات و گفت زدن در اشارات حرامست
بود خطرات و مکاشفات و معاینات حلال بود و گفت زهد حقیقی آنست
که از غیر خدای خیر را دوست ندارد و نترسد از غیر خدای و گفت زهد حقیر دا
دنیاست و آثار او از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر خدا نترسد
و گفت آن بود که اگر دو زخ را بدست راستش بدارند نگوید که از جب
می باید و گفت رضا استقبال کردن احکامست بدل خود و گفت اخلاص

در عمل آوردن آن بود که هر دو سرای عوض آن بدهند بدان چشم ننگرد
نقلست که شیخ عبدالله خفیف وصیت خواست از وی گفت کمترین کاری در
راه بذل روحست اگر نخواهی که در ترهات صوفیان مشغول مشو. نقلست که در آخر
عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد تا بقضا مقصود او آن
بود که خود را بستری سازد و محجوب گردد تا جنید در حق او گفت ما فارغان مشغولیم
فارغ [illegible] آن قطب
عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا
امام المشایخ شیخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل
توحید در فنون علم آیتی بود و در اصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ از
وی در اسرار تنزیل معانی و تاویل آن و علم بیان و لطایف آن نبود که او را
بوده کمالی عظیم داشت و جمله اقران او را محتشم داشتندی و ابو سعید خراز
وی کار او مبالغه کردی و خراز او در تصوف مسلم نداشتی و از کبار مریدان جنید
بود. نقلست که جمعی بصومعه او شدند و جمله صومعه دیدند تر شده گفتند این
چه حالست گفت مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه میگشتم و آب از چشم
میریختم گفتند این چه بود گفت در کودکی کبوتری از آن یکی بگرفتم تا دی آمد
هزار درم ثواب بخداوندش دادم و هزار ختم قران کردم هنوز دلم قرار نگرفت
از شرم حقیقتی که همی کردم تا حال چه باشد این تری از آب چشم منست نقلست
که هر روز قران چند میخوانی گفت پیش از این در شبانه روزی یک ختم میکردم
اکنون چهار سالست که میخوانم امروز بسورة انفال رسیدم یعنی پیش از اینها
بغفلت میخواندم. نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال بودند
در سفر میرفتند با پدر همراه و در راه بدست دزدان افتادند و یک یک پسر او را

کردن

[illegible]

فرموده است علیه السلام ایاکم و مجالسة الموتی [illegible] از درویشان
به حق راه یابند در عقبی که بانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن
بانصد سال غرق باشند کجا بهتر باشد حکم که پیغامبر علیه السلام مر فقر بدان
خود را بحجر فقر روا نیست و بیگانگان از سوطان توانگر میکردند کجا توان گفت توانگر
از درویش فاضلتر است پس قول قول جنید است نقلست و گفت که بعضی
از متکلمان ابن عطا را گفتند چه بوده است که شما صوفیان الفاظی
که شنفاق کرده آید که از استماع غریبست و زبان معتاد را ترک کرده اید این از
دو بیرون نیست یا تمویه میکنند و حق را تمویه بکار نباید پس درست شد که در
مذهب شما عیبی ظاهر گشت پوشیده گردانید سخن را بر مردمان ابن عطا گفت
از بهر آن کردیم که ما را برین عزت بود از آنکه این عمل بر ما عزیزتر بود خواستیم که
از آن طایفه ندانم و خواستیم که لفظ مستعمل عام بکار داریم لفظ خاص پیدا
کردیم که او را کلمات است و گفت بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم
آنست که گفته اند هر چه نگفته اند مگوی و هر چه نکرده اند مکن و گفت هر که
جوید در میدان علم آنگاه در میدان حکمت آنگاه در میدان توحید
اگر درین سه میدان نبود طمع از دین او بکشید و گفت بزرگترین دعویها آنست
که کسی دعوی کند و رضای اشارت کند بحق تا سخن گوید از حق و قدم در
انبساط نهید این همه که گفتیم از صفات در رفع زنانست [illegible] که انتباه بند
التفات کنند بصفات و بر صفات فرود آید و گفت هر علمی که بیانیست و هر بیانی
را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند مخصوص
پس هر که میان این احوال جدا تواند بود او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود
را با ادب سنت آراسته گرداند حق تعالی دل او را بنور معرفت منور گرداند و گفت

هیچ مقام نیست برتر از موافقت [illegible] حق تعالی و در اخلاق گفت
بزرگترین غفلتها آنست که از خدای غافل مانند و از فرمانها او و از معاملت
او و گفت نفسها را خود را راه هوا نفس صرف مکن بعد از آن از برای
هر که خواهی از موجودات صرف میکن و گفت افضل طاعات گوش داشتن
حقست بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شوق و تعلق قدم زند
و درین مدت برای نفع برادری یکقدم بردارد فاضلتر از آن که بیست
سال عبادت بی اخلاص کند و از آن نجات نفس طلب کند و گفت هر
چیزی و در خدای ساکن شود بلا او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها
عقلیست که موافقت توفیق بود و از ظاهرش خبر شود و چنانکه زبان منجنباند
چنانکه باید و گفت کسی سالست تا باید پدر [illegible] و نی یابم و از زندگانی جان
همت منقطع شدن نفس و بود که اگر در آن همیت نفس زند هلاک شود و گفت [illegible]
علیه السلام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل نه من در نجم
که نبی مرسل سلم و نه جبرئیل و بدترین طاعت طاعتیست که از عجب خیزد
و بهترین گناهان آن گناهیست که توبه از پس او در تو در آید و گفت آرام گرفتن
باسباب مغرور شدن است و استادن بر احوال و نادیدن از محول
احوال و گفت باطن جای نظرگاه حقست و ظاهرهای نظر خلق و گفت هر که اول
مدخل او بهیبت بود بخدای رسد و هر که مدخل او بآرزو بود بخدا نرسد و گفت
هر بنده را از آخرة باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرای بود و بعضی را
عذری و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجالس و مختلف و بعضی را نفسی
و شهوتی همچ هر یک از خلق بحد خویش بسته اند که در آیند و گفت دلها را شهوتیست
و ارواح را شهوتیست و نفس را شهوتیست همه شهوتها را جمع کنند شهوات
ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوت نفوس لذت گرفتن بود

راحت و گفت سرشت نفس بی‌ادبیست و بنده را ماموریست بملازمت ادب نفس
بدانجا او را سرشته میرود در میان مخالفت و بنده بجهد او را با بی‌ادبی میدارد از
مطالبه و هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود و سؤال کردند که رضا
چه و ثمن ترک گفت رویت نفس و حالها او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت
قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و حمد بود و گفت افضل
کرمیان خداوند و بنده بود در سه منزلست استعانت خواستن از خدای قوت
دادن و از بنده جهد کردن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای
آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته بود باد آ
صالحان او را بساط صلاحیت کرامت بود و گفت هر که ادب یافته بود باد آ
صدیقان او را صلاحیت بود و گفت هر که ارادت محروم کرد رشید از همه خیر محروم
گردانید و گفت تقصیر در ادب در قرب صعب‌تر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر
درگذارند و صدیقان را بچشم زخمی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بخطرات قلوب است
و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحدان باشارات حقیقت و گفت
موحدان چهار طبقه‌اند اول آنکه نظر در رقت حالت میکنند دوم آنکه در علم [illegible] میکنند
سیوم آنکه در حقایق میکنند و گفت ادنی منزل مرسلانست اعلی مراتب شهیدان است
و ادنی منازل شهدا اعلی مراتب صلحا و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت
مومنان خدای را بینند که اتصال ایشان بحق درست شود و چشمهای ایشان
تا ابد بدو روشن بود ایشان را صفا یقین نظر دایم بود و ایشان را حیات نبود الا بدو
سبب اتصال و لهاء ایشان بحیات او متصل بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود و گفت
چون کشف کرد در ربوبیت در سر و صاحبان نفس مرده و زنده بود بدو حرام کرده بود
و هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر اولیاء خدای پس گفت چه نیکوست غیرت

در وقت مناجات و در صحبت و گفت اگر صاحب غیرت را حالی صحیح بود و بر حق
در دل او بگذرد و حال صحیح صاحب غیرت را چنان نهایت بود که هر که او را بگوید
باید تا او از آتش غیرت برهد و گفت همت است که هیچ از عواض آن را باطل
نتواند گردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی محب بهیبت
و زندگی مشتاق با شکر و زندگی عارف بذکر و زندگی موحدان بزبان و زندگی
صاحب جمال تعظیم نفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی بهوس
و غرق شدن بود بگذرد از باطنش خبر نبود چرا که زبان [illegible] تا آن بزرگ
گفت سی سال است که تا بایزید را همی جویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنانکه زبانش
از کار شده بود و نفس [illegible] هلاک شود و کمال قال النبی علیه السلام لی مع الله وقت
الحدیث نه من [illegible] نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت
و علم عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقیقت را حقی است
و هر حقی را حقیقتی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و لی
نهایت چون بی نهایت بود هر حقیقتی را حقی بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است
و این سخن بیان است که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قائم
بیکی بود و گفت محبت در دوام عتاب بود و گفت چون محبت دعوی مملکت کند
از محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماید همه اندوه
و گفت هرگاه که تو با وجد توانی گرد وجد از تو درست و گفت نشان نبوت بر
خاستن حجابست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت و حیاست
چون این هر دو دور ماند هیچ روی ننماید و گفت هر که توبه با عمال بود توبه او معلول
بود و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف ربوبیت و گفت هر که توکل کند بر خدای
و نام متوکل بود بر خدای بر توکل خویش نه برای نسبتی دیگر توکل حسن الالتجاست بخدای

تعالی و صدق بدو افتقار ست بدو و گفت توکل آنست که باشده فاقه در تو پدید نیاید
بهیچ سبب باز نگری و از حقیقت سکون باز نیایی چنانکه حق در بندگی تو بدان
راست ایستاده و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و امن و گفت رضا
آنست که بدل بدو چیز نظاره کند یکی آنکه ببیند که آنچه در وقت تو می رسد مراد او از ازل این
اختیار کرده است دیگر آنکه آنچه مرا اختیار کرده است آن فاضلتر است و نیکوتر
و گفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت
تقوی را ظاهری است و باطنی ظاهرش نگاه داشتن حدهاست و باطنش نیت
اخلاص است پرسیدند که ابتدا کارها چیست و انتهاش کدام گفت ابتداش
معرفت است و انتهاش توحید و گفت قرار گرفتن دو چیز است یکی آداب
عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت و آداب دوم استادن با هر چه نیکو و آراسته
اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معاملت با خدای باادب کند نهان و آشکارا چون
این بجا آوردی ادیب باشی گفتند از طاعت کدام فاضلتر گفت مراقبت حق بر دوام
و پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش
در وی گفتند شوق برتر بود یا محبت گفت محبت زیرا که شوق ازو خیزد و صاحب
محبت مستغرق بود و گفت چون آوازه [illegible] آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریست
مگر سیم و زر که حق تعالی بایشان وحی کرد که چرا بر آدم نگریستید گفتند ما بر کسی
که در تو عاصی شود نگرییم حق تعالی گفت بعزت و جلال خود که قیمت همه چیزها بشما
آشکارا کنم و فرزندان آدم را خادم شما گردانم نقلست یکی با وی گفت چیزی [illegible]
خواهم گرفت گفت بکه خواهی پیوست چون از خلق می بری گفت پس چه کنم گفت
بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق نقلست که اصحاب خود را گفت به بلند گردد
مرتبه مرد بعضی گفتند بکثرت صوم و بعضی گفتند بمداومت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده

بودی پس موازنه دو بدل عمل ابن عطا گفت بلندی یافت اگر یافت الا که نحوی خوش
و گفت یکبار نشسته بود با اصحاب پای دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست
چنانکه رسول علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که آن یگانه
صافی تر بود چون عثمان رضی الله عنه درآمد پای گرد کرد و نقلست که ابن عطا را بـ
زندقه منسوب کردند علی ابن عیسی وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با او
بسیار جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا
موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بمرد و او در آن میان گفت قطع
الله یدیک و رجلیک دست و پایت بریده کرداناد خدای تعالی بعد از مدتی خلیفه
بروی خشم گرفت و فرمود تا دست و پایش ببریدند بعضی از مشایخ بدین
جهت ابن عطا را بازنهادند یعنی چرا کسی که راهش ازوی انجام گرفت دعائی
بکردی نیکی که دعا نیک کردی اما عذر چنین گفته اند که تواند بود که دعا بد کرده که او
ظالم بود برای نصیب مسلمانان و گفته اند که از اهل فراست بود و میدید که با وی چه
خواهند کرد و موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا
چنان نماید که ابن عطا او را نیک خواست تا او درجه شهادت یابد از درجه جوار
کشیدند در دنیا و از منصب و مال و جاه و بر سری گشتن و حیی نیکوست چون چنین
دانی ابن عطا او را نیکو خواسته بود که عقوبت این جهان نسبت عقوبت آن عالم
سهل است [illegible] ابو عبد الله بن جلا رحمة الله علیه آن سفینه
تجرید آن سکینه اهل [illegible] آن بدرقه مقامات آن آینه کرامات آن آفتاب
فلک رضا خواجه عبد الله ابن الجلا رحمة الله علیه از مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول
و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع در حقایق و دقایق و معارف و لطایف
بی نظیر بود ابوتراب و ذوالنون را دیده بود و با جنید و نوری صحبت داشت.

ابوبکر دمشقی گفت که از وی شنیدم گفت در ابتدا آمدم و پدر را گفتم مرا [illegible]
خدای کنید گفت ای فرزند ترا در کار خدای کردیم از صحبت رفتیم و از [illegible]
ایشان رفتم مدتی چون برآمد بدر خانه پدر رفتم و در بزدم گفت کیستی گفتم
فرزند تو گفت ما را فرزندی بود به خدای بخشیدیم و آنچه بخشیده باشیم
باز نستانیم و در بر من نگشاد و مرا راه نداد نقلست گفت به [illegible] جوانی
را دیدم ترسا و صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابله او بایستادم
جنید میگذشت گفتم یا استاد این چنین روی را آتش دوزخ بخواهد سوخت گفت
ای عبدالله این بازار نفس است و دام شیطانی که ترا بدین میدارد نه نظاره
عبرت که اگر نظر عبرت بودی در هر ذره از هژده هزار عالم عجوبه موجودات
می نگریستی اما زود باشد که تو بدین نظر در روی بی حرمت و معذب شوی چون
جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق
تعالی و زاری کردم تا قرآن باز عطا کرد و اکنون چندگاهست که زهره ندارم
که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع
گردانم که سوال کرد ندا از فقرا و خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند
چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم آنرا صدقه
کردم و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزدیک تربت محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم رسیدم گفتم یا رسول الله بمهمان تو آمده ام بخسبیدم و بخواب
شدم پیغامبر علیه السلام را بخواب دیدم که گرده مرا داد نیمه خوردم چون بیدار
شدم نیمه دیگر بر دست من بود پرسیدند که مردی مستحق اسم فقر [illegible] گفت
آنگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه ثابت گردد گفت آنگاه که هر رشته دست
[illegible] روز هیچ روی ننوید نقلست که هرکه مدح و ذم پیش او یکسان باشد او

زاهد بود

[illegible] بوده و هر که [illegible] قیام [illegible] با دل وقت او عابد بوده و هر که افعال همه از خدای
بیند موحد بود [illegible] که همت عارف حق باشد و از حق بهیچ چیز باز
نگردد و گفت نا بدان که بینائی چشم زوال نگردد تا در چشم او حقیر شود دنیا و آن
از وی نتواند داشت گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد
و گفت صوفی فقیریست مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع استی حکم فقیر
گر روی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت
آن بود که از عملها ایمن کنند و گفت هر که بنفس خویش بمرتبه رسد زود که از آنجا
بیفتد و هر کرا رسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که ویرا شریک
تواند بود از قسم حق نعیم باطل آید محبت آنکه حق عبودیت و گفت قصد کردن تو
برزق تا از حق دور گرداند و محتاج خلق کند و گفت حقا چون و فاتش نزدیک
آمد میخندید چون بمرد همچنان میخندید طبیب گفت مگر زنده است چون نگاه کرد
مرده بود [illegible] آن قبلک
فانقده اصفیان در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن نافی بجود باقی
بحق متقی خواجه ابراهیم ابن داود رقی رحمهما الله علیهما از اکابر علما مشایخ بود
و از قدما طریقت و محترم و صاحب کرامات و کلمات عالی داشت و از بزرگان
شام بود و از اقران جنید بود و ابن جلا را دریافته و عمر دراز داشت
کرد و شیخی را دید بیرفت شیری قصد او کرد چون درویش را دید بترسید
و روی در خاک نهاد و برفت درویش در جامه خود نگاه کرد پاره از جامه شیخ رقی
بر خرقه خود دوخته بود و آن آنست که شیر حرمت اندیشت گفت معروف
اثبات حق است و جستها بیرون از هر چه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکاراست
و چشمها گشاده ولیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر گزیدن طاعت

روحست و متابعت رسول علیه السلام و گفت ضعیف‌ترین خلق آنست که عاجز بود
از دست واشتن شهوات و قوی‌ترین مردمان آن بود که قادر بود بر ترک
آن وقت و قیمت آدمی به قدر همت بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت
نبود و اگر همت او رضاء حق بود ممکن نبود که در توان یافت غایت همت او
و یا وقوف توان یافت بدان و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت
کردن در دعا از شروط رضا نیست توکل آرام گرفتن بود بدانچه خدای تعالی
ضمان کرده است و گفت اگر کفایتست تو را میرسد بی رنج اما مشغولی او
رنج و زیادت طلبیدن است و گفت کفایت درویشان توکل کرد
و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن درویشان
آن وقت بود که از حقیقت تعلیم آیند و گفت تا مادام که در دل تو خطر بود از عوض
کونین را یقین دان که ترا نزدیک خدای تعالی هیچ خطری نیست و گفت هر که
عزیز شود بچیزی جز حق درست آنست که در خور خویش خوارست و گفت بنده
است تراو زر دنیا و خبر کی صحبت فقرا و حرمت اولیا رحمه الله علیه عمر او
سیصد و شصت سال بود [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] آن مجاهد مرد آن باز [illegible] در آن خوی کرده تقویت
آن پرورده یعنی آن مخلص خواجه یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد
و عباد این قوم بود و در تابعین زهد او کس نبود و در مراقبت و محاسبت
کمالی داشت و معرفت و حالت خود پنهان داشتی در ریاضتی عظیم کردی
و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلمات شافی داشت و بسیار مشایخ کبار بوده
نقلست که هفتاد هزار دینار میراث از پدر یافته بود و هیچ از آن نخورد
برگ خرمای بافتی و از آن قوت میساختی نقلست و گفت چهل سال بر من

[illegible]

گذشت که مرا بر بعضی نیز نبود که حمد فکاهته وقتی بحذیفه مرعشی نامه نبشت که شنیده ام
که تو دو دانگ گفت و تو
سه توسیب انکه تو ای بشناختی مسامحت کرد برای صلاحیت تو این حکایت
به علی بن ... نبشته اند و ما در کتاب ... چنین یافته ام و هم بحذیفه نوشت که
هر کرا فضایلی ... که او دوست تر از گناه بود او زندیقه است و هر که
قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کرده است و من میترسم که انچه ظاهر
میشود از اعمال ما از زبان تو بود از گناه و هر کرا درم و دنیا بزرگتر از ...
آخرت باشد چگونه امیدوار بخدای بود در دین و دنیا، خویش و گفت اگر کسی
بصدق با خدای کار کنیم دوستتر دارم از آنکه در راه خدا تعالی شمشیر زنم
و بحذیفه نبشت که ما بعد وصیت میکنم بتقوای خدای و عمل کردن بدانچه تعلیم کرده
است ترا مراقبت چنانکه کسی نه بیند ترا بدانچه مراقبه کنی الا خدا تعالی و ساختگی
کردن چیزرا که هیچکس را رفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی
سود مند نیست ... گفت انا یوسف اسباط پرسیدم که غایت
تواضع چیست انکه از خانه بیرون آیی هر کرا بینی چنان دانی که بهتر از تست و
گفت اندکی ورع را بسیار احتمال دهند و گفت علامت تواضع آنست که
حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالا
تر بود در رتبت واگر زبی بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هرجا که باشی رجوع
بخدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و هرچه بتو رسیده باشد بران شکر کنی و گفت توبه
راه مقام نیست و دور بودن از جاهلان و ترک کردن باطلان و روی گردانیدن
از منکران و ... رفتن بمحبوبان و شتافتن بخیرات و دوست کردن توبه و
لازم بودن بر توبه و ادا کردن بر مظالم و طلب کردن غنیمت و تصفیه توت و

علامت زهد ده چیزست ترک موجود و ترک آنچه زیرش مفقود و [illegible] جهود و ایثار
مولی و صفای یعنی و متعذر شدن بعزت و [illegible] شوق و زهد در مباح و طلب
از تاج و قلت [illegible] یعنی [illegible] و گفت علامت ورع ده چیزست [illegible]
کردن مشابهات و بیرون آمدن از شبهات و نفی کردن عیش و [illegible]
کردن و کوشش نا داشتن به زیادت و نقصان و ملازمت کردن رضا و [illegible]
صفا تعلق داشتن با امانات و روی گردانیدن از موضع آفات و دور بودن از [illegible]
عادات و اعتراض از نشر مباهات و گفت علامت صبر ده چیزست [illegible] نفس و
استحکام در سر و مداومت در طلب انس و نفی جزع و اسقاط ورع و محافظت در
طاعات و استقصا در واجبات و صدق در معاملات و طول قیام در محاربات
و اصلاح خبایات و گفت محو نکردند شهوات را از دل که خوی که مردار را بگریزانند
بی اختیار با شوق مردرا بارام برد اند و گفت مراقبه را علامات است برگزیدن آنچه
گزیده است و عزم نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزونی و تقصیر از جهت
خدای تعالی و آرام گرفتن دل بخدای تعالی و منقطع شدن از جمله خلق بخدای تعالی و
گفت صدق را علامات است دل با زبان داشتن و قول با فعل برابر داشتن
و ترک طلب محمدت این جهان و ریاست نا گرفتن و آخرت بر دنیا گزیدن و نفس
را قهر کردن و گفت توکل را ده علامت است آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان
کرده و رستادن بدانچه بدو رسد از رفیع و دون و اقرار تسلیم کردن [illegible]
و تعلق گرفتن دل میان کاف و نون و کاف بنون پیوسته است لاجرم هر که کاف
و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهاد و از ربوبیت [illegible] امر
یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و قطع علایق و نومیدی از خلایق
و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق عمل مردی که او معاینه می بیند که او را

نجات نخواهد [illegible] الا ابراهیم خلیل و گفت توکل کن بر حق تعالی توکل مردی که می
بیند که بدو نخواهد رسید الا آنچه حق در ازل برای او نوشته و حکم کرده است
و گفت انس علامتست دوام تنعم در خلوت و طول وحشت از مخالطت و
و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهده و چنگ در زدن بحبل طاعت
و گفت علامت حیا انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن سخن پیش
از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی کرد که از آن عذر خواهی و ترک کردن خوض
در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد نگاه داشتن زبان و چشم و گوش حفظ شکم
و جوارح و فرح و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و بردن
و گفت شوق را علامتست دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن
حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر خدای تعالی و بقرار شدن
در وقت نشر الاحق و در طرب آمدن در وقت خاص در ساعت نظر تو بر حق بود
[illegible] که یکی از جمع و تفرقه پرسید گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت
و تفرقه متفرق کردانیدن در احوال و گفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب
حلال بر تو فریضه است [illegible] خواجه ابو اسحاق [illegible]
آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وصیلت آن منور رجال آن معظم
وصال [illegible] شاهد مقامات مشهوری خواجه ابو اسحاق یعقوب نهرجوری رحمه
الله علیه از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت و ادب مخصوص و مجاهد
بود و مقبول اصحاب و سوزی بنهایت داشت و مجاهده سخت و مراقبت بر کمال
و حالی عالی پسندیده داشت و گفته اند که هیچ پیری از مشایخ از و نورانی تر نبود
و صحبت عمرو عثمان مکی و جنید دریافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات
کرد [illegible] که یکساعت از عبادت و مجاهده فارغ نبودی و یکدم خوشدل نبودی

و این آتش اندازند هیچ معرفت بریشان نرسد و اگر تیر بایشان زنند ایشان را مجروح
نگردانند الم نباشد تا از آن وقت بود که اگر [illegible] تیر زدی فرو [illegible] و اینک حرکتی
از جای بروند گفت طریق بغداد ی مکه نیست گفت زیر بودن با اضداد و صحبت
داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بذکر بودن دل پرسیدند ابتدا التصوف
اول گفت کلک امت قد خلت لها ما کسبت پس آخر گفت از قرآن قلوب است
بودایع حضوری که همه را خطاب کرده است حق آن همه در صورت ذرات بوده است
تا جواز داده است کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی الآیه و قالتش در که بوده است
تلقی و تلمت ما [illegible]

آن یوسف همه حسن آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن شیفته صبح وصال
آن ساکن مضطرب مجنون حق خواجه سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود
و مقبول اهل زمانه و الطف مشایخ بود و اشارات غریب و رموزات عجیب داشت
و در محبت آیتی بود و جمله اکابر به بزرگی او اقرار کردند و او در محبت مذهبی خاص
داشت و او را از فتوت و محبت سمنون المحب گفتندی و او خود را سمنون الکذاب
خواندی که صحبت سری یافته بود و از اقران جنید بود و او در محبت مذهبی خاص
داشت و او تقدیم محبت کرده بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبت تقدیم داشته
اند و او گوید که محبت اصل و قاعده راه خدایست و احوال و مقامات همه نسبت با محبت
بازیاند و در محلی را که طلب نشاید زوال بدان روا نباشد و در محلی محبت هیچ حال
روا نیست مادام که آن ذات موجود بود نقلست که چون بحجاز رفت اهل فید او را
گفتند ما را سخنی گوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که
با شما میگویم سخن محبت در حال آن قنادیل یکدیگر را آمدند و پاره پاره شدند
نقلست که یکروز در محبت سخن میگفت مرغی از هوا فرود آمد و بر سر او نشست پس از دست

اجلو [illegible]

ایشان شکست پس در کنار انشست پس چندان در منقار میزد که خون روان
شد از ملک پس منقار و بخورد کی نیست که کی وز در آخر عمر برای سنت زنی
خواست از وی دختری بوجود آمد چون سه سال شد شمعون را باوی پیوند سببی
بدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید که علما اضطراب میکردند که نور او
عرصات را گرفت شمعون گفت این علم از کدام قوم است گفتند از زنان
آن قوم که بجهیم و بحبوبه و نشان اوست شمعون خود را در آن انداخت
یکی بیامد او را از میان ایشان بیرون کرد شمعون فریاد برآورد که چرا بیرون
میکنید گفت از آنکه این علم محبانست و تو از ایشان نیستی گفت
آخر مرا شمعون محب میخوانند و حق تعالی از دل من میداند. هاتفی آواز داد که ای
شمعون تو از محبان بودی اما دل تو چون بر آن فرزند میل کرد نام تو از جریدهٔ
محبان محو کردند شمعون هم در خواب زاری آغاز کرد که خداوندا این فرزند
قاطع راه من آمد خود او را از راه بردار چون از خواب بیدار شد فریاد برآمد
که دختر از بام افتاد و بمرد گفت که کجا رو مناجات گفت الهی در هر چه مرا باز
ماندی در آن بستم و در آن تسلیم کنم و دم تر نزنم در حال دردی بوی مستولی شد که
که جانش بر خاست آمد و او دم نمیزد بامداد همسایگان گفتند ای شیخ دوش
ترا چه بود که از فریاد تو ما را خواب نبرد و او هیچ دم نمیزد اما صورت حال او بر
جه ... مده بود که بگوش مستمعان رسانیده بود تا حق تعالی بدو باز نمود که
خاموشی باطلست اگر بحقیقت خاموش بودی همانا که از جهر نبودی اگر بخیز
بکن و مگوی و گفتار این بیت میگفت لیس فی سواک حظ فکیف اصبر ... فاصبر
یعنی مرا خرد در تو نصیب نیست دلم نمیر تو را با بل نیست مرا بهر چه خواهی امتحان کن در
حال بر پشتش بسته شد بدیه بر زستان نهان میرفت و کودکان را میگفت که بروید زنا زا

دعا کنید که تا حق تعالی شفاعت در پیش او بپذیرد ابو محمد مغازلی گوید چند گاه در بغداد
بودم چهل هزار درم بدرویشان نفقه کردم که هیچ نماند بعد از آن سمنون گفت
بیا تا جای رویم و بهر درمی که ایشان داده‌اند رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم
و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف
معروف کرده و دین بدنیا فروخته بود و دایم غیبت مشایخ در پیش خلیفه گفتی چون
جاه سمنون بلند شد و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید
و فریب میجست تا چگونه او را فضیحت کند تا زنی منعم خود را بسمنون عرضه
کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد پیش جنید رفت تا شفاعت کند تا سمنون
او را بخواهد جنید او را زجر کرد و براند آن زن بر غلام خلیل رفت و سمنون
را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بروی متغیر کردانید پس خلیفه
فرمود تا سمنون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست که سخن گوید
نتوانست زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفتن شبانه در خواب دید که گفتند
ای خلیفه زوال ملک تو در حیات سمنون بسته اند خلیفه بامداد سمنون را
بخواند و بنواخت و باکرام تمام باز گردانید پس غلام خلیل را دشمنی در حق او
زیادت شد تا باخر عمر مجذوم گشت یکی پیش بزرگی حکایت کرد که غلام خلیل
مجذوم گشت همانا ان یکی از نارسیدگان متصوف همت در وی بسته است
و نیک نکرده است که او منازع مشایخ بود که گاه گاه مشایخ را با [illegible] بلند
میشد هد ایشان شفا دهاد این سخن با غلام خلیل گفتند غلام چون بشنید از آن
جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع دنیا پیش متصوفه فرستاد ایشان هیچ قبول
نکردند بنگر که انکار این طایفه تا چه حدست که آخر آن مرد را بمقام توبه رسانید
خود کسی که اقرار دارد تا چه حد بود لاجرم گفتند که هیچکس بر ایشان زبان نکند

پرسیدند از شمعون در محبت گفت محبت صفاء دوستیست با یاد کرد من صاحبه
حق تعالی فرمود واذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت
بودند لان النبی علیه السلام قال المرء مع من احب گفت مردمان بودند
آزاد دوستی دار دوستی ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبارت
نتوان کرد از چیزی مگر از آن چیز رقیق لطیف تر بود و هیچ چیز رقیق و لطیف تر
نبود از محبت پس [illegible] از محبت عبارت نتوان کرد گفتند چرا محبت را ببلا
مقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبت نکند چون بلا بیند هزیمت شود
پرسیدند از فقر گفت فقر آنست که بفقر انس گیرد چنانکه جاهل بغنی و فقر را از
نقد غنا نکو وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک
تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی وفات شمعون پیش از جنید بوده است
[illegible] ابو محمد [illegible] رحمة [illegible] علیه آن یگانه سالک معنی
آن بتیغ لا حق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش خواجه ابو محمد مرتعش
رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول کار و سفر
بر تجرید کرده بود و بجد مجاهدات شایسته معروف بود و از حیره نشابور بود و ابو حفص
را دیده بود و با عثمان و جنید صحبت داشت و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد
وفات کرده است گفت سیزده حج کرده ام بتوکل چون نگه کردم همه بهوای
نفس بود گفتند چون دانستی گفت از آنکه مادرم گفت سبوی آب آر بر من گران
آمد دانستم که آن حج ها از سر شهوت بود و هوای نفس درویشی را باطل بود
نقلست که درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر متعلق حج بود در دلم آمد که مرتعش
می آید و پانزده درم برای من می آرد با کوزه و رسن و نعلین چرم و در بادیه روم
در حال یکی در بزد در باز کردم مرتعش بود و کوزه بدست گفت بستان گفتم نگیرم

گفت بگیر مرا رنج مدار و چند درم خواستی گفت پانزده درم گفت بگیر پانزده
درم است گفت روزی در محلتی از بغداد بودم [illegible] تشنه شدم از خانهٔ آب
خواستم دختری صاحب جمال کوزهٔ آب آورد من [illegible] جمال او شدم همانجا بنشستم
تا خداوند خانه بیامد و از منعمان بغداد بود گفتم ای خواجه دل تشنهٔ آب
گرسنه مرا از خانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم ببردند گفت [illegible] این دختر
منست زنی بتو دادم او را در خانه برد و عقد نکاح کرد و بگرمابه فرستاد و
خرقه بیرون کرد و جامهٔ پاکیزه در وی پوشانید چون شب درآمد دختر بوی
دادند مرقعش بخواست و بنماز مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاد برآورد
که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت ببرم ندا کردند که یک نظر که بخلاف
ما کردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو بر کشیدیم اگر نظر دیگر کنی لباس آشنایی
از باطنت بر کشیم این بشنید و مرقع در پوشید زن را طلاق داد و برفت
نقل است که او را گفتند که فلان کس بر آب میرود و در هوا می پرد گفت آنکه خدای تعالی
توفیق دهد مخالفت هوا خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر آب رود
نقل است که در اعتکاف نشسته بود در آخر رمضان در جامع بغداد و روز عید بیرون
آمد گفتند چرا اعتکاف باطل کردی گفت جماعت قرا را نتوانستم دید و از دیدن
طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست هر که گمان برد که بفعل او او را از
آتش نجات دهد و با بهشت رساند یقین خود را در خطر انداخته است و هر که اعتماد
بر فضل خدای تعالی دارد حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی قل
بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن با اسباب در دل منقطع کردن
از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی حق تعالی
حاصل تواند کرد گفت بدشمنی آنکه خدای تعالی دشمنی گرفته و آن دنیاست و نفس و گفت

اصل توحید [illegible] هست [illegible] خدا را به ربوبیت و اقرار کردن خدا را
به وحدانیت و نفی کردن [illegible] و گفت عارف صید معروفست که معرفت
او را صید کرده هست [illegible] گرداند و در حظیرة القدس بنشاند و گفت
درست کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص بر وی و اخلاص [illegible]
و گفت چون خالص دل بحق ده سکون باشد و چون بخلق ده فکرت باشد
و گفت تصوف حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که غایت گرداند
صاحب را از صفت و گوی و [illegible] برد تا بخدای ذوالمنن و ازانجا بیرون گرداند
تا فنای بماند و او نیست شود تا بخدای رساند و گفت این مذهبیست
همه جد بمنزل بخدای تا هیچ آمیخته نگرداند و گفت عزیزترین نشستن
آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر جدا کرد از فقر بیقین بدان که
از علتی خالی نیست گفت که بعضی از اصحاب اند وصیت خواست گفت بر
پیش کسی روید که شما را به از آن بود و مرا کسی بگذارید که به از شما باشد یعنی
بحق تعالی و وفاتش به بغداد بود [illegible] خواجه ابو عبد
[illegible] بن الفضل [illegible] آن متمکن بکرامات حقایق آن [illegible] باشارات دقایق آن
آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن [illegible] عشق و عقل ابو عبدالله
محمد بن الفضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ستوده همه
در ریاضت و فتوت بی نظیر و مرید شیخ احمد خضرویه بود و ترمذی را دیده
بود و بوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار بدو نامه نبشت که علامت
شقاوت چیست گفت سه چیز است یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی کند و از
عمل محروم گرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سیوم آنکه صحبت
صالحان روزی کند و از حرمت ایشان محروم گرداند و بوعثمان حیری گفت که

محمد بن الفضل البلخی سیوم مرد نیست و بوعثمان بدو بغایت میل داشت [illegible]
داری در تبار محمد بن الفضل شدی تا سر من [illegible] شدی [illegible] او داوا از
اهل صلاح بلخ بود بسیار جفا کشیده بود [illegible] از مجلس بیرون کردند و
او با ایشان گفت یا رب از ایشان بازگیر [illegible] کرانه و سوال کردند
که سلامت صدور بچه حاصل آید گفت بایستادن بحق الیقین و آن حالتی
بود تا بعد از بین علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالع عین الیقین کنند تا
انجا سلامت ماند صدور را و تا تخت عین الیقین نبود علم الیقین نباشد چنانچه
که کعبه را ندیده هرگز او را علم الیقین بکعبه نبود پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین
الیقین تواند بود و کار آن علمی پیش از عین الیقین بود آن بهمت بود و اعتقاد که
آن بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آید بعلم الیقین مطالع
اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده
و تیره گشته تا گاه او را از آن چاه برآورند در آفتاب متحیر گردد و مدتی بدان نبات
کند تا بآفتاب و دیدن خو کند تا چنان شود که تابش علمی حاصل شود که بدان علم مطالع
اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکه بهوای خود بخانهٔ او رود و زیارت کند چرا
قدم بر هوای خود ننهند تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی است که صافی شود
از جملهٔ بلاها و غایب گردد از جملهٔ عطاها و گفت رحمت و راحت و اخلاص است [illegible]
گفت چون مرید بکوشد خاطر بدنیا نگرد و تو مبش [illegible] که او مرید طریقت نیست و
گفت اسلام بچهار چیز رفت که از شخص مفارقه کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه
عمل کند بدانچه نداند سیوم آنکه بجوید آنکه نداند چهارم آنکه مردمان را منع کند از آموختن
علم و گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علمست و لام عملست و میم مخلص حقست
در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین بخلق ایشان باشند که در ادا [illegible]

شریعت را نگاه داشتن در حفظ سنت و متابعت پیغامبر صلی الله علیه و سلم می شمند
و گفت محبت ایثار است در آنچه معنیست یکی دوام ذکر بدل همیشه کردن و شاد بودن
بدان و دوم انس عظیم کردن بذکر حق سیوم قطع شغال کردن از هر قاطع که هست
باز برید چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه بغیر اوست ازو باز ماندن چنانکه حق
تعالی گفته است قل ان کان اباکم و ابناؤکم و اخوانکم الی قوله احب الیکم من الله و
رسوله الایه صفت عاشقان حق است که محبت ایشان بر معنی ایثار بود و بعد ازین معامله
ایشان بر چهار منزلت یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا و چهارم تعظیم و گفت ایثار
زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت و گفت زهد
دنیا ترک است و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری والله اعلم و وفاتش [illegible] بود
[illegible] ذکر خواجه ابو الحسن بوشنجی رحمه الله علیه [illegible] آن صادق کار دیده
آن مخلص بار کشیده آن موحد یگانگی خواجه ابو الحسن بوشنجی رحمه الله علیه از جوانمردان
خراسان بود و محتشم ترین اهل این زمانه و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی
ثابت داشت بوعثمان و ابن عطا و جریری و بوعمر را دیده بود و سالها از بوشنج
برفت چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا بنیشابور آمد و عمر آنجا بگذاشت
چنانکه مشهور شد تا بحدیکه روستایی دراز گوشی را گم کرده بود برسید که در نیشابور
پارسا ترکیست گفتند ابو الحسن بوشنجی بیامد و دامن او گرفت که خر من تو برده
ای جوانمرد غلط کرده گفت نکرده ام تو برده در ماند در حال دست برداشت و گفت
الهی مرا ازوی باز خر در حال یکی بیامد و آواز داد که او را رها کن که خر باز یافتم بعد از آن
روستایی گفت ای شیخ من دانستم که تو نبرده و لیکن من خود را هیچ آبروی
ندیده ام برین درگاه آمدم گفتم تا تو نفسی بزنی تا مقصود من بر آید نقلست که یک روز
بر قاعده صوفیان میرفت بتقطیع ناگاه ترکی در آمد و قفای بر شیخ زد و برفت زنان

گفتند چرا کردی که او شیخ ابو الحسن مزین بزرگ گفت پشیمان شد و بیامد و از شیخ
عذر خواست شیخ عذر خواست شیخ گفت ای جوانمرد فارغ باش که این
از تو دیدم آنجا رفت غلط نبود [illegible] که روزی در متوضا بود در خاطر
ش آمد که این پیراهن و نعلان درویشی می باید داد خادم آواز داد که گفت ای شیخ
پیراهن از سر من بکش و نعلان درویش ده خادم گفت ای خواجه
چندان صبر کن که بیرون آیی گفت می ترسم که شیطان راه زند و این اندیشه
بر دلم سرد کرداند نقلست که یکی از وی پرسید که چگونه گفت و ندانم فرسوده شد
از نعمت حق خوردن و نا شکر شدن از بس شکایت کردن از وی پرسیدند
که مروت چیست گفت دست باز داشتن از آنچه بر تو حرامست تا فردا [illegible]
که اگر با کرام الکاتبین شرم ده باشی پرسیدند از تصوف گفت امروز اسمست و
پدید نیست از این حقیقی بود بی اسم و دیگر پرسیدند از تصوف گفت کوتاهی
امل و مداومت نمودن بعمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن
و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که مخالفت
آن بود در باطن تو گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست
و اخلاص آنست که کراما کاتبین نتوانند نوشت و شیطان آن را تباه نتواند کرد و
آدمی بر و مطلع نتواند شد و گفت ایمان اول با آخر پیوسته است و گفتند که ایمان
و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش خود بلقمه خوری و لقمه خورد بجای با آرام
دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت هر که خود را خوار داشت
خدایتعالی او را رفیع قدر کرداند و هر که خود را عزیز داشت خدایتعالی او را خوار
داشت نقلست که یکی از و دعا خواست گفت تا حق تعالی از فتنه نگاه دارد
نقلست که از وفات او درویشی بر سر خاک او میرفت و از حق تعالی دنیا میخواست

شیخ ابوالحسن را بخواب دید و گفت ای درویش چون بسر خاک ما آئی نعمت دنیا
مخواه اگر نعمت دنیا میخواهی بسر خاک خواجگان دنیا روی این آرزو کنی و چون
اینجا آئی همت اندر کون برید و گردان واحد علیم [illegible] ذکر
محمد بن علی الترمذی [illegible] آن امام سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا
آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی خواجه محمد بن علی الترمذی رحمة
الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از کبرای اهل ولایت و بهمه زبانها ستوده
و آیتی بود در شرح معانی در احادیث و روایات و اخبار نبوت بود و در بیان
معارف و حقایق نحو یه بود و قبولی بکمال و علمی بشرف داشت و شفقتی وافر و خلقی
عظیم داشت و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و
در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی اقتدا بوی کردند و مذهب او در
علم بوده است و او عالم ربانی بود و حکیم است از و مقدم کسی نبود که صاحب تصنیف
و صاحب سر بود و حکمتی بغایت داشت چنانکه او را حکیم الاولیا خوانندی
و صحبت بوتراب داشت و خضر را دریافته بود و با یکی صحبت
بود چنانکه یک سخن میگفتم تا یکی مناظره امیری شد در ان سخن و او را تصانیف
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی
و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا او با دو طالب علم راست شد که بطلب
علم روند چون عزم راست شد مادرش غمگین شد و گفت ای جان مادر من
ضعیفم و بی کس و تو متولی کار منی مرا بکه میگذاری از آن سخن وی در دل او
فرود آمد ترک سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب علم شده اند چون پنجاه سال برآمد روزی
در گورستان نشسته بود و زار میگریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران
من فردا باز می آیند بکمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت ای پسر چرا گریانی

حال گفتم نیز گفت خواهی تا ترا هر روز آن پیر [illegible] آمد [illegible] تا بال
برآمد بعد از این مرا معلوم شد که او خضر بوده [illegible] و این روایت رضا ما در
واسد قاسم علی [illegible] که ابوبکر وراق گفت [illegible] خضر علیه السلام نیز
نزدیک او آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل می‌کنند که روزی
محمد بن علی حکیم مرا گفت که امروز ترا جایی برم خواهی آمد گفتم بر شیخ گفت با شیخ
رفتم دیری بر نیامد که خود را در بیابانی دیدم سخت عجیب و تخت زرین در میان
بیابان نهاده و در زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی بالای تخت زری الماس
زیبا پوشیده چون شیخ [illegible] چو نزدیک او شد برخاست و شیخ را بر تخت بنشاند
چون ساعتی برآمد از طرفی گروهی می‌آمدند تا چهل تن جمع شدند پس اشارتی
کرد به آسمان طعامی ظاهر شد و همه بخوردند و شیخ از آن مرد سوالی کرد و او جواب
بسیار گفت که من یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی برآمد از آن مرد دستوری
خواستم و بازگشتم و مرا گفت رو که سعید گشتی پس چون زمانی برآمد ترمد باز آمدیم
گفتم ای شیخ آن چه جایی بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد
قطب المدار بود گفتم درین ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم گفت یا ابا بکر ترا با
رسیدن کار است نه با چگونگی رسیدن [illegible] گفت هر چند با نفس کوشیدم
تا او را با طاعت دارم با وی بر نیامدم از خود نا امید شدم گفتم مگر حق تعالی این
نفس را برای دنیا و دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم یکبار بکنار جیحون شدم
و یکی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت پس بپهلو غلطیدم و خود را در آب
انداختم تا مگر غرقه شوم آب موج زد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا بکنار انداخت
از خود نومید گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن
ساعت از خود نومید شدم سر من گشاده گشت بدیدم آنچه مرا می‌بایست و همان

[illegible]

ساعت نخوانده بودم تا [illegible] گفت آن ساعت بود و ابوبکر وراق گفت شیخ
روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که در جیحون انداز چون در وی نگاه
کردم همه لطایف و حقایق بود دلم بار نداد در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت
چه دیدی گفتم هیچ گفت نینداختی برو بینداز گفتم مشکل دو شد یکی آنکه چرا
در آب می اندازد دوم آنکه چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم و آن اجزا در جیحون
انداختم جیحون را دیدم که از هم باز شد و صندوقی سرگشاده پدید آمد و آن اجزا
در وی افتاد پس سر باهم باز آورد و جیحون همچنان روان شد عجب داشتم از آن
چون بخدمت شیخ باز آمدم گفت اکنون انداختی و حال باز گفتم ایها الشیخ بعزت
خدای که این سر با من بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه
که کشف و تحقیق آن بر عقل مشکل بود و برادرم خضر از من درخواست و آن
صندوق را ماهی بفرمان او آورده بود و حق تعالی آب را فرمان داد تا بجوشش
آید و این صندوق را بالا آرد و این سر تا نماید [illegible] که یکبار جمله تصانیف
خود را در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله را بگرفت و باز آورد و گفت خود را
بدین مشغول میدار سخن اوست که گفت هرگز یک جزو تصنیف نکرده ام تا گویند که
این تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی
نقلست که در همه عمر خود هزار یکبار خدای تعالی و تقدس را بخواب دیدم
که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبه
داشت در همه دنیا چون از سفر حج باز آمد سگی در آن کلبه بچه نهاده بود که آن خانه
در نداشت شیخ خواست که او را بیرون کند هشتاد بار بیرون میرفت و می آمد
تا آن سگ باختیار خود آن بچگان را بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغامبر علیه السلام
را بخواب دید فرمود که ای فلان با کسی برابری میکنی که از برای سگی هشتاد بار از

مسکین مساعدت کرد و اگر سعادت ابدی میخواهی کمر خدمت او در میان بند
و آن زاهد تنک دستی از جواب سلام حکیم [illegible] زبان عمر باقی در خدمت شیخ
بگذاشت نقلست که از عیال او پرسیدند که حکیم [illegible] شیخ [illegible] روشنا داشت گفت
دانیم چون او از بیابان در آن روز ها بیکی شکر کند و نان و آب نخورد و گریه و
زاری کند و گوید الهی من ترا چه آزرده ام تا ایشان را از من میبری [illegible] الهی
توبه کردم ایشان را بطلاح باز تا بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از بلا بیرون آریم
نقلست که مدتی خضر را ندید تا روزی که کنیزک جامه کودک شسته بود و طشتی [illegible]
ست و بول کرده و شیخ جامه پاکیزه پوشیده بود بجامع میرفت کنیزک [illegible]
درخواستی و خشم شد و آن طشت برداشت و بر سر شیخ فرود کرد شیخ هیچ نگفت
و آن خشم فرو خورد در حال خضر علیه السلام پیدا گشت و گفت [illegible]
مارا دیدی [illegible] که گفتند او را حدان ادب بود که پیش عیال خود [illegible]
بود مردی این سخن بشنید و قصد زیارت او کرد او در مسجد بود چون او را بدید
در مسجد ساعتی توقف کرد تا از اوراد فارغ شد و بیرون آمد آن مرد برابر او بیامد در
راه گفت که اینکه میدانستم که آنچه گفتند راستست یا نه که شیخ [illegible] بدانست
روی بدو کرد و بینی پاک کرد او را عجب آمد با خود گفت آنچه مرا گفتند دروغ گفت تا این
تازیانه شیخ مرا میراند تا سر [illegible] تعلیم شیخ هم این بدانست روی بدو کرد
و گفت ای پسر تا راست گفتند ولیکن اگر خواهی که سر تو همه پیش نهد سر خود از خلق
نگاه دار و هرکه سر ملوک را بگوید همسر ایشان باید نقلست که در جوانی زنی صاحب
جمال او را بخود خواند محمد علی حکیم اجابت نکرد تا روزی آن زن خبر یافت که شیخ
در باغست خود را بیاراست و آنجا رفت شیخ چون بدانست بگریخت زن از عقب
میدوید و فریاد میکرد که در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند

وخود نمود و ناظر ... مدتی بعد از ان چون شیخ پیر شد روزی مطالعه احوال
واقوال میکرد در احوال باوشی ... در خاطرش گذشت که چه بودی اگر عاقبت
از زنان رد اگر دی که ... بودم و بعد از ان توبه کردی چون این بخاطر خود بگذر
شدم گفتم ای نفس خبیث به معصیت مردان چهل سال در جوانی این بخاطر نبود اکنون
در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی بر ناکرده گناه از کجا آمد عظیم اندو
گین شد و بر ماتم نشست سه روز این ماتم در خاطر بداشت بعد از سه
روز پیغامبر صلی الله علیه وسلم را در خواب دید که محمد رنجور مشو که از شست که در روز
کار تو تمام حقی است بلکه این خاطر ترا از ان بود که از وفات با چهل سال بگذ
و مدت ما از دنیا دور تر شد و ما نیز دور تر افتادیم نه از جرمیست و نه ترا حال
قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست تا آنکه
صفت تو در نقصان است ... که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد بازماندم
باز ماندم گفتم دریغا در حالت تندرستی که از من چندان خیرات می آمد اکنون
همه منقطع گشته او آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن بود که گفتی کاری که تو میکنی
نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نباشد گفت
از ان سخن افسوس خوردم و توبه کردم گفت سخن اوست که بعد از ان
که مریدی ریاضت کشیده باشد و بی ادب نیاطا هر بجا آورد و تهذیب اخلاق
حاصل شده باشد انوار عطای حق تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان
سبب وسعتی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او نقصان توحید در آید و بدان شاد
شود و لاجرم اینجا ترک عزلت گیرد و تا در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را در حق
راه نموده باشند تا خلق او را بسبب سخن او بسبب فتوحها از صحبت ... دارند و
اعزاز کنند و بزرگ شمارند تا بنفس اینجا فریفته نشود و چون شیر از دردن بکند ...

او شنیده‌ای آن لذات که ابتدا اینجا بده و در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه اگر
از دام نجهد چگونه در دریا غوص کند و همه را بدام تنها اندازد و بغیر از تجلی
توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که اول پیش بد و مقید مانده بود
از آنکه در اول بسته شده بود و اینجا گشاده و منبسط است فزون اول از ضیق تنها
آنچه خویش ساخته بود اینجا از وسعت توحید آنچه خود را بدست بر دو لشکر او را
ایمن مباش و کوشش دار تا بر نفس ظفر یابی و از این آفت که گفتیم جز کم کسی
سر درون نشسته است چنانکه هم محمد علی حکیم نقل کرده است که چون آدم و
حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم بکاری رفته بود ابلیس
لعنت الله بیامد و بچه خود را خناس نام پیش حوا آورد و گفت مرا مهمی پیش آمده
است این بچه مرا نگاه دار تا باز بیایم حوا قبول نمیکرد ابلیس شفاعت و تضرع
بیش آورد تا حوا قبول کرد پس ابلیس برفت چون آدم علیه السلام بیامد پرسید که
این کیست گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده است آدم علیه السلام او را ملامت
کرد و گفت تا چه تراست درین که فرمان من نمی‌بری و فرمان او می‌بری او دشمن
خداست و بسخن او فریفته میشوی پس در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره
کرد و هر پاره از آن بشاخ درخت آویخت و برفت ابلیس باز آمد و گفت فرزند
من کجاست حوا احوال باز گفت و گفت آدم پاره پاره کرده است و پاره بشاخ
درختی آویخته ابلیس لعنت الله فرزند را آواز داد او بهم پیوست و زنده شد و پیش
ابلیس آمد دیگر بار حوا را گفت او را قبول کن که مهمی دیگر دارم حوا قبول نمیکرد و بسیار شفاعت
و زاری پیش آورد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم بیامد و او را بدید پرسید که این
کیست حوا احوال باز گفت آدم حوا را برنجانید و گفت نمیدانم تا چه سر است درین که فرمان
من نمیشنوی و از آن دشمن خدای فرمان می‌بری و فریفته سخن او میشوی پس او را

. کرد

بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمی در آب انداخت و نیمی بر باد داد و برفت ابلیس
باز آمد و فرزند را طلبید حوا حال بازگفت ابلیس فرزند را آواز داد
آن اجزای او هم جوشیدند و زنده شد و پیش ابلیس آمد دیگر بار حوا را گفت که
او را قبول کن حوا قبول نمی‌کرد و گفت آدم مرا هلاک کند زین ابلیس سوگند
یاد کرد قبول کرد ابلیس برفت و آدم علیه السلام بیامد دیگر بار او را دید خشمگین
شد و گفت خدا میداند تا مرا خواهد بود که سخن او میشنوی و از من نمی‌شنوی
پس در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد یک نیمه خود خورد و یک نیمه بحوا
داد و گویند آخرین بار خناس را بصفت گوسفند آورده بود چون ابلیس باز
آمد و فرزند را طلبید حوا حال بازگفت که او را قلیه کرد یک نیمه خود خورد و یک
نیمه مرا داد ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را در درون آدم و هم اکنون
چون سینه او مقام شد مقصود حاصل شد چنانکه حق تعالی میفرماید من شر
الوسواس الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس [illegible] هر که را یک
صفت از صفات نفسانی مانده بود چون مکاتبی بود که اگر یک درم بروی باقی بود
او آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنکه آزاد کرده باشند بروی هیچ
نمانده اینچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن
وقت که او را جذب کرده بود پس آزاد حقیقی او بود کما قال الله تعالی الله یجتبی الیه
من یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل اجتبا کسانی اند که در جذبه فنا از
و اهل هدایه آن قوم اند که با نابت بادراه جویند و یابند و گفت مجذوب را منازل
است چنانکه بعضی را از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصف و بعضی را زیادة
از نصف تا بجای رسد که مجذوب [illegible] که خط او از نبوت بیش از مجذوبان بود
و او خاتم الاولیا بود و مهتر جمله اولیا بود چنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم مهتر جمله

انبیا بود و ختم نبوت بدو بود و گفت اگر [illegible]
اولیا را نصیب از نبوت چون بود گویم پیغامبر علیه السلام گفت نشان [illegible]
و سمت حسن یک جزوست از بیست و چهار جزو [illegible]
صالح تواند بود و پیغامبر علیه السلام فرمود که خواب نیک جزویست از نبوت
جای دیگر گفت هر که یک درم از حرام خصم باز دهد درجه [illegible]
مجذوب را تواند بود و درست و نشان اولیا آنست که از فضول علم [illegible]
گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر بود و علم [illegible]
این اصول حکمت و حکمت علما ایست و این علم بزرگان اولیا [illegible]
از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت او خطی نبود گفتند اولیا از سوء
خاتمت بترسند گفت بلی ولیکن الخوف خطات بود و روا نبود که حق تعالی دوست
دارد که عیش را خوش بر ایشان تیره کرداند و گفت مشغول بذکر او خیانت بود
کار و سوال نتواند کرد و این مقام بزرگتر از آنست که بعاریان فهم کنند و گفت
بلغاریان کدام قوم اند گفت آنکه ایشان ایات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از
وجوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچکس دامن تو نگیرد و جوانمردی
آنکه تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت خوار ورا نکرده
و عاقل کسی است که پرهیزکاری کند بر حق تعالی و حساب نفس خویش ببیند خواه
کسیست که شیطان او را اسیر نگرفته است و گفت هر که در طریقت افتاد او را
اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چیزی بترسد از و بگریزد و هر که از خدا تعالی
ترسد در وی گریزد و اصل مسلمانی دو چیزست یکی دیدن منت و دوم خوف
گفت به هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که به [illegible] نیست که هیچکار جز بی نیتی
نباشد و گفت هر که را همت دنیی بود همه کارهای وی برکت همت او دنیی گردد و هر که را

[illegible]

همت دنیا طلبی بود [illegible] توبه کرد و گفت هر که بسنده کند بنعمت
[illegible] از معرفت گرفتار شود و هر که بسنده کند از عبادت بی معرفت جاهل بود و با عبادت بی معرفت
جاهل تر بود و گفت تو میخواهی [illegible] نفس خود حق را بشناسی و نفس تو
خود را نمی شناسی [illegible] تو نفس شناختن چگونه حق را توانی شناخت
و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها او زیرا که
کبر او کسی را لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار کسی درست آید
که علم او بی جهل بود و گفت صد شیر گرسنه در رمه گوسپندان چندان تباهی
نکنند که یک ساعت شیطان کند تباهی نکند که یک ساعت نفس با او کند و گفت
بسنده است مرد را این عیب که شاد میکند او را انچه زیان کار او است و گفت
حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بنده را ضمان توکل باید کرد و گفت
مراقبت آن را باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید کرد که نعمت
او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که او را قدم از ملک و سلطنت او
هرگز بیرون نتوان نهاد و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم پیش تو یک
سان بود و گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام انس است بذکر او و گفت
این که میگویند که دل نامتناهی است راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلوم
است که چون آنجا برسد بایستد اما معنی آن است که راه متناهی است و چنانکه [illegible]
که بدین سخن صورت دل خواسته اند که دل معنی متناهی است چنانکه در شرح القلوب
یاد کرده ایم و گفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغامبر علیه السلام
[illegible] آن خزانه علم و حکمت آن یگانه
علم و عصمت آن شرف عباد آن اشرف زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت شیخ ابوبکر
وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد بود و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید

کمال کشف و رتبت و در معاملات و آداب [illegible] نظیر نبود و [illegible] مشایخ او را مؤدب الاولیا
خواندندی و با محمد حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضر [illegible] بوده و در بلخ می‌بوده
و او را در ریاضات و آداب تصنیف [illegible] مریدان را از خضر منع کردی گفتی که
برکتها هست و در موضع ارادت [illegible] ارادت درست کردی چون ارادت
درست شد اول برکتها بر تو گشاده شد نقلست که گفت مریدی داشتم [illegible]
هر روز بگورستان میرفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن جزوی قرآن بخواندی
یکروز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش او آمد سلام کرد جواب داد
گفت صحبت خواهی کرد گفت بخواهم پس با او همراه شد تا بگورستان و در راه با او
سخن میگفت و همین سخن گویان می‌آمد تا بدروازه رسید چون باز گشت
خواست گفت عمری میخواستی تا مرا بینی اینک من خضرم امروز که با من صحبت
داشتی از خواندن یکجزو قرآن باز ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران
چه خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بهمه کارها شرف دارد
گویند یک فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد دیگر روز او را دید که میلرزید و رویش
زرد شده گفت ترا چه بوده است گفت استاد آیتی بمن آموخته است که حق تعالی
یوم یجعل الولدان شیبا السماء [illegible] آنروز که کودکان را پیر کردانند از بیم این آیة
چنین شدم و همدران روز وفات یافت پدرش بر خاک او میگریست و
میگفت ای ابوبکر فرزند تو بیک آیة چنین شد که جان بداد و تو چندین سال
ختم کردی در تو هیچ اثر نمیکند و گفت نقلست هرگاه که از مسجد باز آمدی از
نماز فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده است چنان بودی که کسی را بدزدی
گیرند یا بگناهی بزرگ گرفتار آید که کی بزیارتی او آمد چون باز میگشت وصیتی خواست
گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال

ناآمیختن بمردمان که گفت در راه که دنیا را دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم مردی
غریبم گفت شکایتی میکنی از وحشت غربت با انس نگرفته با خدای عز و جل گفت
چون این بشنیدم چندان قدم زدم تا مگر گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت
و گفت دری بر من گشادند گفتند بچه راه گفتم خداوندا قوم که دنیا بوده‌اند و مرغوغا
اغنیا بیش حج بیش بوده‌اند بسیار اند معلوم است که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان
فرود آمد و توان خداوندی که بگذره خرا ز تو بکسی نرسد چه خواهم مرا آنچه در این
مقام بیچارگی خودم باکن که طاقت بلا نمی‌آرم و گفت بزرگان سه قوم اندی
امرا و دوم علما و سیوم فقرا چون امرا تباه گردد معاش از اکتساب خلق تباه
شود و گفت اصل غلبه اضطراب شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریک
شود و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد چون خلق را دشمن گرفت خلق
نیز او را دشمن گیرند او با خلق جفا آغاز کند و خلق نیز با وی جفا کنند چون جبر
بیش گیرد فساد ظاهر شود نقلست که گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر
نشد مگر بسبب آمیختن خلق و از آن وقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیافت
مگر آنکه از اختلاط کرانه گیرد و یکی ازو وصیت خواست گفت سنگی برگیر و هر دو پای
خود بشکن و کاری بر داری و زبان خود ببر گفت طاقت این کار ندارم گفت اگر زبان
سر او در نطق آید و گوش همه آواز خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود
و گوش صورت او کر بود و این زبان بریده است و پای شکستن دست دهد
گفت حکما از پس انبیا اند و پس از نبوت هیچ نیست مگر حکمت و حکمت احکام
امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت
خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر و گفت خدای تعالی از بنده هشت
چیز خواهد از دل دو چیز و آن تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و از زبان

دو چیز میخواهد اقرار کردن توحید و مشفق کردن با خلق و از اندام دو چیز خواهد
طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز میخواهد صبر کردن
در حکم خدای تعالی و حلم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خویش عاشق شد بگرید
و خواری و مذلت بروی عاشق شد گفت که طمع را گویند بدر رفت کیست گوید
در مقد و شک آوردن و اگر گوید غایت توحید چیست گوید حرمان و گفت که
شیطان گوید من بدین ابلهی نیم که اول با مومنی را بکافری وسوسه
کنم که اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون حریص شد بر روزی حرام
کرد و قوت گیرد آنگه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان تر بود آنگاه بکافری وسوسه
کنم و گفت پنج چیز است که همیشه با تو است اگر صحبت این پنج چیز بدست آیی
نجات یافتی و اگر نه والی هلاک شوی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس
دنیا پس خلق و گفت با خدای تعالی موافقت کردن بهر چه کند و نفس را مخالفت با
شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلق بشفقت اگر اینی کنی برستی و گفت
تا از مخلوق نبری بانس حق طمع مدار تا دل در دریای اشغال کرد آن طمع
طمع فکرت و غیرت مدار تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع
الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا اقتدا کن و با زنان حسن مدارا
با جهال بصری جمیل و گفت اصل آدمی زاد از چهار است و خاک کسی بود که آب بدو
غالب تر بود و او را بلطایف ریاضت باید داد که اگر کار بعنف کند مستعر گردد
و بمقصود نرسد و کس بود که خاک بر و غالب تر بود لا بد او را باید گرفت و
بسختی باید سرشت تا کار بر او راست آید و گفت چون حق تعالی خواست که آدم را
بیافریند از همه الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او کرد آنید چون همه الوان را
بیامیخت تا لون آب گشت اینچنین کسی نداشت و چون همه طعام را بیامیخت

طعم

[illegible] آب رست و گفت از مجموع [illegible] او لذت و حیا یابند از کیفیت لذت
او بخبر شده و جعلنا من الماء کل شیء حی دلیل است و گفت فرح در رویش در دنیا
و آخرت نیست که بنده در دنیا سلطان از دنیا خراج نیست و در آخرت جبار عالم را
با و شمار نبود نیست که بیداد زحرم [illegible] از اینم بدانم که کیست که همه لقمه حلال
خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه گفت هرکرا مدارا نه تمیز
و نه با لغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که حرام خورده است و هرکرا بانده
پرهیز و با زاهد که خدایتعالی و تسبیح و تهلیل و استغفار مشغول دارد بدانم که از
حلال خورده است و گفت صدق نگاهداشتن آنچه میان تو و خدایتعالی است
و هر نگاه داشتن آنچه میان تو و خلق است و گفت یقین نوریست که بنده بدو منور
گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان و از و برسیدند
او نه یقین ز بهر سر حرف است زوال ندارد و زوال از ترک زینت است با ترکه بهوات
و دل ترک دنیا گفت یقین فرود آمده است در دل زاد کمال ایمانست و گفت یقین
فرو نزده است و کمال ایمانست و گفت یقین به سه وجه است یقین خبر و یقین
دلالت و یقین مشاهده و گفت هرکرا درست شود معرفت بخدای و هیبت
و حشمت بر وی ظاهر شود و گفت شکر بر مشاهده منت است و نگاهداشتن حرمت
و گفت توکل فرا گرفتن دقت است و صافی از کدورت انتظار جایگه نه تاسف خوردن
بر آنچه گذشت و نه چشم داشتن بدانچه خواهد آمد یعنی تا اقدفوه [illegible] و گفت که کار
از جهت آسمان نه ببیند صبر کند و هر که از رحمت زمین ببیند متحیر گردد و گفت احتراز
کنید از اخلاط بد خاصه از حرام که چون از فات گرد او را بخواب دیدند و روی از زرد
غمگین دراز گرفتند چه حالست گفت چگونه نه بر باشد که رسید
گورستان که منم از ده جنازه یکی بر مسلمانی نه مرده است کرمی آرند و دیگری بخواب

دید او را گفت که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا [illegible] بهشت و نامه [illegible]
داد تا میخواندم تا بگناهی رسیدم خجل [illegible] شد که نتوانستم خواند خجل
شدم ندا آمد که این گناه را در دنیا بر تو پوشیده بودیم امروز هم بانشر کردم و در این جهان
پرده تو بدریم عفو کردیم [illegible]
[illegible] آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن مفتخر
کمال آن خزانه فضایل خواجه عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانه روزگار و شیخ
ملامتیان بود و متورع و متوکل و معرض هم از دنیا و هم از خلق و در جهد و زهد [illegible] بود و عالم
بعلوم ظاهر و باطن بسیار حدیث نبشته بود و سماع کرده است و در وقت او مجردتر از و
و پاکیزه‌تر از وی کسی نبوده است چنانکه [illegible] بوعلی ثقفی سخن میگفت در میان
سخن عبدالله گفت مرگ را ساخته باش که از وی چاره نیست بوعلی گفت تو ساخته باش
عبدالله دست در بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت مردم در حال و بمرد بوعلی منقطع شد
زیرا که او را علایق بود و عبدالله مجرد بود سخن اوست که گفت بوعلی ثقفی وقتی که سخن
گفتی از برای خدای گفتی نه از برای خلق و از جهت این بود که وقتی سخن او بدو رسید
در معنی گفت چون تو که سخن خود انتفاع نتوانی کرد چگونه دیگری از سخن تو منفعت گیرد
و گفت هرچه عبادت کنی بزبان خویشتن باید که از حال خود عبادت کنند و [illegible]
بسخن خویش عبادت کنند و حکایت گوینده از چیزی که کسی روزی از وی مسئله پرسید
جواب داد و آن مرد گفت خواجه یکبار دیگر باز گو گفت من در پشیمانی ام که چرا اول گفتم [illegible]
[illegible] و قهار تو است که از خاطر وسواس نفس رسته باشی که مردمان از طلب بدو دسترس یابند
و گفت هر نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج دارد ضایع کند از احوال خویش [illegible]
که از آن گزیر نیست و لابد بدان محتاج است و گفت آدمی عاشق است بر سقطات خویش [illegible]
همیشه آن خواهد که سبب بدبختی او بود یک روز اصحاب خود را گفت شما عاشق شده اید [illegible]

دیگری بزرگ بر شما عاشق شده است و گفت عجب آنکس دارم که در حیا سخن گوید
و از صفات قالی استر ... ندارد و گوید که کلام آید و گفت هر که را محبت داد و فقر ازو
او را وحشت ندهند از الفیه است گفت ندامت ادب است نه ملازمت که
بر ادب که ادب عزیزتر است از خدمت بی ادب و گفت ما با ادب محتاج تریم از
آنکه بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر وی واجب
که چنان کند که نفس او در چشم خلق خوار شود ندیدی که ابراهیم علیه السلام را خلیل
خواند حق تعالی و گفت واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام و گفت احکام النسب
در دنیا بر کسی ظاهر گردد ولیکن فضیحت در دنیا ظاهر گردد و گفت هرگز دعوی و
تسلیم در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب شد بچیزی از علوم خود هرگز از عیب
خود نه بیند و گفت هر که فقیر صورت بود آن فقر را هیچ فضیلت نباشد و گفت
حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود با وقت
گذشته بی فایده نقد وقت از دست بداد و گفت آدمی چگونه از حیث و پس
نگاه تواند کرد و او غالب است در حال و مقام در وقت خود و گفت تو کار
را دعوی عبودیت میکنی اما باطن آن با وصاف ربوبیت باز آورده و گفت عبودیت
اضطراریست نه اختیاری هر که طعم عبودیت چشد او را عیش نیست و گفت
عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدا اضطرار و گفت بنده بنده او بود تا خود
را فادی نجوید چون خود را فادی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست
داد و گفت هیچ چیزی نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سؤال و خود رسته
رنجشیده و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدای بجز اضطرار و گفت
حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را که الصابرین والصادقین والقانتین
والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا

کرده در تقصیر خود بر همه احوال و افعال بیش از همه [...] کار کنید و گفت هر که نمایه
خویش از نفس خویش بگیرد عیش خلایق بی سایه او بود و گفت تعرض کسب
بهتر باشد از خلوت بی کسب و گفت [...] حدیث آید از ضعف قوی
کرده و فضیحت شود و گفت اگر درست شود [...] یک نفس از همه عمر [...] با ولی
ترک در برکات آن نفس تا آخر عمر باو باز گفت [...] که از هیچ جز [...] عجب
نباید نفست کریکی او را دعا کرد که آنچه امیدواری هدایت بدو داد گفت امید بعد از
معرفت در وقت وفات او چنین بود و خاک او در شهر [...] است
بزرگی او را دعا کرد که آنچه او امیدواری هدایت بدو داد کرامت بود گفت بخواب
دیدم که هاتفی مرا گفت عبدالله را بگوی که ساخته باش تا یکسال دیگر وفات [...]
کرد با مادر رفتم و با وی گفتم این وعده مدیدست و مدت بعید که تا سالی دیگر
انتظار توان کرد [...]
آن خواجه درویش آن حاضر بود خویش آن دانسته عیوب آن بیند
عیوب آن خواجه حقایق و معانی شیخ ابو سهیل صفهانی رحمة الله علیه نسب
بزرگ بود و معتبر از کبار مشایخ بود و جنید را بوی مکاتبات لطیف است و صاحب
بو تراب بود و سخن او در حقایق عظیم بلند بود و معاملات و ریاضات او کامل و
بیانی شافی داشت در طریقت عمر بن عثمان مکی بزیارت او شد باصفهان و سببی
درم وام داشت علی سهیل بگزارد و سخن اوست که رستا فتح [...] طاعات یکی از
علامات توفیق بود و از مخالفات باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات
اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعایت بشریت بود و هر که بدایت
ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد گفتند در معنی
یافت سخن بگو گفت هر که پندارد که نزدیک ترست او بحقیقت بعید ترست چنانکه

نور آفتاب بر زر روزن می افتد کودکان میخواهند آن زر را بگیرند دست بر کنند بینداز
سر در قبضه ایشان آمده است چون انگشت باز کنند هیچ نه بینند و گفت
بحضور حق فاضلتر از یقین حق زیرا که حضور در دل بود و غفلت بر آن روا نباشد و
یقین خاطری بود که گاه بیاید و گاه نبود و حاضران در پیش گاه باشند و متقیان
بر درگاه و گفت عاقلان از حکم خدا زندگانی میکنند و دیگران در رحمت خدای و عارفان
در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را که خدا را خواهد و میداند و یا چیزی دیگر را
گیرد و گفت پرستش با ذکر پرهیز کنید و بپرهیزید از جنس اعمال با فساد باطن یعنی ایشان
و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و
عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم
و در راحت التماس کردم ناامیدی یافتم و گفت از وقت آدم علیه السلام
باز تا قیام ساعت آدمیان از دل گفتند و میگویند و من کسی میخواهم
که مرا وصیت کند که دل چیست و یا چگونه است و نمی یابم پرسید تا از حقیقت
توحید گفت نزدیک از آنجا که شما نهاست اما در حقایق نهایت که او [illegible]
شما ندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود وقتی که بیمار شوم و مردمان بعیادت
آیند مرا لجواب اجابت کنند روزی میرفت و میگفت لبیک سر نهاد و شیخ ابو
الحسن مزین گفت من گفتم او را که بگو لا اله الا الله تبسمی کرد و مرا گفت با من میگویی که کلمه
بگوی بعزت او که میان من و او نیست الا حجاب عزت و جان بداد ابو الحسن مزین
بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی چون من حجامی اولیاء خدای را کلمه شهادت تلقین
کند گفتی و اخجلتاه و بگریستی والله اعلم باب [illegible]
رحمة الله علیه ۵ آن مغنی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن
عارف اصل و فرع آن معطی بطبع حجاج شیخ وقت خیر نساج رحمة الله علیه استاد بسیار

مشایخ بود در بغداد پیر وقت خویش بود و در وعظ و سخن بیانی شافی داشت و
عبادت مهذب و خلقی و حلمی بغایت و ورعی و مجاهدتی تمام بود و معمر بود
شبلی و ابراهیم خواص در مجلس او توبه کردند و شبلی را پیش جنید فرستاد و حفظ
و حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی و بو
حمزه بغدادی در پیش او مبالغتی تمام کردی و سبب آنکه او را خیر نساج گفتند آن بود که از مولد
خود بسامره رفت بعزم حج گذرش بکوفه بود چون بدروازه کوفه رسید مرقعی
پاره پاره پوشیده و او خود سیاه رنگ چنانکه هر که او را دیدی گفتی این مرد ابلهی می
نماید یکی او را بدید گفت روزی چند او را در کار کشم پیش رفت و گفت تو بنده
گفت آری گفت از خداوند گریخته گفت آری گفت ترا نگاه دارم تا بخداوندت سپارم
گفت من خود این میطلبم او را بخانه برد و گفت نام تو خیر است او
از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب بدرا خلاف نکرد و با او برفت و او را خدمت کرد پس
آن مرد خیر را کار نساجی درآموخت و هر که گفتی ای خیر او لبیک گفتی تا آنگاه که آن
مرد پشیمان شد صدق و ادب و فراست میدید و عبادت بسیار از و مشاهده
میکرد و گفت من غلط کرده بودم تو بنده من نیستی و تو خیر نساج نام نیست
و هر جا که خواهی برو پس او برفت و بمکه شد تا بدان درجه رسید که جنید گفت
الخیر خیرنا و دوستر از ان نداشتی که او را خیر خواندندی گفتی روا نباشد برادر مسلمان
نامی نهاده باشد و من آن بگردانم و هرگز او را از خود نگردانید نقل است که گاهی
بافتگی کردی و گاهی بلب دجله رفتی ماهیان بوی تقرب جستندی روزی کرباس برای
زنی می بافت پیرزن گفت اگر من درم بیارم و ترا نیابم بکه دهم گفت در دجله انداز پیش
زن درم آورد حاضر نبود و او در دجله انداخت چون خیر بلب آب رسید ماهیان آن درم
او آوردند مشایخ چون این حال بشنیدند نه از وی بپسندیدند گفتند او بنا بر که

مشغول

مشغول کرده بود این نشان انتخاب باشد و ... نشان حجاب باشد مر او را
الا او را نبود چنانکه سلیمان علیه السلام نبود و فات ... گفت شبی در خانه بودم
درویشی آمد که جنید به درست الا آنکه ... خاطر ناخوش کردم تا سحر بر این در خاطر آمد بعد از آن
بیرون آمدم جنید را دیدم بر در گفت خاطر او بمن نیامدی و گفت تو رسیدی شدم
درویشی را دیدم ... گفت ای شیخ بر من ببخشای که محنتی بزرگ پیش
آمده است گفتم چیست گفت بلا از من بازستده اند و عافیت بمن پیوسته اند
چون حالش نگاه کردم یک دینارش فتوح شده بود و گفت خوف آن زمانه خداوند
است بنده کاری که در وی او بی خویی کرده باشد بدان راست کنند گفت نشان
عمل نهایت رسیده آنست که در عمل جز عجز و تقصیر نبیند ... گفتند صد و بیست
سال عمر یافت چون نزدیک وفاتش رسید نماز شام عزرائیل سایه انداخت بر سر
بالین بود است و گفت عفاک الله توقف کن که تو بنده مأموری و من بنده مأمور
ترا گفته اند جان از وی بردار و مرا گفته اند چون وقت نماز آید بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت
نمیشود اما از آن من فوت میشود پس طهارت کرد و نماز گذارد بعد از آن وفات کرد
همان شب او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از این مپرسید که
کار دنیا بجسم بازرستم والله اعلم ... سیوم ...
... آن میتوان رجال آن بدر قرار ه کمال آن ... آن مرد ...
رضا آن طلیعه فقر مطلع شیخ وقت ابو الخیر اقطع رحمه الله علیه از اکابر مشایخ بوده
اشرف اقران و محمود همه بود و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است و
در آن طولی دارد و صاحب فراست عظیم بوده است و از مغرب بود و با ابن الجلا
صحبت داشته بود و سباع و بهایم با وی انس گرفته بودند و با شیر و اژدها هم قرابت
کردی و حیوانات پیش او بسیار آمدندی در کوه لبنان بودی از آنجای آمد هر کرا ...

دیناری بدست او می‌نهادکی ... شیخ ... و در کنار رفیقی
انداختم پس بشهر آمدم چنانچه اتفاق افتاد یکی وضو قرآن بدست
گرفته پس یکروز در میان بازار همی رفت و با اصحاب هم چون شوریده
جماعتی دزدی کرده بودند در میان بازار ایشان بگریختند و همه خلق آمدند
در صوفیان او بگرفتند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را رها کنید که او را
منم با مریدان هیچ مگوئید آخر او را ببردند و دستش ببریدند گفتند تو کیستی گفت
من خیانت کرده ام مستحق قطع است گفت چه کرده است گفتم چیزی بدستم
است کان از دست ملک پاکیزه بود و آن صحبت که موصوف گرفته ام چون حاجب
آمد دست بریده دید نعره‌ای زد و فریاد برگرفت شیخ گفت چه جای تعزیت
است جای تهنیت است که اگر چنان بودی که دست ما بزدندی دل پدید
و داغ یکی نهادندی بدست چه باک بودی و جمعی چنین نقل کردند
اکله افتاده طبیبان گفتند دستش بباید برید و بدان رضا نداد مریدان گفتند صبر
کنید تا در نماز شود او را در بریدن خبر نبود و چنان کردند و چون او نماز کرد
را بریده یافت گفت گفت یکی در بادیه می‌رفت بی آب و بی آلت سفر با خود اندیشه
کردم که او را بجای هیچ کار نیست روی باز پس کرده و گفت الغیبت حرام از هوش
شدم چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم روی باز پس کرد و گفت هو الذی
یقبل التوبة عن عباده و گفت دل صافی نتوان کرد الا بتصحیح سر با خدای و ابای
را صفا نتوان داد الا بخدمت اولیا و گفت دلها همه جایگاه هیبت ولیست که
جای امانت و علامت آن شفقت مسلمانان و جهد کردن در کار ایشان
و یاری دادن ایشان را بدانچه صلاح ایشان در آن بود و ولیست جایگاه نفاق
و علامت آن حدت و غل و غش و حسد و گفت دعوی بر عونتیست که ...

کرد و گفت هیچکس بجای غریب [illegible] نیست [illegible] او بجای آورد

و فیضها بجای درویشان و با یکان صحبت کردن والله اعلم بالصواب باب

[illegible] آن باز ولایت این شاهباز

هدایت آن سالک بادیه تجرید [illegible] راه تفرید آن برگشته [illegible] شیخ خودی شیخ

عبدالله روذباری رحمة الله علیه [illegible] نشانه وقت و از جمله مشایخ طوس

بود و او را ریاضات و کرامات بسیار است و صحبت بو عثمان حیری یافته و بسی

مشایخ را دیده بود و ابتدا حال او چنان بود که در شهر قحط عظیم افتاد چنانکه مردمی

مردار میخوردند او یک روز در خانه در آمد که یک درمسنگ گندم یافت و در حجره انداخت

و بر اثر آن شفقت بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می‌میرند و تو گندم

در حجره نهاده‌ای بدو در افتاد و روی بصحرا نهاد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت

نقلست که یک روز با اصحاب خویش بر سفره نشسته بود و نان خوردند حسین

منصور حلاج از کشمیر می‌آمد قبای سیاه پوشیده و دو سگ سیاه در دست شیخ

اصحاب را گفت جوانی بدین صفت می‌آید استقبال او کنید که کار او عظیم است اصحاب

برفتند او را بدیدند که می‌آید سگ بر دست همچنان روی بشیخ نهاد شیخ چون او را

بدید جای خویش بدو داد تا در آمد و سگان را با خود در سفره نشاند و چون اصحاب

دیدند استقبال او کردند فرمود و جای خویش بوی داد هیچ نتوانستند گفت

شیخ نظاره او میکردند تا او نان میخورد و بسگان میداد و اصحاب انکار میکردند

پس چون بخورد برفت شیخ بوداع او برخاست پس چون بازگردید اصحاب

گفتند شیخا این چه حال بود که سگ را بر جای خود نشاندی و ما را استقبال این

چنین فرستادی که جمله سفره او ببرد شیخ گفت آری سگ بنده او بود از پی

او دوید از بیرون مانده و سگ با او درون مانده است و ما از پی او میدویدیم و بسی

فرق بود از کسی که متابع شکم بود تا او را بهری تو از نعمت دید و کسی که شما بوسیده است
این بهتر از آن هزار بار پس گفت این ساعت در پیش پادشاه او خواهد بود
اگر سگ دارد و اگر نه دارد که روی بر خاک خواهد داشت نقلست که از وی پرسیدند
که صفت مرید چیست گفت مرید در رنجست و کلین رنج او طرد و طریست و نه [illegible]
و تعب از وی پرسیدند از صوفی و زاهد گفت صوفی بخداوند بود و زاهد بنفس گفت حق
تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کار بخشنده است تا معرفت یاری دهنده
بود در بلا نقلست که گفت مکشوف است و معنی منور هرگاه که خدای تعالی در حق بسی
ضایع کند خدای تعالی او را در بزرگی خوار گرداند و گفت هر خدمت کند در جمله عمر پیش
یکروز جوانمردی را یکروز بدو رسد پس مال کسی چگونه بود که بکمه عمر در خدمت صرف کند
نقلست که هیچ آتش نیست در اجتماع برادران سبب وجه فراق که هیچکس را او
وسیلتی نیست بخدای تعالی که جز خدای عز و جل وسیلت نیست نقلست که هر که دنیا
ترک کند برای دنیا آن علامت جمع دنیاست والله اعلم

ذکر ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن
متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه
از جمله مشایخ بود و از کبار طریقت و رفیع القدر و عالی همت بود و در فراست همتا نداشت
و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت کشیده و ریاضات و کرامات او
بسیارست و مناقب او بیشمار خلق شایسته داشت بوتراب و جنید را دریافته
بود نقلست که یکبار بتوکل در بادیه شد و نذر کرد که از هیچکس چیزی نخواهم و
نکنم و در وی نذر بسر برد بای و بود رسن پاره سیم در جیب داشت که خواهرش بدو
داده بود ناگاه توکل زاد خود طلبید گفت شرم نداری اگر آسمان بیستون نگاه
میدارد و معده ترا بی سیم بوسیده نگاه دارد پس آن سیم بینداخت و برفت ناگاه

و زمانی [illegible] نفس فریاد برآورد ابوحمزه خاموش بنشست
بیکباره دو شخص پدید آمدند گفتند بیا تا بر جایی ازین بیفتد بیا سر این چاه بندیم
خاشاکی چند بیاوردند و سر چاه بستند نفس بوحمزه زاری آغاز کرد و گفت حق
تعالی میفرماید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة بوحمزه گفت ای نفس یاری از کسی خواه
که از تو نزدیکتر است نه کسانی که از تو دورترست که حمزه سالوس نفس باطل شود و آنکه
آسمان بالا کرد [illegible] بهم کمهدار دیاری از کس خواه که بتو نزدیکترست و سببی
بقبله توکل آورد و شب فرو رفت و اضطرار بکمال رسید ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز
کرد و دو دست در آب چاه زد و هر دو پای فرو در گذاشت بوحمزه گفت من همراه
سرگرفته الهاتفی داد که خلاف عادت هست درزد دست در پای او زد و
برآمد شیری او دید بر صورتی که هرگز صعب تر از آن ندیده بود آوازی شنید که یا
ابا حمزه کیفیت هذا نجیناک من التلف چون توکل بر ما کردی ما ترا بدست کسی که هلاکت
جان او بود نجات دادیم پس شیر روی بر زمین مالید و برفت نقلست که روزی
جنید می‌رفت ابلیس را دید که برهنه گرد در مردم حیث گفت ملعون شرم نداری
ازین مردمان گفت کدام مردمان اینها مردمان نه‌اند مردمان آنهااند که در مسجد شونیزیه
می‌باشند که جگرم سوختند جنید گفت برخاستم و بمسجد رفتم بوحمزه را دیدم
سر فرو برده سر برآورد و گفت دروغ گفت آن ملعون زنهار سخن او نشنوی
که اولیاء خدای از آن عزیزترند که ابلیس بر ایشان اطلاعی باشد نقلست که در کنار
بودی در میان کلی در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام پرسیدند از انس گفت
انس تنگی دل بدیدار دادن و از نشستن با خلق و گفت غریب آنست که او را از اقربا و بنو
خویش وحشت بود و با ایشان بیگانه باشد و گفت هر کرا وحشت بود از نفس خویش
انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی و گفت هر کرا

دوستی مرگ در دل جای گیرد و نجد با شیمت تدبیر دوست کنند و مرغ جانی [illegible]
برای دشمن گردانند و گفت توکل آنست که امداد بر فرزند از تشنیع یاد نیاید و
چون شب درآمد از بامداد پس غیاث خواجه عبدالله یکی از وصیت خواجه
گفت توشه بسیار ساز که سفر راه دور پیش داری و فاتحه [illegible] بود
جوار ابوحفص حداد دفن کردند والله اعلم [illegible]

ذکر احمد بن مسروق رحمة الله علیه

آن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن
عاشق معشوق شیخ وقت شیخ احمد بن مسروق رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان
بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی و باتفاق همه از جمله اولیاء خدای بود و او را
با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که قطب کیست
ظاهر نکرد اما بحکم اشارت کرد و چنان نمود که جنید است و او چهل اهل تمکین را خدمت
کرده بود و فایدها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال رسیده بود و در مجاهده و تقوی
بغایت درجه بلند داشت و صحبت محاسبی و سری یافته بود و نقلست و گفت پیری
بنزدیک من آمد و سخن پاکیزه میگفت و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که
شما را رسید با من بگوئید مسروق گفت مرا در خاطر آمد که او جهود است و با جهودی او را
این موافق نیاید گفتم امنیت با وی بخواهم گفت پس او را گفتم که گفته هر خاطری که شما
را بود با من بگوئید اکنون مرا در خاطر چنین آمد که جهودی ساعتی سر در پیش افکند پس
گفت راست گفتی و کلمه شهادت گفت آنگاه گفت همه دینها و مذهبها نگاه کردم
گفتم اگر با هیچ قوم خبری هست با این قوم خبری باشد گفت بنزدیک شما آمدم تا با شما
بامتحان شما را بر حق یافتم و سخن اوست که گفت هر که بغیر خدای تعالی شاد شود جمله اندوه
او بود و هر که را در خدمت خداوند انس در دنیا باشد انس وی جمله وحشت بود و هر که در
خواطر دل با خدای تعالی موافقت بجا آرد خدای او را در حرکات جوارح معصوم دارد

وگفت هرکه محسن شود در تقوی آسان باشد بروی اعراض از دنیا وگفت تقوی
آنست که بگوشه چشم لذات دنیا باز ننگری و بدل در آن تفکر نکنی وگفت بزرگ
داشتن حرمت من را از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و بحرمت بنده محل
حقیقت تقوی رسید وگفت عبد باطل آنکه نیست معرفت از دل بود وگفت هرکه مودب
حق بود کس بر او غالب نتواند شد وگفت دنیا را بحسرت وداع کرده اند تا انس سلطان
خدای با خدای بود نه با دنیا وگفت خوف می باید که خوف بیش از رجا باشد که حق
تعالی بهشت آفرید و دوزخ و هیچکس به بهشت نتوانست رسید تا بدوزخ گذر نکند
وگفت بیشتر چیزی که عارف از آن بترسد خوف حق بود وگفت درخت معرفت را
آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت
و درخت محبت را آب موافقت وگفت هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از آن در
ارادت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که قطع ارادت طلب کنی
پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی وگفت زاهد آنست که
جز خدای هیچ سببی بر دل پادشاه نکرد وگفت تا توانستم پا در بیرون آمده
در خراب کردن عمر خودی [illegible]
[illegible] آن شیخ ملت و آن قطب دولت آن اصحاب آن رکن ارباب
آن صبح مشرق و مغربی شیخ احمد عبدالله مغربی رحمه الله علیه استاد مشایخ بود و از
قدما و کبار و استاد اولیا و علما و اصفیا و شگرف ولایتی داشت و تربیت مریدان
عجب آیتی بود و حرمت وی در دلها بسیار بود و خطری بیشمار و در توکل و تجرید
ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این دو ابراهیم که از وی خاسته اند سبب کمال
او بودند یکی ابراهیم شیبانی و دوم ابراهیم خواص رحمهما الله [illegible] رغبت و عمر او صد
بیست سال بود و کارها او عجب بود و در چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی نخوردی

جز [illegible] خوردی و مریدان او هرگاه که هیچ نیافتندی [illegible]
تا بقدر حاجت بکار آید و ازین جنس عادت کرده بود و بموسم سفر کردی [illegible]
یاران وی بودندی و دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی و دایم
احرام گرفتی و هرگز جامه او چرکین نشدی و موی او نبالیدی [illegible] گفت
سرای از مادر میراث یافتم به پنجاه دینار فروختم و بر میان بستم و روی به بادیه
نهادم اعرابی بمن رسید گفت چه داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار بوی دادم
بگشاد و بدید پس گفت بگیر [illegible] گفت بر نشین گفتم تا چه [illegible] گفت
مرا از راستی تو دل بر مهر تو شد پس مرا بر اشتر سوار کرد و با من بحج آمد و مدتی در
صحبت من بود و از اولیای حق شد نقلست که گفت یکبار به بادیه میرفتم [illegible]
را دیدم تر و تازه و نیز او بی راحله گفتم ای آزادمرد بی زاد و راحله کجا میروی گفت
چپ و راست نگر که تا جز خدای هیچ می بینی گفتم اکنون برو هر جا که خواهی
[illegible] که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشه آموخته بود گفتند این چه لایق حال ایشان
است گفت کسبی در آموزم تا بعد از وفات من بسبب آنکه من پیر فلانم صدقه
نخورند و در وقت حاجت کسب کنند و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقات است
بمراقبات و گفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زن است
در دعوی که بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند
باقی شد و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و لقب او آن بود که بنده او را
بخوانند از بندگی جواب دهد و او نه اسم بود و نه بیم و نه جواب و گفت فاخرترین
مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت کند و عظیمترین آنکه خلق را تواضع کند
و درویشان راضی امینان خدای اند در زمین و حجت خداوند اند بر بندگان و برکت
ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگر هیچ عمل

از اعمال و افعال صحبت نکند و ابو جعفر از شعیبان مجهید و گفت هر که منصف تر از دنیا
شود هر که او را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون ترک گیری او نیز ترک گیرد
و گفت هر که نیست کسی الا این طایفه که آموخته اند سبب زندگی خویش و سبب
[illegible] یافته اند وفات او بطوس بود و در جانی دفن کردند [illegible]
[illegible] آن [illegible] اولیا و آن زبده اصفیا آن مقبول بارگاه
امامت آن مخصوص بکرامت آن مقبول رحمانی شیخ ابو علی جرجانی
رحمة الله علیه از اکابر مشایخ بود و از جوانمردان طریقت و در مجاهده کامل بود
و او را تصنیف بسیارست و در معاملات معتبر بود و مشهور و بکلمات مقبول
و مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست قرارگاه خلق میان میدان غفلتست
و اعتمادشان بر زبان ظن و تهمت و بنزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان
بر حقیقت است و سخن ایشان بر اسرار و مکاشفه و سه چیز از علامات توحیدست
خوف و رجا و محبت زیادتی خوف از ترک گناه است بسبب توعید دیدن و زیادتی
رجا از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب
منت دیدن پس خایف هیچ نیاساید از طرب محبوب پس خوف ناری منورست
و رجا نوری منورست و محبت نور الانوارست و گفت از علامت سعادت آن بود
که بر بنده طاعت آسان بود گزاردن و موافقت کردن سنت در افعال برو
دشوار نبود و محب اهل صلاح بود با برادران نیکوخوئی و در راه خدای چیزی بذل
کردن و بکار مسلمانان قیام نمودن و گفت بدبخت کسیست که معاصی ظاهر کرده
که روی توبه فراموش گردانیده باشد و گفت ولی آن بود که از حال خود فانی بود
و بمشاهده حق باقی باشد و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود
و با غیرش قرار نه و گفت عارف آنست که جمله دل خویش بمولا داده باشد و تن بخلق

وگفت گمان نیکو بردن بر خدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن به نفس
اصل معرفت بود به نفس و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولا بعد از ملازمت [illegible]
بود جز در گشادن و هر که صبر کند بر خدای [illegible] بود جز وصول به حق و گفت صاحب
استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد نه استقامت و خدای
استقامت خواهد و گفت رضا برای عبودیت [illegible] و تفویض [illegible]
خانه [illegible] و مرگ [illegible] و فراغت در سرا و راحت در خانه و گفت بخیل [illegible] معرفت
وآن بلاست [illegible] وآن [illegible] آنست [illegible] وآن دوست [illegible] بلاست بر نفس خویش
و [illegible] در نفاق خویش دوست بر بخل خویش نعوذ بالله من البخل
[illegible] آن صاحب مقام سنت
آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی
شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و بزرگ زمانه در ورع و تقوی و زهد و معرفت
یگانه و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین بود و
در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهده و ریاضت سخت بزرگ
و در انواع علوم کامل بود خاصه در علوم حقایق و معرفت و صحبت جنید و ابوسعید خراز
و نوری یافته بود و او را چراغ حرم گفتندی و در مکه مجاور بود تا وقت وفات
از اول شب تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار
ختم کرده بود و سی سال در حرم زیر ناودان نشسته بود که در این سی سال
در شبانروزی یکبار طهارت کردی تازه و در این مدت خواب نکرده و در ابتدا
از مادر دستوری خواست که به حج رود و گفت چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد
که موجب غسل بود با خود گفتم مگر بی شرط آمده ام بازگشتم چون به در خانه رسیدم
مادرم در پس در نشسته بود به انتظار من گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی گفت

بلی

[illegible] عشقت ام و نیت کردم تا بامداد
پای برنخیزم پس چون نماز بامداد بگذاردم روی به بادیه نهادم گفت در بادیه
دوزخ شیخی را دیدم [illegible] و میخندید گفتم [illegible] و میخندی گفت محبان خدای چنین
باشند ابوالحسن مزین گفت به بادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم
بنشستم و با خود گفتم بادیه [illegible] بی زاد و راحله [illegible] دیدم که بانگ بر من زد که ای
حجام تا کی حدیث نفس [illegible] نگاه کردم شیخ کتانی را دیدم از آن سخن توبه کردم
و کتانی با تو گفتم و گفت مرا اندکی غباری بود با امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
نه بجهت چیزی دیگر بلکه بجهت آنکه رسول فرمود علیه السلام لا فتی الا علی شرط فتوت
آنبود اگر معاویه بر باطل بود و او بر حق کاری بوی بازگذاشتی تا چندان خون
ریخته نشدی [illegible] که گفت میان مروه و صفا خانه داشتم و شبی در آنجا مصطفی
علیه السلام را بخواب دیدم با یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمد سی
[illegible] کنار گرفتی پس اشارت کرد با بوبکر که او کیست گفتم ابوبکر پس بعمر اشارة
کرد گفتم عمر پس بعثمان اشارت کرد گفتم عثمان پس بعلی اشارت کرد گفتم من شرم
داشتم که بگویم بسبب آن غبار پس سید عالم علیه السلام مرا با علی برادری داد
تا یکدیگر را کنار گرفتیم پس ایشان برفتند من و علی ماندیم مرتضی علی رضی الله عنه
مرا گفت بیا بکوه بوقبیس رویم پس بر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم چون بیدار شدیم
خود را بر کوه بوقبیس دیدم ذره از آن غبار در دل من نمانده بود [illegible] گفت یکی
با من صحبت میداشت و عظیم بر من ثقلی بود ازوی چیزی بوی بخشیدم و مرا آن
ثقل زایل نشد او را بخانه بردم و گفتم که پای بر روی من نه او نمی نهاد الحاح کردم تا پای
بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن ثقل زایل شد و بدوستی بدل گشت و
با او گفتم پس مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود پیش او بردم بر کنار

سجاده او نهاده هم [illegible] درو جهود [illegible] بتو [illegible] گریست
این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام تو میخواهی که مرا بدین قدر غره کنی
بگفت و برخاست و سجاده برفشاند [illegible] وقت و هرگز چون عزاو دل خوش نبود
که آن ساعت که آن درمها می‌چیدم [illegible] مریدی داشت مرد در حال
بود که چشم باز کرد و در کعبه در نگریست [illegible] زد و جانش بیرون
انداخت در حال پیر شیخ ندا کردند که درین حالت ارادت ضعیفی و [illegible] شطحات
حقیقی بدو فرو می آمد و او بکعبه می نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت
نظاره بیت کردن روا نبود [illegible] که روزی پیر نورانی [illegible] با شکوه
عظیم از باب بنی شیبه درآمد و پیش کتانی رفت و بعد از سلام گفت که ای
شیخ چرا بمقام ابراهیم نرفتی که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت میکند
تا سماع کنی کتانی سر برآورد و گفت ای شیخ از که روایت میکنی گفت از عبدالله عمر از
از ابوهریره از پیغامبر علیه السلام گفت ای شیخ درازی اسناد آوردی
هرچه ایشان آنجا باسناد خبری میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم گفت
از که میشنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی دلم از حق [illegible] می شنود گفت
گفت چه دلیل آنکه تو خضری علیه السلام خضر گفت پنداشتم خدای را هیچ ولی نیست
که من نشناسم تا ابوبکر کتانی را دیدم که من او را نشناختم و او مرا شناخت
دانستم که خدا را دوستانند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم نقلست
که وقتی در نماز بود طراری بیامد و ردا از کتف شیخ باز کرد و ببازار برد تا بفروشد
در حال دستش خشک شد او را گفتند که مصلحت تو آنست که باز روی بخدمت شیخ
و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که خدای تعالی دست ترا باز دهد طرار باز آمد و شیخ
همچنان بود در نماز و ردا در کتف داد و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد طرار زاری

گفت ملالی از [illegible] گفت غربت و ملالی مرا نگر نه از بر دل جز دارم

[illegible] پس گفت الهی او بر ده باز آور و آنچه از وی ستده باز ده و در

حال [illegible] باز کشید [illegible] گفت جوانی را بخواب دیدم بغایت صاحب جمال

گفتم تو کیستی گفت تقوی گفتم کجا می باشی گفت در دل اندوهگینان پس نگه کردم

زنی سیاه دیدم بغایت زشت گفتم تو کیستی گفت خنده گفتم کجا باشی گفت بر دل

اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر از من غلبه کند و

وگفت درویشی بخواب دیدم پیغامبر علیه السلام را بخواب دیدم و مسایل پرسیدم

گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دلمن ببرد گفت هر روز چهل و یکبار بگوی یا حی و

یا قیوم یا لا اله الا انت اسالک ان تحیی قلبی بنور معرفتک و گفت درویشی نیز

و یکی پیش من آمد و میگریست و گفت ده روز است تا گرسنه ام بعضی یاران از گرسنگی

شکایت کردند پس بازار شدم درمی یافتم در راه یاران بنشسته که خدای بزرگ

تو عالم نیست که شکایت میکنی [illegible] که یکی از وی وصیت خواست گفت

چنانکه فردا خدای تعالی ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس بمخلوق

عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن مذلت

و گفت زاهد آنست که هیچ بنیا بد ولش شاد شود بنیا یافتن آن و جد و جهد لازم

گیرد و احتمال دل کند بصبر و راضی باشد بدین تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق

است هر کرا خلق بیشتر بود تصوف زیاده تر و گفت فراست بیدار شدن

یقین است و دیدن غیب وان از ثمرات ایمان است و گفت محبت ایثار است

برای محبوب و گفت تصوف صفوت است و مشاهده و گفت صوفی کسیست که

طاعت او نزدیک وی جنایت باشد که از آن استغفار باید کرد و گفت استغفار

توبه است و توبه اسمیست جامع شش چیز را اول پشیمانی بد آنچه گذشته باشد دوم

عزم کردن بآنکه پیش بگناه رجوع نکند سیوم گناه [illegible]
چهارم آنکه ادا مظالم خلق کند پنجم گناه [illegible] حرام [illegible]
را الم طاعت بچشاند و حلاوت معصیت [illegible] گفت اول [illegible] خلوت [illegible]
و میان مرگ و او حجاب و گفت توکل در اصل متابعت [illegible] حقیقت [illegible]
یقین گفت و عبادت هفتاد و هفت است هفتاد و یک [illegible] از خدای
تعالی و گفت علم بخدای تعالی تمام است عبادت خدای و گفت [illegible]
هست از ذکر خدای تعالی در دهان یقین کرد در حالت توحید آن [illegible]
گرفته باشی با گمان نیکو با کرامت حق تعالی و گفت هر که نبندد [illegible]
نکند و بعد از خواستن مشغول گردانند او را معرفت کشاده نکند و گفت چون افتقار
بخدای تعالی درست شود از جهت آنکه این دو حالت بیکدیگر تمام نشوند [illegible]
بوقت انتباه از غفلت و انقطاع از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت
فاضلتر از عبادت جن و انس و گفت اعمال خاصه بندگیست هر که او را خدای تعالی
وقت قسمت از رحمت دور کرد او از عمل ترک گیرد و هر که را نزدیک گردانید اعمال
ملازم گشت و بر خود لازم گیرد و گفت دنیا را با به قسمت کرده اند و بهشت را [illegible]
و گفت از حکم مریدی سه چیز است یکی خواب در وقت غلبه بود و خوردن در وقت
فاقه بود و سخن در وقت ضرورت و گفت شهوت مهار دیو است هر که مهار
دیو گرفت با دیو همنشین بود و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت
چون از خدای تعالی توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت این دین خدای تعالی بر
سه رکن قایم یکی بر حق دوم بر عدل سیوم بر صدق حق بر جوارح است و
عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق بظاهر توان گذاشت و گفت علیه السلام نحن
نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در علم باطن بودند تا ظاهر شدند معلوم نشد [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] بحق و [illegible] قسمت [illegible] دل تواند کرد
حقیقت گفت هر که را صدق [illegible] خلق دارد فردا از صدق سوال کنند
[illegible] را و گفت وجود عطا از حق شهود حقیقت بحق است از جهت آنکه حقیقت بر هر
چیزی و هیچ چیز بدون حق و قبول نیست بر حق و گفت خدایرا بادیست که آنرا
باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش وقت سحر وزیدن گیرد
و ناله ها و استغفار برگیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار
گناه بود و استغفار در موضع شکر گناه بود نقلست که چون کتانی را وفات
نزدیک رسید گفتند در حال حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی گفت اگر
اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دیدبان دل بودم هر چه غیر خدای بود
از دل دور میکردم تا دل چنان شد که هیچ چیز ندانست الا خدای تعالی و
تقدس وفات او در مکه بود در سنه اثنی و عشرون و ثلثمایة [illegible]

ذکر ابو عبدالله محمد بن خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت
آن برکشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق لطیف قطب وقت شیخ محمد بن
خفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ عهد و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود
و مرجع اهل طریقت در آن عهد بودی و بنای عظیم داشت و خاطری بزرگ بود
در طریقت مذهبی داشت و خاطری بزرگ الا بود در حقیقت و جماعتی اند از متصوفه که
تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از حقایق میساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف
در نام مقبول و مشهور آن میداند که او کرده و در وسع بشر نگنجد و آن نظر که
او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کسی را نبود و بعد از وی در پارس خلقی تمام
نسبت درست بدو کردندی و از ابنای ملوک بود و بر تجرید سفرها کرده رویم
و جریری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بود و جنید را دریافته بود و در ابتدا [illegible]

دین را جان بگرفت که در کعبه ده هزار بار قل هو الله احد بخواندی و بسیار [illegible]

گراز بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده [illegible]

بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات یافت در چهل چله [illegible]

در آن چهل آخرین وفات کرد و پلاس از تن وی بیرون کردی [illegible] وقت [illegible]

محقق بود و او از علما طریقت بود و در پاس مقام داشت تا محمد [illegible]

هر که مرقع بپوشید از عبدالله خفیف پرسید که شرط در مرقع چیست [illegible]

آن که اسلم است گفت شرط در مرقع است که محمد [illegible] جمله حق [illegible]

می آرد و داشتن آن او را مسلم است و ما در میان پلاسی میدانیم که جای [illegible]

آورد با نه او را خفیف از آن که گفته هر شب غذای او بوقت افطار هفت مویز

بود پس یک بار بوده است و یک حباب شبی خادمش هشت مویز بداد و

و شیخ نه هشت حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت خادم را بخواند و

از آن حال سوال کرد خادم گفت امشب هشت مویز دادم شیخ گفت چرا گفت ترا

ضعیف دیدم دلم بدر آمد گفتم ترا تا قوتی پیدا کرد شیخ گفت او را پس تو یار من نبوده

بلکه خصم من بوده که اگر یار من بودی شش مویز میدادی نه هشت پس شیخ او را [illegible]

مهجور کرد و بجای او خادم دیگر نصب کرد و گفت چهل سالست تا مراقبت حال

عوام و خواص دیدن نعمت بر ما بخشید که آزاد مرد بود و چنان زیستم که در بین مدت [illegible]

بر من واجب نشد و گفت در ابتدا خواستم که بحج روم چون در بغداد رسیدم جنید [illegible]

پندار در سر من بود که بدیدن جنید نرفتم چون به بادیه فرود شدم رسنی و دلوی [illegible]

تشنه شدم جایی دیدم که آهوی از دی آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب [illegible]

گفتم خداوندا عبدالله بدر روز را قدر از این آهو کمتر است آوازی شنیدم که آن [illegible]

دلو و رسن نداشت و اعتقاد بر ما بود دلم خوش شد و دیده درست [illegible]

و احیا همی آمد تا بگرمی میکردم تا چون بمرکی اکنون باز گردد

آب بر سر چاه را آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و برفتم تا بمدینه حاجت

گشتم ببغداد رسیدم روز آدینه بجامع جنید را دیدم چشمش بر من

افتاد گفت اگر صبر میکردی آب بزیر قدم برآمدی نقلست که در حال جوانی درویشی

پیش من آمد و اثر گرسنگی در من پدید آمد مرا بخانه برد و گوشتی پخته بود بوی گرفته

بود بخوردن آن کراهیت آمد داد لقمه میکرد و در دهان می نهاد و من می توانستم

خوردن تا درویش آن قدر از من بدید شرم زده شد و من نیز خجل شدم برخاستم

و با جماعتی اصحاب سفر کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم هیچ توشه نداشتیم

چند روز صبر کردیم تا چنان شد که سگی بقیمت گران بخریدیم لقمه از آن بمن دادند خواستم

تا من بخورم حال آن درویش یاد آمد با خود گفتم این عقوبت آنست که آن درویش

از من خجل شد در حال توبه کردم و باز آمدم و از درویش عذر خواستم و گفت

شنیدم که در مصر پیری و جوانی در مراقبه نشسته اند بر دوام آنجا رسیدم

دو شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدا بر شما

که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر برآورد و گفت یا ابن الخفیف دنیا اندکست و از این اندک

اندکی مانده است از این اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف تا فارغی که بسلام

ما می پردازی این بگفت سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی را فراموش

کردم مشغول مرا ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم و گفتم مرا

پندی ده پیر گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت

را پند دهد سه روز آنجا بودم که چیزی نخوردم و نه خفتم با خود گفتم چه سوگند دهم تا مرا پندی

دهد آن جوان سر برآورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدنش از خدای یاد دهد و هیبت

او بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان قول نقلست که گفت که یکسال

بودم روزی بحوا شدم رهبانی را آورده‌اند چون شیخ [illegible] بسوختند و خاکستر [illegible]
کردن بقدرت خدای بینا شدند و بیماران [illegible] شفا یافتند عجب [illegible]
بر باطل‌اند این چگونه بود دانست مصطفی علیه السلام را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
گفت آمده‌ام از برای تو گفتم یا رسول الله اینجا [illegible] فرمود که از صدق [illegible]
است که بر باطل اقرار کرده است اگر در حق بود چگونه [illegible] که گفت پیغامبر علیه
را بخواب دیدم که بیامد و مرا بر پای ایستاده کرد و سوی دری [illegible] دم فرمود که
راهی بشناس دو رفتم آن راه پیش گیر و پس از سلوک باز ایستد حق تعالی [illegible]
کند که هیچکس را از عالمیان خبر آن عذاب نکند [illegible] که پیغامبر علیه السلام [illegible]
پای نماز کرده است و شیخ عبدالله خان بود که هیچ سنت پیغامبر علیه السلام [illegible]
نشدی خواست که او نیز همچنان نماز کند چون یک رکعت نماز بگزاردم نتوانست پیغامبر علیه السلام
را بخواب دید که از محراب در آمد و گفت این نماز خاص مراست تو این مکن
نیم شب خادم را گفت که برای من زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت در این نیم شب
کجا روم اما دختری دارم اگر شیخ اجازت دهد بیاورم گفت بیار خادم دختر بیاورد در حال
عقد نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد طفلی بوجود آمد و وفات کرد شیخ خادم را گفت دختر
بگوی تا طلاق بستاند و اگر میخواهد همچنان باشد خادم گفت شیخ درین چه سر است گفت
آن شب نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلق بسیار در مانده است و همه در عرق
غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست پدر گرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم
تا مرا طفلی باشد چون آن طفل بیامد و برفت مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کنند که چهار
ده عقد نکاح کرده است از آنکه او [illegible] از بناء ملوک بود چون توبه کرد در حال او بکمال رسید [illegible]
بود تقرب میکردند دو زنان دو کان و سه کان در عقد می آوردند و یکی چهل سال در عقد
او بود و او دختر وزیر بود [illegible] از زنان او پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چون می‌باشد

[illegible] صحبت [illegible] اگر کسی [illegible] شده فرزند را باشد از وی پرسید گفت
من مرا فرزندی [illegible] هر شب شیخ می آید و طعام با نیزه ساختی و خود را زینت کردی
[illegible] بامدادی آمدی [illegible] وساعتی در سر کرسی [illegible]
[illegible] تا شبی [illegible] در آستین کشید و بشکم خود مالید از
سینه تا ناف باز [illegible] گفت از دختر پرس که این علت چیست پرسیدم
گفت این همه هست و شدت مرا هست که گره به گره بسته ام از امروز چنین [illegible]
چنین طعام که پیش من آورده [illegible] گفت و برخاست [illegible]
با وی [illegible] بوده است در ریاضت بوده است [illegible] که او را دو مرید
بود یکی احمد کبیر و یکی احمد صغیر و شیخ با احمد صغیر میلی داشت اصحاب را از آن غیرت
آمدی یعنی احمد کبیر کار کردی و ریاضت کشیده شیخ را از آن معلوم شد
خواست که با ایشان نماید که احمد به [illegible] است شتری بر در خانقاه خفته بود شیخ گفت
یا احمد کبیر گفت لبیک گفت آن شتر را بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ شتر را چون
بر بام برم شیخ گفت اکنون رها کن پس گفت یا احمد صغیر گفت لبیک گفت آن شتر را از بام
را احمد در حال میان بربست و آستین باز کرد و بیرون دوید و هر دو دست در زیر
شتر کرد بقوت کرد نتوانست گرفت شیخ فرمود که تمام شد یا احمد و معلوم گشت
پس اصحاب را که احمد را از آن خود بجا آورد و بفرمان قیام نمود و با اعتراض پیش آمد
و بفرمان نگریست نه بکار که بتوان کرد یا نه و احمد به بحث مشغول شد و در میان
آمد از ظاهر حال اطلاع باطن میتوان کرد [illegible] که وقتی شیخ را مسافری رسید
خرقه سیاه پوشیده و شمله سیاه بر سر شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر
دو رکعت نماز کرد و سلام داد شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه
خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا گفت أفرأیت من اتخذ الهه هواه شیخ گفت او را

بیرون کنید بیرون کرد [illegible] خواری بیرون میکردند تا زنی آمد و زد تا اجل [illegible]
شیخ برخاست و قبل بسر او داد و عذر خواست و گفت تو اسلمت [illegible]
کرد زین جبل با خواری که بتو کردند متغیر نشدی — کرد و صوفی اندما
دور بزیارت آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که شیخ کجاست گفت
برای عضد الدوله رفته است گفت شیخ [illegible] ما این چه کار بود [illegible]
ما بین شیخ بهتر از بن بود پس گفتند که در شهر طوافی کنیم در بازار شدند [illegible]
خیاطی رفتند تا جیب خرقه بدوزند خیاط را مقراض ضایع شد ایشانرا گفتند که
گرفته آید بدست سرهنگی دادند و برای عضد الدوله بردند عضد الدوله فرمود
که دست ایشان ببرند شیخ عبدالله خفیف حاضر بود گفت صبر کنید که این کار ایشان
نیست ایشانرا خلاص داد پس با صوفیان گفت ای جوانمردان آن دعوی شما
راست بود اما آمدن ما برای سلاطین بجهت چنین کارهاست پس هردو صوفی
مرید او شدند تا بدانی که هرکه دست در دامن مردان زند او ضایع نگذارند و بدست
او بر باد ندهند — که شیخ را سافری رسید که بتماشا می‌آمد شیخ بدست
خود انشب چند نوبت طاس بر دشت و یکساعت نخفت تا نزدیک صبح شد شیخ
یک نفس چشم برهم نهاد آنسافر آواز داد و گفت کجائی لعنت بر تو باد شیخ در حال
- بر جست و ترسان و لرزان طاس آنجا برد با مداد مریدان با شیخ گفتند آخر این
چه مسافرست که لفظی چنین و چنین گفت ما را تحمل نا فت تا ندو [illegible] نهایت صبر
شیخ گفت من شنیدم که رحمت بر تو باد و سخن اوست که گفت حق تعالی ملایکه را
و جن و انس را و عصمت و حیلت و کفایة بیافرید پس ملایک را گفتند اختیار کنید
از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت
اختیار کردند گفتند ملایک سبقت نموده اند پس حیلت اختیار کردند و بجهة خویش

حیلی

حیلتی میکنند ابو احمد صغیر شیخ را گفت ما را پیوسته وسوسه رنجه میدارد شیخ
گفت صوفیان که من دیده‌ام [illegible] بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت
میکند وگفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را کشد [illegible] طعم جفا و
دنیا نهد از دل زمین قفا وگفت منزه بودن از دنیا عین راحت است در وقت
بیرون شدن از دنیا وگفت تصوف صبر است در تحت مجاری قدر و فراغ
گرفتن از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار وگفت رضا به
قسمت رضا بود [illegible] رضا در [illegible] بود [illegible] رضا در آنچه قضا کند وگفت
ایمان تصدیق دلست بدانچه از غیب از وکشف افتد وگفت ارادت رنج دائم
است و ترک راحت وگفت وصلت آنست که محبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و
غیبت افتد از جمله چیزها جز خدا تعالی وگفت شرط برخاستن اهتمام است
در وقت سوال وگفت تقوی دور بودن است از هرچه ترا از خدای تعالی دور دارد
وگفت ریاضت شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس است از فترت در
خدمت وگفت قناعت طلب ناکردنست آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز
شدن از آنچه در دست تست وگفت زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن
از ملک وگفت اندوه ترا باز دارد از طرب وگفت رعایت شناختن بود بوجود وصل
او وگفت فقر نیستی ملک دنیا بود و بیرون آمدن از صفات او وگفت یقین حقیقت
اسرار بود بحکم غیب   گر پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
همه کارهای خود بخدای باز گذارد و در بلا صبر کند پرسیدند که درویشی سه روز
گرسنه بود بعد از آن بیرون آید و سوال کند بدانچه او را کفایت بود او را چه گویند
گفت او را کذاب گویند وگفت چیزی میخوری و خاموش می باشی که اگر درویشی
از این در در آید همه را فضیحت کند که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت من بند

عاصی گریزپای بودم غلی بر گردن من [illegible] بندی بر پای من نزدیک ایشان روی [illegible]
بنشان باشد که در پذیرد و بعد از ترک دوم این بصحبت شیخ آغاز کرد با شیخ [illegible]
که ای پیر کس خواهی که عزیز کرده بارخدای را بدانی [illegible]
[illegible] آن ولی قبله ولایت آن صوفی کعبه هدایت آن [illegible]
آن صدیق صادق آن درّ شب افروز بحر معرفت ابومحمد جریری رحمه
الله علیه یگانه وقت و برگزیده زمانه در میان اقران بود و او بر فوق دقایق [illegible]
پسندیده بود بهمه نوع و کامل در ادب بود و انواع علوم حظی وافر داشت و فقیه
مفتی و امام بود و در علوم اصول بغایت و در طریقت استاد چنانکه جنید مریدان را گفت
که ولی عهد من اوست صحبت عبدالله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که
گفت بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکرده ام و حسن ادب با خدای تعالی
اولی‌تر [illegible] که یک سال بمکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز نکرد و پای
دراز نکرد ابوبکر کتانی گفت چنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا داشت تا
ظاهر من از من قوت نشود چون جنید وفات یافت او را بجای او نشاندند گفت
روزی بازی سپید دیدم جبل با رصادی برخاستم با رش نیافتم نفقه گوشه
بود گفت روزی نماز پیشین درویشی پای برهنه و موی باز آورد از در خانقاه من
در آمد و طهارت کرد و دو رکعت نماز بگزارد و سر بگریبان فرو برد آن شب خلیفه اصحاب
را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم موافقت با درویشان میکنی بدعوت
سر بر آورد و گفت مرا امشب سر با خلیفه نیست اما عصیده میباید کرد اگر فرمایی بکند
و الا تو دانی این بگفت و سر بگریبان فرو برد من گفتم مگر این نامسلمانی است
که موافقت درویشان نمیکند و نیز که موافقت درویشان نمیکند و تیز از زرد [illegible]
این بگفتم و التفات نکردم و بدعوت رفتم و سماع کردم چون باز آمدیم آن درویش

[illegible]

همان شب تیره به بوده در خفتم و رسول علیه السلام را بخواب دیدم که
آمد و پیروی خلقی بسیار با او بشنیدم آن دو پیر کیستند گفت ابراهیم خلیل
الله و موسی کلیم الله و صد و بیست و چهار هزار پیغمبر صلوات الله علیهم اجمعین من پیشتر رفتم
و سلام کردم رسول علیه السلام روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله
چه کردم که روی از من بگردانی گفت دوستی از دوستان آرزوی خصیصی
میکرد از تو درخواست تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب برآمدم و
گریان شدم آواز از در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم درویشی بود که در وقت
میرفت در عقب او برفتم و گفتم ای عزیز چندان توقف کن که آرزوی تو بیارم
روی باز پس کرد گفت هرکه آرزوی طلبد صد و بیست و چهار هزار پیغامبر
را شفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی رسانی این بگفت و برفت
گویند در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز یک پیراهن
نبودی از وی پرسیدند که این چه حالت گفت من مولع بودم بجامع نیکو پوشیدن
شبی بخواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مایده نشسته اند خواستم
که با ایشان بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نیستی این قوم
در یک پیراهن بوده اند و تو نبوده بیدار شدم نیت کردم بجز یک پیراهن نپوشم
نقلست که حریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است
دعا کن تا باز دهند حریری گفت ما همه درین مصیبتیم نقلست که در قران اول معامله
بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد و در قرن دوم معامله بوفا کردند چون
برفتند آن هم برفت در قرن سیوم معامله بمروت کردند چون برفتند مروت
هم برفت در قرن چهارم معامله بحیا کردند چون برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان
چنان شدند که معاملت خود برهیبت میکنند و گفت هرکه گوش بحدیث نفس دارد

در حکم شهوات اسیر گردد و بازداشته ز [illegible] خواهد فضل الله تعالی [illegible] با دل [illegible]
حرام کند و هر کرا ز سخن حق مزه نیابد [illegible] ثابت نباشد و هر که بر دل [illegible]
خویش رضا دهد خدای تعالی او را [illegible] یا ذات از غایت او کی گفت اصل کار
چیست گفت آن اصل مقاربتی بود که خدای تعالی [illegible] بده صنع او بنگرد
[illegible] توکل چیست گفت معاینه شدن از و گفت [illegible] فرق نکند میان
نعمت و محنت بارام نفس در هر دو حال صبر و سکون نفس [illegible] در بلا گفت [illegible]
ثمره یقین چیست و ریا ثمره شرک گفت کمال شکر در مشاهده عجز است از شکر
پرسید ند از عزلت گفت بیرون شدن است از میان زحمتها و نفس و بر
نگاه داشتن [illegible] اگر بر تو رحمت بکند و گفت محاربه عامیان با خطرست و محاربه [illegible]
با فکرت و محاربه زاهدان با شهوات و محاربه خاص با پاسبانی دل از غیر حق [illegible]
هست و لذت گرفتن در خدای تعالی و گفت دوام ایمان و پایستن دین و صلاح
تن در سه چیزست یکی بسنده کردن باندک چیز دوم پرهیز کردن از فضول
حلال سیوم [illegible] نگاه داشتن بنده از معصیت و گفت هر که به خدای تعالی بسنده کند
سرش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی او پرهیز کند سرش نیکو بود و هر که اعضاء
خود نگاه دارد [illegible] ریاضت یا بدیس یا داشت [illegible] صفوت معرفت بود و عاقبت
تقوی حسن ورع بود و عاقبت [illegible] تن درستی اعتدال طبیعت بود و گفت
صحت احوال شنودن فروع بود و درست کردن ورع بر صبر دادن بود بر اصول او
راه نیست بمقام مشاهده اصول مگر بتعظیم آنچه خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل
و وسایط و گفت چون حق تعالی زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز نمیرد تا
ابد و چون بمیراند بنده را بخذلات خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان
به خدای در بدایت بود و مرجع عوام بخدا بود از نومیدی بود و گفت چون مصطفی علیه

السلام

[illegible] باقی مانند یعنی حق بی زمان و مکان از جهت آنکه ما صل
و [illegible] آنکه ابداً به حقیقت نشان از اوصاف و مجرد گشت با وصاف

[illegible]

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صدر صدیق آن
غرقه دریای [illegible] حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجیب
و واقعات او غریب که مقام خاص او بود که همه در غایت سوز و اشتیاق بود
و در دل شدت لهب و فراق مست بود و متحیر و شوریده روزگار و عاشق
صادق با کمال وجدی و جهدی عظیم داشت و ریاضتی وافر و کرامتی عجیب
و عالی همتی و رفیع قدر بود و او را تصانیف بسیار است بالفاظی مشکل در حقایق
و اسرار معارف و معانی صحبت کامل و فصاحت و بلاغتی داشت که کسی نداشت
و وقتی و نظری و فراستی داشت که کسی را نبود و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند
و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر شیخ عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم
قشیری رحمة الله و جمله متاخران الا ما شاء الله که او را قبول کردند و ابو سعید
ابوالخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمدی
و امام یوسف همدانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سری داشته اند و بعضی در
کار او متوقف بوده اند چنانکه استاد ابوالقاسم قشیری رحمة الله علیه در حق او
گفت که اگر مقبول بود به رد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود به قبول خلق مقبول نگردد
و باز بعضی او را به سحر منسوب کردند و بعضی اصحاب ظاهر به کفر منسوب کردند
و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند قولی با اتحاد داشت اما هر که بوی
توحید بدو رسیده باشد او را هرگز خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این
سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طول دارد و این کتاب جای [illegible]

آن نیست اما جامعی بوده اند از زنادقه و زنده [illegible] حلول [illegible]
که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن [illegible] او [illegible] گفته اند
و بتقلید محض فرض فخر کرده اند چنانکه درین [illegible]
حسین منصور را اما تقلید درین واقعه شرط بود که حسین منصور را اما تقلید
درین واقعه شرط نیست مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که [illegible] آید
از درختی در میان نه چرا روا نبود که از حسین انا الحق برآید و حسین در میان
نه چنانکه حق تعالی به با عمر سخن گفت اینجا بزبان حسین سخن گفت و اینجا نه
حلول کار روا دارد و نه اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگرست و حسین منصور
ملحد دیگرست که استاد محمد زکریا بود و رفیق ابی سعید قرمطی و این حسین ساحر بوده
است اما حسین منصور از بیضاء فارس بود و در واسط برورده شده بود و
شیخ عبد الله خفیف گفته است که حسین منصور عالم ربانی است و شبلی گفت که
من و حسین منصور حلاج در یک مقامیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم
و حسین را عقل او هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی
و ما را حجت بدو گواه تمامست و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان
بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن
از وی پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بود
آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد چنانکه اول بتستر آمد بخدمت شیخ
سهیل بن عبد الله و دو سال در خدمت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر
او در هژده سالگی بود به بصره شد و بعمرو بن عثمان مکی افتاد و هژده ماه با وی صحبت
داشت و ابن یعقوب الاقطع دختر بدو داد پس عمرو بن عثمان از وی برنجید از آنجا
ببغداد آمد پیش جنید او را بسکون و خلوت فرمود چندگاه در صحبت او صبر کرد

پس بتستر آمد و یکسال آنجا بود باز ببغداد آمد با جمعی صوفیان پیش [illegible]
جنید مسائل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود باشد که سر چوب [illegible]
حسین گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامه اهل سنت پوشی
چنانکه گفت که آن روز که ائمه فتوی دادند که او را بباید کشت جنید در جامه تصوف
بود و فتوی نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید جنید دستار و دراعه در پوشید
و بمدرسه شد و جواب فتوی نوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بظاهر حال کشتنی
است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدا داند پس حسین از جنید چون جواب
مسائل نیافت متغیر شد و بی اجازت او بتستر شد و یکسال آنجا بود و قبول عظیم
پیدا شد و او در هیچ سخن اهل زمانه را وقعی ننهادی تا او را حسد کردند و عمرو بن
عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم آن دیار قبیح گردانید
و او را نیز از آنجا دل بگرفت و جامه متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت
ابناء دنیا مشغول شد اما او را از آن حال تفاوت نبود و پنج سال ناپدید شد
و در آن مدت بعضی بخراسان و ماوراء النهر بود و بعضی بسیستان باز باهواز آمد و اهل
اهواز را سخن گفت چنانکه نزدیک خاص و عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن
میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع در پوشید و عزم حرم کرد و در آن
سفر بسیار خرقه پوش با او بودند چون بمکه رسید یعقوب نهرجوری بسحرش
منسوب کرد پس از آنجا باز ببصره آمد باز باهواز رفت پس گفت ببلاد شرک
میروم تا خلق را بخدای خوانم و بهندوستان رفت پس بماوراء النهر آمد پس بچین افتاد
و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصاء عالم بدو
نامه نبشتندی و اهل هند ابوالمغیث نبشتندی و اهل چین ابوالمعین نبشتندی
و اهل خراسان ابوالمهر و اهل فارس ابوعبدالله زاهد و اهل خراسان حلاج الاسرار و

[illegible] او مصطلم میخوانند در بصره مجرب کامل [illegible] [illegible]
[illegible] کرد و سال در حرم مجاور بود چون باز آمد [illegible] آن [illegible]
[illegible] کشت که خلق را معنی میخواند که کس نبود و توقف [illegible]
نقل کنند از و که او را از سیاه شهر بیرون کردند [illegible]
از آن عجب تر نبود و او را حلاج از آن گفتند که یکبار [illegible]
اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند نقلست
که در شبانروزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود لازم کرده گفتند
درین درجه که تویی چندین رنج چراست گفت نه راحت در حال دوستان
اثر کند و نه رنج که دوستان فانی صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند و نه
راحت نقلست که گفت در پنجاه سالگی تا اکنون هیچ مذهبی نگرفته ام اما از هر
مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کردم تا امروز پنجاه سالست که نماز
میکنم و هر نماز را غسلی کرده ام نقلست که ابتدا در ریاضت میکشید دلقی داشت
که بیست سال بیرون نکرده بود روزی از وی بیرون کردند گزنده بسیار در روی افتاده
بود یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بود نقلست که یکی نزدیک او آمد عقربی
دید که گرد او میگشت قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از وی بدار که
دوازده سالست تا او ندیم ماست و گرد ما میگردد گویند که رشید سمرقندی
عزم کعبه کرد دید که حلاج با چهار صد صوفی روی ببادیه نهاده چون روزی
چند بر آمد چیزی نیافتند حسین را گفتند ما را سر بریان می باید گفت بنشینید
پس دست بپشت میکرد و سر بریانی با دو قرص میداد تا چهار صد سر
بریان و هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند که ما را رطب می باید ما ست و
گفت مرا بجنبانید بجنبانیدند رطب از وی می بارید تا سیر بخوردند پس در هر راه در

... رحمت بیست ... [illegible] ... در حال رحلت ازاد وردی
کرد [illegible] ... بنشستند ... درهوا کرد طبقی ...
... [illegible] ... خواستند طبقی حلوا کرم شکر پس ایشان تنها ...
... بالطاف ... [illegible] ... وحسین گفت پیش ...
... [illegible] ... آدمی با وبود ندانکجو رفت و یکسال ...
کرم برابر کعبه بایست ... روغن اعضای او بران سنگ میرفت ...
... و او از انجا بجنید و برفت و هر روز هر قرص بیاوردندی واو بدان ...
افطار کردی و باقی بر سر کوزه آب نهادی و گویند کز دم درازار و ایشان کرد
... عرفات شد و گفت یا دلیل المتحیرین و چون دید که هر کس دعا میکردند
و هر یکی سنگ نهاد و نظاره میکرد چون باز گشتید نفسی بزد و گفت بار خدا
عزیز پاکت دانم و پاکت گویند از همه تسبیح مسبحان و از تهلیل مهللان و از همه
پندار صاحب پنداران الهی تو میدانی که عاجزم از موضع شکر تو بجای من
شکر کن و خود را شکر کن که شکر ترا نشست و پس ... که یکبار روزی ببادیه ابراهیم خواص
را گفت در چه کاری گفت مقام توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم
کردی در توحید فانی کی خواهی شد یعنی اصل توکل در نان خوردن و همه عمر در توکل
شکم کردن خواهی بودن فنا در توحید کی خواهد بود پرسیدند که عارف را وقت
خوش باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقتست و هر که با صفت خویش
آرام گیرد عارف نبود معنیش نیست که لی مع الله وقت پرسیدند طریق به خدای
چگونه گفت دو قدم است یکی قدم از دنیا برگیر دیگر قدم از عقبی آنگه رسیدی
بمولی پرسیدند از فقر انست که مستغنیست از ماسوی الله ناظرست بالله و
گفت معرفت عبارتست که از دیدن اشیا و املاک همه در معنی و گفت چون بنده

[illegible] بدو [illegible] شد [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] خاطر حق و گفت خلق عظیم آن باشد که جفاء خلق در تو اثر نکند بعد از آنکه حق را شناخته
باشی و گفت توکل آن بود که در شهر کسی را داند سزاوارتر از خود بخوردن [illegible]
خلاص بتصفیه عملست از شوایب کدورت و گفت [illegible]
و گفت گوی در عدل بسته است و افعال در [illegible] یا جمال مستغنی
است و قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون گفت بصایر بینندگان
و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی ورزل و ابد و آنچه در
میان هست از حدوث هست اما بجه داند لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید
گفت رضا در عالم بر از دهان است که آن را القس خوانند که اعمال هژده هزار عالم
در کام او چون ذره است در بیابان و گفت ما همه وقت در طلب بلا را او چون
سلطان کردانم در طلب ولایت باشد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز
معارضه نتواند کرد و گفت مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت
و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات
او بر اجتهاد او سابق است و گفت وقت مرگ صدق در پای سینه مرد است فردا
این صدق را در صعید قیامت بر زبان زند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت
بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جانست پرسیدند از حرکت انگه
دست و پای ببرند و بر دار آویزند بر زند عجب آنکه این همه یاد کردند
که روزی شبلی را گفت یا ابو بکر دستی بر نه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته
کاری شده ایم و چنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر
شدند منکر بی قیاس و مقر بی شمار پدید آمدند و کارها عجب از او دیدند زبان دراز
دراز کردند و سخن او بخلیفه گفتند و جمله بر قتل او اتفاق کردند از آنکه انا الحق میگفت
گفتند

[illegible] گفت [illegible] تا میگوید [illegible] منم [illegible]
[illegible] نبود [illegible] چون سخن که [illegible] میگوید [illegible]
[illegible] شبلی [illegible] پس جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند
و سخن او پیش معتصم [illegible] کردند و علی ابن عیسی که وزیر بود بروی متغیر
کردانید [illegible] تا او را بزندان بردند یکسال در زندان بود اما خلق
میرفتند و مسایل از وی میپرسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت
پنج ماه برفتند مگر یکبار ابن عطا و یکبار ابن خفیف رحمة الله علیهما یکبار ابن عطا
کس فرستاد که ای شیخ از این سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلاج گفت
کسی که گوید عذر خواه [illegible] ابن عطا چون بشنید بگریست و گفت ما خود یک جز
از حسین منصوریم [illegible] گویند اول شب در حبس کردند بیامدند او را در زندان
ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان را باز شب سیوم او را دیدند گفتند شب
اول کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودی گفت شب اول من بحضرت
بودم از آن اینجا نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم و شب
سیوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت بیایید و کار خود کنید
که در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند میگوئی که من حقم این نماز را برای که میکنی
گفت ما دانیم قدر ما [illegible] که در زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد
گفت ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند چرا خود را خلاص ندهی گفت
ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر خواهیم بیک اشارت بگشاییم
پس بانگشت اشارت کرد همه بندها فرو ریخت ایشان گفتند کجا رویم که در زندان بسته
است اشارتی کرد رخنها پدید آمد گفت اکنون راه خویش گیرید گفتند تو چرا نمی‌آیی
گفت ما را با او سریست که جز بر سر دار نتوان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند

[illegible] از پی لعنت حق را تا یا [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] چوب [illegible] تا [illegible] باز کرد [illegible]
[illegible] اولی صحیح می آمد الحق یا ابن منصور [illegible] عبد الجلیل صفار که [illegible]
پس گویند از ان چوب که زدند [illegible] ان که در حق حسین بود [illegible] اناالحق می نشستند
و دستش نمی لرزید و میزد پس دیگر بار حسین را بردند تا بر دار کنند صد هزار آدمی گرد
آمده بودند و او چشم گرد می کرد و می گفت حق حق انا الحق [illegible]
دران میان [illegible] درویشی پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی
آن روز بکشتند و روز دیگر بسوختند و روز دیگر بباد دادند یعنی عشق اینست
اما از روی که او را بر دار کردند خادم دران وقت از وی وصیت خواست گفت
نفس را بچیزی دار اگر نه او ترا بچیزی مشغول دارد که کردنی بود درین حال با خود
بودن پسرش گفت مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در آن
کوش که ذره از آن به از اعمال انس و جن بود و آن نیست الا علم حقیقت پس در راه
میرفت و میخرامید دست انداز ان و عیار وار میرفت با سیزده بند گران گفتند
خرامیدن چیست گفت زیرا که بنحرگاه میروم و نعره میزد و میگفت — ندیمی غیر منسوب
الی شیء من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف فلما دارت الکأس
دعا بالنطع و السیف کذا من یشرب الراح مع التنین فی الصیف گفت چنین حریف منسوب
نیست بحیف داد و شرابی چنانکه مهمان را مهمانی دهد چون روزی چند بر آمد شمشیر و
نطع خواست چنین بود سزای کسی که با اژدها در تموز شراب کهنه خورد چون نزدیک
دارش بردند بباب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت
معراج مردان دارست پس میزری در میان داشت و طیلسان بر دوش دست را بر آورد
و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه گفت پس بر سر دار شد جماعتی مریدان گفتند

چه گوئی